

رمان رهسپار بهشتم کن | Alma77 کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



هر دو تا بند کوله رو انداختم روی شونه ام و به سمت در خروجی رفتم...

هنوز پامو از سالن بیرون نداشته بودم که پت و مت آوار شدن روی سرم! پانیز با ذوق پرسید: چی شد؟ چی شد؟!

لپامو باد کردم و گفتم: گند زدم!

سمانه با حرص ضربه ای به بازوم زد

سمانه _ خاک بر سرت! دو روز بیشتر درس میخوندی، الان وضعت این نبود!

روی یکی از نیمکتای محوطه وا رفتم و دستامو زدم زیر چونه م... لبامو آویزون کردم و گفتم: حالا چه غلطی بکنم؟! ...رتبه ۱۰۰۰۰ هم نیارم!!

پانیز نشست کنارم و گفت: عیب نداره... ایشالله سال بعد!

همچین براق شدم سمتش که بدبخت سکنه رو زد! ... دستشو گذاشت روی سینه ش و گفت: وا چته؟! وحشی!

انگشتمو روی شقیقه ش گذاشتم و به عقب هلش دادم

من _ یه کم این عقلتو به کار بنداز... سال دیگه به چه درد من میخوره؟! ماما اینا دو ماه دیگه میرن!!

سمانه جلو اومد و زد روی دستم... گفت: اولاً به این بدبخت چیکار داری؟! دوما... تو که قبولیت انقدر واست حیاتی بود، باید بیشتر میخوندی!

من _ دیگه چقدر؟! بابا شب و روز درس خوندم! تقصیر من چیه که سوالا انقدر سخت بودن؟!!

سمانه _ آره اولاً! تقصیر تو چیه که نتونستی سوالا رو جواب بدی؟!!

بعد قیافشو کج و کوله کرد و دستشو توی هوا تکون داد

سمانه _ عروس بلد نیست برقصه، میگه زمین کجه!

اه اینم دیگه واسه ما آدم شده!!

من _ مسخره نکن سمان! میزنمتا...

سمانه دست به کمر جواب داد: خب بیا بزن! مگه دروغ میگم؟! حرف حق تلخه عزیزم...

کیفمو برداشتم و افتادم دنبالش...

من _ عزیزم و کوفت! عزیزم و درد... عزیزم و مرض!

پشت یکی از درختا سنگر گرفت

سمانه _ چرا هاپو شدی یهو؟! خب راست میگم دیگه!

سمت دیگه ی درخت وایسادم... پریدم راست تا با کیفم بزمنش که اون سریع به جهت مخالف پناه برد... حالا هی من چپ و راست میشدم، هی اون چپ و راست میشد!

من _ سمان چرت و پرت نگو!

سمانه _ چرت و پرت عمت میگه! حرفای من حقیقتن!

گوشه ی مانتوشو چنگ زدم و کشیدمش سمت خودم... یه دونه زدم تو سرش، یه لگدم نثار زانوش کردم

من _ یه دفعه ی دیگه واسه من حقیقت حقیقت کنی، خونتو حلال میکنما!

خم شد و با آه و ناله زانوشو گرفت: یقین پیدا کردم از امین آباد فرار کردی!

جیغ زدم: سمانه!

سمانه _ مرض! فکر کرده خیلی صدات قشنگه! بپر بینم!

پانیز خودشو بهمون رسوند... خنده ای کرد و گفت: موش و گربه دعواشون تموم شد؟!

کولمو انداختم زمین و همونجا کنار درخت نشستم...

مانتوم کتیف میشد، به درک!... مردم چپ چپ نگاهم میکردن، به درک! هیچ کدوم اینا مهم نبودن... تنها چیزی که اهمیت داشت، قبول شدن من توی کنکور بود که با اون وضع جواب دادنم، مهندس نقشه کشی که هیچی، آبدارچی هم نمیشدم!

چشمامو بستم و نالیدم: یکی به من بگه چه غلطی باید بکنم؟! والدین محترم بفهمن قبول نشدم، به زورم که شده منو با خودشون میبرن!

پانیز کنارم نشست و کولشو گذاشت روی پاهاش... خوشم میاد هممون خاکی بودیم! (منظور از خاکی، بی شیله پیله بودنه)

پانیز _ حالا غصه نخور... یه کاریش میکنیم دیگه!

من _ چیکار؟!

پانید _ چمیدونم...ولی یه راهی پیدا میشه!

سمانه هم دست به سینه، به درخت تکیه داد و وایساده، از اون بالا به ما نگاه کرد و اظهار نظر فرمود: راست میگه! اگه واقعا میخوای بمونی، باید به فکر یه چاره ی کارساز باشی!

من _ چه چاره ای؟

سمانه _ نمیدونم!

پوفی کردم... دلم میخواست بمیرم! اه... اینم شد زندگی؟!

گفتم: شما دو تا چیکار کردید؟! خوب دادید؟

پانید لبخند پت و پهنی زد و جواب داد: رتبه زیر سیصد مال خودمه!

سمانه _ منم صد درصد دانشگاه تهران قبولم!

من _ خوش به حالتون!

سمانه _ حالا میخوای به مامانت اینا چی بگی؟!

من _ توقع نداری که راستشو بگم؟!

لبخند مسخره ای زد و جواب داد: البته که نه عزیزم!

پانید _ بر فرضم که گفتم قبول میشی! وقتی جوابا اومد، اونوقت چی؟! اونجوری دیگه حتما می برنت!

من _ حتما و غیر حتما نداره! همین الانشم رفتنشون صد درصده و جمعا هیچ کدوم به قبول شدن من امید ندارن! یعنی عاشق این امیدواری خونادمم! انیشتینم اگه توی همچین خانواده ای بزرگ میشد، باید از مدرسه ی استثناییا جمعش میکردن!... من یه شاهکارم به خدا! همین که تا الان تونستم این همه نمره های خوب خوب بگیرم، خودش خلیه...

سمانه _ در هر صورت الان بلند شید بریم یه کافی شاپی، سفره خونه ای... یه چیزی کوفت کنیم!

پانیدم حرفشو تایید کرد...

دسته ای از موهامو که از زیر مقنعه م بیرون زده بود، کمی بردم داخل و یه آدامس خرسی از توی کیفم در آوردم... عاشقش بودم! عاشق اون باکنک گنده ای که میشد باهاش درست کرد!

طبق عادت‌م، فرستادمش زیر دندونام و یواش یواش جویدمش!...وای که من میمیرم واسه
آدامس!!! اونم وقتی با دهن باز و ملچ و مولوچ بجویش!
...البته وقتایی که تنهایی! چون در غیر این صورت با رگباری از دمپایی های ابری خیس مواجه
میشی!!

صندلی رو بیرون کشیدم و روش نشستم...پانید و سمانه هم دو طرف دیگه ی میز نشستن...
پانید دستشو بلند کرد و رو به مش رجب تکون داد
پانید_ مٹ همیشه مِشتی...
مش رجبم یکی از اون لبخدای ژکوندشو تحویل‌مون داد و سرشو یه کوچولو به چپ خم کرد که
یعنی باشه!

به جلو خم شدم و انگشتمو توی هم قلاب کردم...نگامو دوختم به گلدون بلوری روی میز...یه
استوانه ی باریک و بلند که وسط کمرش قوس داشت...

انگشت اشارمو کشیدم روش و آدامسمو باد کردم...سمانه ضربه ای به بازوم زد و غرید:اون
بادکنکو بده تو بینم آبرومونو بردی!
نگامو سر دادم پایین و به حباب صورتی رنگ جلوی دهنم خیره شدم.چه گنده و گرد شده بود!
یه کوچولو دیگه توش فوت کردم که تقی ترکید و صداش توی کل کافی شاپ پیچید!
پانید و سمانه، هر دو یه چشم غره ی توپ بهم رفتن!

رومو ازشون برگردوندم و زیر لب گفتم:بیشینین بینیم بابا!
سمانه_ آدم نمیشی؛ نه؟!

ابروهامو فرستادم بالا که یعنی نه!

نفسشو با حرص فوت کرد

سمانه_ لجبازی دیگه؛ لجباز!

من_ میدونم!

سمانه_ بی ریختِ نجسب...

من_ اه بسه دیگه...

به پشتی صندلیم تکیه دادم و یه پامو روی اون یکی انداختم...مش رجب با سه تا لیوان شیر موز
اومد سمتمون...وای که من میمردم واسه شیر موز...اونم تو وسط گرمای تابستون...زیر باد
کولر! وای!!!

به سختی خودمو کنترل کردم که شیرجه نزنم سمت مش رجب و لیوانو از دستش نقایم...اونم که
بدتر هی فس و فس میکرد!دیگه داشتم کم می آوردم...

کنار میز ایستاد...دونه دونه لیوانا رو گذاشت روی میز و گفت:سر جلسه ی کنکور بودین؟!
سمانه_ بله...

مش رجب_ خب...چیکار کردین?!

دست به سینه بهش زل زدم...مرتیکه فضول!به تو چه?!

پانیز جواب داد:من و سمانه خوب دادیم ولی شیدا...

و به من نگاه کرد...یه دور آدامسمو توی دهنم چرخوندم و گفتم:من عالی دادم!

چشای سمانه و پانیز اندازه ی دو تا کاسه آبگوشت خوری شدن!!!

سمانه_ عالی?!

با کمال اعتماد به نفس گفتم:بله...عالی!

مش رجب خنده ای کرد و گفت:چه خوب...موفق باشید...فقط کنجکاو بودم همین!

بعد به من نیم نگاهی انداخت و ادامه داد:قصد فضولی نداشتم!

وا این چه تیزه...پیرمردم پیرمردای قدیم!...این دوره و زمونه همه یه پا جادوگر شدن واسه
خودشون!!!

جواب ندادم که اونم راهشو کشید و رفت...مرد بدی نبود...ولی من زیاد باهاش حال نمیکردم!آخه همیشه منطقی حرف میزد...کلا به نظر من آدمایی که منطقی حرف میزنن،حوصله سر برن! به به!!قسمت شیرین ماجرا...

حمله کردم سمت لیوان شیرموزم!...جونم عزیزم...قربونت بشم که تو انقدر خوش مزه ای!!
آدامسمو با زبونم،به پشت ردیف دندونای پایینم هدایت کردم و چسبوندمش همونجا!بعدم شیرموزو یه سره سر کشیدم...
آخیش!جیگردم خنک شد...

پانید و سمانه هم که دیگه به این مشنگ بازیای من عادت کرده بودن،هیچی نمیگفتن و توی سکوت و البته با متانت،لیواناشونو سر میکشیدن...

نگامو روی هر دوشون چرخوندم و گفتم:اییی!چه لوس!...بخورین بینم!...واسه من لب مب میزنن به لیوان!میخواین یه سی سی،یه سی سی بریزم تو دهننتون؟!یه وقت خدایی نکرده دور دهننتون کثیف نشه!؟

پانید_ ما مٹ آدم شیرموز میخوریم!تواز آدمیزاد به دوری نه ما!

سمانه_ بی خیال این چرت و پرتا...من الان ذهنم مشغول مشکل توئه شیدا...میخوای چیکار کنی؟!
من_ نمیدونم والا!...فعلا به مامان اینا میگم خوب دادم و قبول میشم.تا بعد بینم چی میشه...

سمانه_ اگه وقتی فهمیدن قبول نکردن چی؟!باهاشون میری!؟

چند ثانیه،بی حرف نگاش کردم...راست میگفت...اگه قبول نمیکردن چی؟!...اگه به هیچ صراطی مستقیم نمیشدن چی!؟

من نمیخواستم برم دبی...اصلا نمیخواستم!

من...

من میلادو میخواستم!میخواستم بمونم تهران و نزدیکش باشم...همین که میدیدمش،همین که حضورشو حس میکردم،واسم یه دنیا ارزش داشت...

میلاد پسر عموم بود.یه پسر قدبلند و خوش تیپ ...

لباساش همیشه مارک بودن و گرون ترین عطرا رو استفاده میکرد...
وضع مالیشون از ما خیلی بهتر بود. عموم یکی از سرمایه دارای یه شرکت خودروسازی بود که
نونشم حسابی تو روغن بود!
ماهیارنه هم ۸ میلیون به حساب میلاد میریخت...
البته این ۸ میلیون، جدا از درآمد خودش بود! خودش یه نمایشگاه ماشین داشت که به کمک باباش
راه اندازیش کرده بود...
پرستاری خونده بود و توی یه بیمارستان، سرپرستار بود!!
دیگه فکرشو بکنین... درآمد نمایشگاه و بیمارستان، همه یه راست میرفتن تو جیب شازده!
۲۸ سالش بود... یه بنز سفیدم داشت که من عاشقش بودم!!!
از وضع مالیش که بگذریم، میرسیم به قیافه ش... پوست سبزه و چشمای آبی... یه تضاد خاصی بین
رنگ پوستش و رنگ چشماش داشت که ناخواسته آدمو جذب میکرد!
قدش خیلی بلند بود... خوشم میومد از هیكلش!
اخلاقشم... زیاد حرف نمیزد و اهل بحث و این چیزا نبود. اصولا تا کسی ازش چیزی
نمپرسید، حرفی نمیزد...!
کلا یه غرور و جذبه ی خاص داشت که آدمو وادار میکرد بهش احترام بذاری...
دوسش داشتیم!... دو سال بود که دوسش داشتیم... نمیدونم چیشد، یا اصلا چرا بهش علاقه مند
شدم... اما وقتی چشم باز کردم، فهمیدم با دیدنش دلم میلرزه... وقتی پیشش استرس میگیرم و
دست و پامو گم میکنیم...
میخوام واسش خوشگل کنم! واسش بهترین باشم...
میخوام نمره ی ۱۰۰ رو فقط به من بده!
مسخره بود... این خیال بافیا و آرزوهای من، همه مسخره بودن...
ولی من...

دوشش داشتیم!

با تکنون دستم به خودم اومدم...سمانه یه ابروشو انداخت بالا و گفت: کجایی تو؟!

نفسمو بی صدا فوت کردم و جواب دادم: همین جا!

سمانه _ چیشد؟! به چه نتیجه ای رسیدی؟!

شونه ای بالا انداختم و لیوانمو که روی میز بود، با دو انگشت شست و اشاره چرخوندم

من _ نمیدونم!

سمانه _ نگران نباش شیدا... ما دو تا کمکت میکنیم!!

و بعد با انگشت به خودش و پانیز اشاره کرد! نگاه هر دومون سر خورد روی پانیز که مات و مبهوت

به میز زده بود!

یه خرده خم شدم سمتش و صدا زدم: پانیز؟!

تکون نخورد!

سمانه _ پانیز زنده ای؟!

اصلا انگار نه انگار!!

من _ مرده ها!

سمانه _ برو بابا... پانیز!

بازم هیچ تکونی نخورد! انگار توی یه دنیای دیگه بود...

خندم گرفت! من افتاده بودم لای منگنه، این جای من فکر و خیال میکرد!

دستم دراز کردم و یه نیشگون محکم از بازوش گرفتم که دو متر پرید هوا! با اخم و تخم دستشو

مالید و غر زد: چته وحشی؟!

به پشتی صندلیم تکیه دادم و سرمو تکون دادم؛ خطاب به سمانه گفتم: نه انگاری زنده ست!!

سمانه هم زیر خندید و رو به پانیز گفت: تو کدوم آسمون سیر میکردی؟!

چشمامو مثل همیشه که کنجکاو میشدم، گرد کردم و لبامو غنچه! به طرفش خم شدم و بی تاب
پرسیدم: عاشق شدی؟!

چپ چپ نگاه کرد که یه آهانی گفتم و برگشتم سرجام!

سمانه _ پانیزد با تواما! میگم به چی فکر میکردی؟!

پانیزد بی حوصله جواب داد: چیز مهمی نبود! بریم بچه ها؟!

سمانه _ کجا؟!

پانیزد _ خیک آقا شجاع! خونه دیگه! پس کجا؟!

سمانه _ من حس خونه ندارم!

کیفمو برداشتم و بلند شدم.

من _ ولی من میخوام برگردم. برم ببینم مزه دهنشون چیه؛ شاید تونستم یه جوری دست به
سرشون کنم!

پانیزد از جاش بلند شد و گفت: من و سمانه با هم میریم. سر راه میخوام یه سر برم بوتیک، سمان
هم باید باشه... میخوام واسه تولد پویا کادو بخرم...

سرمو تکون دادم

من _ از طرف منم بهش تبریک بگو...

پانیزد _ باشه!

پویا داداشش بود... یه پسر بچه ی با نمک ۸ ساله، با موهای خرمایی و لبای صورتی!

اگه سنش یه خرده بیشتر بود خودم میرفتم خواستگاریش!

قبل رفتن، دنگمو گذاشتم روی میز که سمانه گفت: بی خیال بابا، مهمون من!

من _ عزیزمی ولی لازم نکرده از این ولخرجیا کنی! طبق قرار همیشگیمون، هر کی سهم خودشو
میده...

سمانه _ هر جور راحتی...

سرمو تکون دادم و گفتم: بعدا می بینمتون... فعلا!

کولمو انداختم سر هر دو تا شونه م و از کافی شاپ بیرون زدم...

رفتم سمت خیابون و برای اولین ماشینی که رد شد، دست تکون دادم تا وایسه...

پله ها رو دو تا-یکی بالا رفتم. کلیدو از توی جیبم بیرون آوردم و درو باهاش باز کردم...

بوی قورمه سبزی کل خونه رو برداشته بود! چشمامو بستم و با لذت نفس کشیدم... اخ که من

عاشق قورمه سبزی بودم! اصلا من عاشق تموم چیزای خوردنی بودم!

شکمه دیگه... حرف حالیش همیشه که!

با یه لبخند پت و پهن، رفتم سمت آشپزخونه... ماما همزمان با ورود من، دستکشاشو از دستاش

درآورد و چرخید تا بیاد استقبالم که چشمش به من افتاد... یه دونه از اون لبخندای ژکوند و پر

معنیشو تحویلیم داد و گفت: بــــه؛ خانوم مهندس! کنکور خوب بود؟!

دستمو بالا بردم و از روی مقنعه، سرمو خاروندم... یه دو دو تا چهارتای ذهنی کردم و به این نتیجه

رسیدم که فعلا از حربه ی خالی بندی استفاده کنم، تا بعد!

دستمو با ذوق به هم زدم و صندلی پشت میزو بیرون کشیدم

من _ عالی!

حس کردم یه لحظه شوکه شد!... چقدر بدبختم که خبر قبولیم انقدر این مادر محترمو شگفت زده

میکنه! یعنی اعتماد به نفس تا این حد به آدم میدن!

مشکوک اومد سمتم و روی صندلی روبه روم نشست

مامان _ راست میگی شبیدا؟!

من _ غیر از این توقع داشتی؟!

ابروهاشو انداخت بالا و دستی لای موهاش کشید

مامان _ یعنی صد درصد قبولی؟!

یه پامو انداختم روی اون یکی پام و جواب دادم: آره!

مامان_ مطمئن؟؟

من_ اوهوم!

نفسشو بی صدا و البته کلافه بیرون داد و به پشتی صندلیش تکیه زد... با نوک انگشتش روی میز ضرب گرفت و به کابینت مقابلش خیره شد...

چند لحظه بعد، صدای زنگ در بلند شد... مامان نگاهشو سر داد روی من و گفت: شبنمه...

بعد از جاش پا شد و رفت تا درو باز کنه. ولی لحظه ی آخر که از کنارم رد میشد گفت: ایول! فکر نمیکردم از این عرضه ها داشته باشی!

چشمام گرد شدن... چرخیدم سمتش و شاکی گفتم: ماما—ان! خیر سرم رشته م ریاضی بوده ها! سه سال دبیرستان معدل بالا گرفتن، کم چیزی نیست!

دست به سینه شد و گفت: البته با کمک تقلب!

دهنمو باز کردم تا بازم اعتراض کنم که صدای مجدد زنگ مانع شد و مامان بلافاصله از آشپزخونه بیرون رفت...

برگشتم و صاف سر جام نشستم! یعنی به این میگن یه خانواده با پشتوانه ی روانی بالا!

خب بی خیال هر چی باشه تونستم مشکل بزرگو تا حدی ماست مالی کنم... از این ستون به اون ستون فرجه!

بلند شدن من از روی صندلی همزمان شد با صدای سلام شبنم...

از آشپزخونه بیرون رفتم که نگام افتاد به صورت آرایش کرده و موهای بابلیس شده ش!

دست به سینه به دیوار تکیه دادم و گفتم: علیک سلام!

چشم چرخوند تا منو گوشه ی دیوار پیدا کرد. لبخند گل و گشادی زد و گفت: بــــه، آبجی پشت کنکوری ما! چطوری؟!

رفتم سمتش و یه دونه زدم پس کله ش

من_ پشت کنکوری عمته!

شبِمن_ ا دیوونه چرا میزنی؟! شوخی کردم خب!... بی جنبه...

من_ من اعصاب ایم جور شوخیا رو ندارم!

شبِمن_ تو اعصاب هیچی رو نداری!

بهش چشم غره رفتم که زبونشو واسم درآورد و رفت سمت اتاق... مامان ریز خندید و گفت: انقدر

سر به سر همدیگه نذارین!

من_ مگه من سر به سرش میذارم؟! اونه که همیشه اول شروع میکنه

مامان_ حالا هر چی!

سرمو تکون دادم و رفتم سمت اتاق... درو باز کردم که چشمم به شبتم افتاد. نشسته بود پشت میز

آرایش و داشت صورتشو پاک میکرد!

لم دادم لب تخت. به عقب خم شدم و ساق دستامو گذاشتم پشتم و بهشون تکیه کردم... مدت‌ها

بود میخواستم سر بحثو باز کنم و گمون کردم اون لحظه، بهترین موقع است!

رو به شبِمن گفتم: کتابخونه بودی؟!

سرشو به معنی آره تکون داد... اخم ریزی کردم. همیشه به هوای کتابخونه، مامانو می پیچیوند و می

رفت سر قرار...

من_ خسته نشدی؟!

شبِمن_ از چی؟!

من_ از این پنهن کاری!

شبِمن_ چاره ی دیگه ای دارم؟ توقع نداری که برم دست آرمانو بگیرم بیارم خونه و بگم مامان

عزیزم، بابای عزیزم، معرفی میکنم... دوسه ت*پ* سرم، آرمان!

خندم گرفت: اونام با آغوش باز پذیرای هر دوتون میشن و میگن مبارکه دختر گلم! چقدرم به هم

میاین!!!

اونم زد زیر خنده...

شبِنبم_ نمیری شیدا!

دستمو زدم زیر چونه م و گفتم: شبِنبم...

شبِنبم_ هوم؟!

من_ هوم نه، جانم!

شبِنبم_ بنال بابا...

من_ عزیزما و جانمات فقط واسه آرمان خانن دیگه؟!

شبِنبم_ خب اون فرق میکنه...

من_ چه فرقی؟!

شبِنبم_ اون پسره!

با لحن مسخره ای گفتم: نه بابا! به جون تو نمیدونستم!

شبِنبم_ کوفت!... بعدشم اون رفیقمه!!

من_ منم خواهرتم!

شبِنبم_ واسه تو چه عشوه بیام، چه عشوه نیام، آش کشک خالمی... بخورم پامی، نخورم هم

پامی! ولی اونو باید با چنگ و دندون نگه دارم! این روزا دیگه شوهر گیر نمیاد!

من_ حالا هر کی ندونه فکر میکنه از این زنای شوهرداری هستی که کلی هم از ازدواجشون

گذشته و وجودشون سرشمار از تجربه ست!

شبِنبم_ کم از اونا نیستم!

من_ ببند بینیم بابا!

شبِنبم_ عفت کلام داشته باش! من هنوز چشم و گوشم بسته ست!

چشمامو گرد کردم و گفتم: هیشکی هم نه، تو!

شبِنم_ آره، من!

من_ اعتماد به سفت تو حلق گاوا!

والا...!!

بلند شدم و رفتم سمتش. دست چپمو گذاشتم روی میز و کمی به پایین خم شدم...

من_ بیخیال این حرفا!... اصلا میدونی اگه بابا بفهمه چی کارت میکنه?!

اخم کرد و جواب داد: قرار نیست بفهمه!

من_ ولی این کارت یه ریسکه!

کلافه چرخید سمتم و گفت: همیشه بس کنی شیدا?!

من_ دیوونه من فقط به خاطر خودت میگم... تو هنوز ۱۶ سالت بیشتر نیست! میدونی اگه بلایی به

سرت بیاره چی میشه?!

شبِنم_ چرا باید بلا سرم بیاره?!

من_ اون یه پسر ۲۴ ساله ست! تو اوج نیازه! اغ- ریزه داره... تو هم یه دختر نوجوون و خوشگلی

که دو دستی همه چیز تو واسش حراج کردی و بهترین گزینه برای یه پسر فرصت طلب هستی!

شبِنم_ آرمان اینطوری نیست!

من_ از کجا میدونی?!

شبِنم_ میشناسمش!

وای دختره خنگه... حرف تو کله ش نمیره!

من_ آخه دختر خوب، چرا داری چرت و پرت میگی? دو ماه آشنایی دلیل بر شناختن طرف نیست!

شبِنم_ میدونی چیه? ...شدی عین مامان بزرگا!

خواستم اعتراض کنم که دستشو به علامت سکوت بالا آورد و گفت: زندگی منه، خودم درموردش

تصمیم میگیرم...

بعدم بلند شد و بی توجه به من رفت توی حموم...

آهی کشیدم و روی صندلی وا رفتم... چرا انقدر کله شقه؟!

من مخالف دوستیش نبودم... اما آرمان...

یکی - دو دفعه دیده بودمش... رفتارش واقعا آدمو جذب میکردن. اصلا ذاتا آدم جذابی بود و خداوکیلی از قیافه هم هیچی کم نداشت! قد بلند... موهای مشکی و چشمایی که به سیاهی شب میگفتن زکی!

طرز برخوردشم کامل یه دختر و پایبند و وابسته میکرد!

ولی...

حس خوبی نسبت بهش نداشتم! کنارش معذب میشدم... انگار وجودش پر بود از انرژی منفی... یه جور دلشوره و اضطراب بهم منتقل میکرد که غیر قابل تحمل بود!

و این نمیتونست نشونه ی خوبی باشه!

یه لحظه یاد میلاد افتادم... شاید اگه یکی هم میومد و درمورد میلاد به من اخطار میداد، محال بود حرفاشو قبول کنم!... راسته که میگن عشق و علاقه ی زیاد، چشمای آدمو کور میکنه!

لباسامو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم... به آشپزخونه سرک کشیدم که دیدم مامان دیس برنجو روی میز گذاشت و برگشت تا پارچ آبو پر کنه...

سریع رفتم داخل و یکی از صندلیا رو بیرون کشیدم... نشستم روش و دستامو به هم زدم

من _ بــــه قربون مامان گلم! ببین چه کرده...

مامان _ تو هم که فقط به فکر شکمت باش!

من _ عقل سالم، در بدن سالم!... باید بخورم که بتونم زندگی کنم دیگه... مگه نه؟!

زد زیر خنده و خودش نشست

مامان _ چی بگم والا...

بعد بشقاب منو برداشت و همونجور که توش برنج میریخت صدازد: شبنم... شبنم...

صدای باز و بسته شدن در حموم اومد و چند ثانیه بعدشم شبنم از اتاق اومد بیرون... حوله ی روی موهاشو سر راه انداخت لبه ی مبل

شبنم_ آخ جون قورمه سبزی...

مامان_ یعنی عاشق اینم که جفتون فقط به فکر شکمین!

من و شبنم به هم نگاه کردیم... خب خواهریم دیگه... چیز عجیبی نیست!

نگاهم بهش رنگ عوض کرد... یاد چند دقیقه ی پیش و بحثمون افتادم. انگاری اونم فهمید که

سریع ازم رو برگردوند... معلوم بود حوصله ی بحث دوباره باهام رو نداره!

چیکارش کنم دیگه! حرف گوش نمیده...

خب خب، بیخیال این قضایا... ناهارو بچسب!

هنوز نصف غذارم نخورده بودیم که صدای تلفن بلند شد... لعنت بر خروس بی محل!

مامان یه قاشق دیگه برنج گذاشت دهنش و رفت سمت تلفن که روی اپن بود... به صفحه ش نگاه

کرد و گفت: از خونه عمو تونه!

لقمه پرید تو گلوم! شبنم هول شد و سریع یه لیوان آب برام ریخت... منم یه ضرب سر کشیدمش!

نفرینمو پس میگیرم... تا باشه از این خروسای بی محل!!

مامان گوشه رو برداشت

مامان_ الو...

...

مامان_ سلام مهری جان... خوبی؟!

زن عمو مهری بود! مامان میلاد...

مامان_ آره بچه هام خوبن... شما چطورین؟! آقا فریبرز، میلاد خان... خوبن همه؟!

دل تو دلم نبود بدونم چیکار داره که زنگ زده... به ظاهر داشتم غذا میخوردم ولی تموم حواسم

پیش مامان و تلفن بود!

مامان_ فردا؟!...نمیدونم...

...مامان فرهاد عصر میاد خونه، بهش میگم هماهنگ کنه...

هماهنگ کنه؟!چیو هماهنگ کنه?!!!

مامان_ آره بابا من که از خدامه...اتفاقا من همیشه دلم میخواست برم اصفهان!ولی هیچ وقت موقعیتش جور نشد...خدا خیر تون بده!

غذای توی دهنمو به زحمت قورت دادم...اصفهان?!

مامان_ باشه به فرهاد میگم...فقط خدا کنه کار نداشته باشه!

منظورش به بابام بود...

نمیدونم زن عمو چی بهش گفت که زد زیر خنده و جواب داد:آره نیم ساعت پیش اومد!نمیدونم والا خودش که میگه خیلی خوب دادم!

زیر چشمی به من نگاه کرد...فهمیدم داره راپورت کنکور امروزو میده!

کلافه قاشقمو انداختم توی بشقابم و دست به سینه به صندلی تکیه دادم...آقا شاید من نخوام اون خونواده از وضعیت تحصیلی من چیزی بدونن!حالا دو روز دیگه جوابا میاد،میگن این بود قبول شدنت؟!...خب زن عموم ازم دلسرد میشه بعد نیامد منو واسه پسرش بگیره دیگه!!!

اه...آدم بلانسبت،گلاب به روتون می گو*زه کل عالم و آدم با این مامان بی بی سی ما خبر دارن میشن!

شبم که متوجه کلافگی من شده بود،با چشم و ابرو ازم پرسید چته?!

نفسمو با حرص فوت کردم بیرون و آروم گفتم:بهت قول میدم تا یه ساعت دیگه،تنها کسی که از وضعیت کنکور من خبر نداره،خواجه حافظ شیرازیه!

و با دست به مامان که هم چنان داشت میخندید و با زن عمو حرف میزد اشاره کردم!

شبم هم خندش گرفت و گفت:مامانه دیگه!...خودت که میدونی،معروفه به بی بی سی فارسی فامیل!

سرمو با ناراحتی تکون دادم که یعنی من آخرش میمیرم با این خانوم گزارشگر!

چند دقیقه ی بعد که دو تا جاری، حسابی قربون و صدقه ها و تعارفاشونو تیکه پاره کردن، مامان ما رضایت داد و خداحافظی کرد!

با شعف و خوشحالی اومد سمتمون و روی صندلی نشست... خندون گفت: وای بچه ها خبر خوش!

بی خیال آبروی بر باد رفته م شدم و طبق عادت همیشگی، چشمامو از زور کنجکاوی گرد کردم

من_چی؟!...چی؟!؟

مامان_فردا...

چشمم به دهنش دوخته شد...

مامان_میخوایم...

ای بابا جون به لبم کردی مادر من!

مامان_با عمو اینا...

ای جـــــون هر چی هست با عمو ایناست! من حاضرم با اونا تا ته جهنم برم!!!

..

نه خب حالا که فکر میکنم، می بینم اون یه جا رو نمیتونم باهاشون برم!!! اگه خودشون خیلی

مایلن، بفرمائین!

مامان_بریم...

اینبار شبنم دیگه طاقت نیاورد و غر زد: مامان مردم خب بگو دیگه... تو جام جهانیم انقدر به آدم

استرس وارد نمیکنن که شما به ما وارد کردی!

مامان_بده میخوام هیجان زده تون کنم؟!؟

شبنم_نه ولی دیگه در این حد...

بی طاقت پریدم وسط حرفشون

من_مامان خبرو بگو!!!

لبخند مامان دوباره برگشت... گفت: میخوایم بریم مسافرت ۵ روزه به اصفهان!

قشنگ حس کردم از زور خوشحالی و جیغی که کشیدم، هم حنجره م پاره شد، هم یه دور چسبیدم به سقف و برگشتم!

از این بهتر نمیشه!_____ه!

غروب بود که بابا از شرکت اومد. مدیر عامل یه شرکت ساخت و ساز بود...

وقتی با مسارفتمون موافقت کرد، دیگه رسماً رو ابرا بودم! چه برنامه هایی واسه این سفر چیدم...

وای میله_____اد!... دلم واسش پر زده بود!... یه ماه و خرده ای بود که ندیده بودمش...

فردای اون روز، صبح زود از خواب بیدار شدم... بقیه ی اعضای خانواده هنوز در خواب به سر میبردن!

آروم و بی سر و صدا چمدونمو از داخل کمد درآوردم و شروع کردم به جمع کردن وسایل برای سفر... یه ذوق و شوق خاصی داشتم که هیچ جوهره وصف شدنی نبود!

حدود نیم ساعت بعد که کارم تموم شد، یواش رفتم و از جیب کت بابا، سوئیچ ماشینشو برداشتم... گواهینامه نداشتم ولی دستفروشم خوب بود!

یواش و پاورچین پاورچین از خونه زدم بیرون... اگه بابا میفهمید ماشینو برداشتم، صددرصد به قطعات مساوی تقسیمم میکرد!

بارها و بارها بهم تذکر داده بود!... ولی کیه که گوش بده؟!!

درو آروم پشت سرم بستم و دویدم سمت پارکینگ... نگامو دور تا دور اون محیط بسته و خفه چرخوندم... اه همیشه از پارکینگ متنفر بودم!

دکمه ی روی سوئیچو فشار دادم که بلافاصله بعدش، صدای تیکی اومد و چراغای ماشین روشن شدن...

دویدم سمت ریوی سفید بابا و سوارش شدم... ماشینو روشن کردم... با کمک ریموت درو باز کردم و پیچیدم توی کوچه...

نزدیک ترین نونوایی به خونمون، دو تا چهار راه بالاتر بود...!!

زده بود به سرم... اول صبحی میخواستم عین این مردای سحر خیز (البته زنه‌های سحر خیز!!) برم
نون تازه بخرم بذارم سر سفره ی صبحونه...
اینا همه عواقب شادی زیاد من بودن!
اولین چهارراهو رد کرده بودم که صدای موبایلم بلند شد... دست کردم توی جیبم و درش آوردم...
وای خاک تو گورم شد بابا بود!!
مرگم حتمیه... شیدا غزل خدا حافظی رو بخون...!!
سرگردون، نگام بین گوشی و خیابون میچرخید و به این فکر میکردم که جواب بدم یا نه...
دو راه بیشتر نداشتم...
یا جواب میدادم که در اون صورت علاوه بر برداشتن ماشینش، به خاطر نقض قوانین راهنمایی و
رانندگی قتل عامم میکرد...
یا جواب نمیدادم که... خب بازم قتل عامم میکرد!
نتیجه میگیریم جواب ندیم بیشتر به نفعمه! پس گوشی رو گذاشتم روی داشبورد و چند ثانیه
بعدم، خودش قطع شد...
یه نفس راحت کشیدم... حداقلش این بود که فعلا زنده بودم!
پیچیدم توی یه خیابون فرعی تا سر راه از سوپرمارکت، خامه هم بگیرم! عجیب هوس خامه و
شکلات صبحانه کرده بودم...!
پیچیدن ماشین همزمان شد با وینگ وینگ مجدد گوشیم... خودمو کشیدم جلوتر تا از روی
داشبورد بردارمش ولی به خاطر چرخش ماشین، سر خورد و یه کم ازم دور شد!
یه "لعنتی" زیر لب گفتم و بیشتر خم شدم... هنوز دستم به گوشی نرسیده بود که با یه برخورد
محکم، پرت شدم جلو!
فرمون با شدت خورد به قفسه ی سینه م... "آخ" ای گفتم و سریع زدم رو ترمز!
سرمو آوردم بالا و... به به! گل بود، به سبزه نیز آراسته شد!

آب دهنمو به زحمت قورت دادم! حالا من چه غلطی بکنم؟!

نگاه میخ شده مو از کاپوت داغون شده ی ماشین کشیدم بالا و به پرشیای مشکی روبه روم زل زدم... کاپت اون از من بدتر!

ماشینامون، درست سر پیچ اون خیابون فرعی، شاخ به شاخ شده بودن!

صدای گوشی مزاحم هم همچنان توی گوشم وز وز میکرد!

بی توجه بهش، آروم از ماشین پیاده شدم و چند قدم به جلو برداشتم... وای خدا خاک بر سرم چه درب و داغونم شده!

صدای باز و بسته شدن در پرشیا اومد... سرمو بلند کردم که نگام به پسر قدبلند و چهارشونه ای افتاد که با یه اخم ریز داشت نگام میکرد...

ناخودآگاه صورتم از هم باز شد... اوه مای گاد! چه چشمای مشکی و آرومی داره... با اینکه صورتش عصبانی بود ولی رنگ نگاهش پاکی و مهربونی داشت!

نگاه منو که به خودش دید، سریع سرشو انداخت پایین ولی گره بین ابروهانش هم چنان پا بر جا بود...

دستشو روی کاپوت ماشینش گذاشت و به محل برخورد اشاره کرد

پسر_ حواستون کجاست خانوم؟! این چه وضع رانندگیه؟!

نجابت کلامش ناخودآگاه باعث شد دستم به سمت شالم بره و یه کم بکشمش جلو تر!

یه خرده هول شدم... سریع جواب دادم: ب... ببخشید... من...

اه لعنتی چرا نمیتونم حرف بزنم؟!

سرشو چرخوند و به تابلوی ورود ممنوع اشاره کرد

پسر_ این تابلو معنییش اینه که نباید وارد این خیابون بشید و اینجا فقط یک طرفه ست!

و من تازه متوجه وخامت اوضاع شدم! آگه پلیس سر میرسید، ماشینو یه راست میبرد پارکینگ...! و

منم به خاطر نداشتن گواهینامه می افتادم گوشه ی هولوفدونی!

دستپاچه شدم و گفتم: چیزه آقا... معذرت میخوام... ببخشید!

_ خانوم با یه ببخشید که همه چیز حل نمیشه! نه ماشین من درست میشه، نه ماشین شما... الان زنگ میزنم مامور بیاد!

دستش رفت سمت جیبش تا موبایلشو دربیاره که سریع واکنش نشون دادم... نمیدونم پیش خودم چه فکری کرده بودم ولی سریع به سمتش که طرف دیگه ی ماشین وایساده بود خم شدم و گوشه ی پیرهنشو گرفتم... ملتمسانه نگاش کردم و گفتم: نه!

نگاهشو از دستم که به گوشه ی پیرهن مردونه ی سفیدش گیر بود گرفت و کشید روی صورتتم... با یه تکون کوچیک، لباسشو از چنگم آزاد کرد و گفت: چی نه؟!

دست و پاهام یخ کرده بودن! حتی یک درصدم نمیتونستم به بلایی که ممکن بود سرم بیاد فکر کنم!

من _ تو رو خدا زنگ نزنی پلیس...

_ چرا؟!!

نمیدونستم چی جوابشو بدم...

من _ راستش...

_ خانوم محترم؛ شما خلاف کردید، جریمه شو هم باید بپردازید!

من _ خسارتتون هر چقدر که باشه، من تقدیم میکنم... فقط تو رو خدا به مامور زنگ نزنی!

از دست خودم عصبانی شدم که به خاطر یه کوچیک داشتم اونطور التماسش میکردم! خب دختره ی احمق، میمردی این وقت صبح به سرت نمیزد بیای خامه بخری؟!!

_ یعنی چی؟!... واسه چی زنگ نزنی؟!!

از زور استرس، تند تند نفس عمیق میکشیدم... دستامو که از عرق خیس شده بودن به هم مالیدم و سرمو انداختم پایین...

من _ آخه... من...

چشمامو بستم و با ته مونده ی توانم نالیدم: من گواهینامه ندارم!

صدایی نیومد... یواش لای پلکامو باز کردم که دیدم با چشمای گرد شده داره نگام میکنه!

اخمش غلظت بیشتری گرفت

_ یعنی بدون گواهینامه نشستین پشت فرمون؟!

لبمو گزیدم و سرمو به علامت تایید تکون داد

من _ تو رو خدا... اگه زنگ بزنی پلیس، منو میندازن زندان...

_ خانوم محترم میدونین چه کار وحشتناکی کردین؟! اگه خدای نکرده با کسی تصادف میکردین و طرفتون می مُرد، جرمتون قتل عمد محسوب میشد...

چهارستون بدنم لرزید... واقعا خدا بهم رحم کرده بود!

من _ ب... ببخشید... به خدا نمیدونستم! من فقط اومده بودم مغازه خرید کنم!

دوباره سرش رفت تو یقه ش...

_ هر چی خانوم! دلیل همیشه که...

ملتمس بهش زل زدم... وقتی نگام نمیکرد اعتماد به نفسم بیشتر میشد!

با یه حالت امیدواری پرسیدم: زنگ نمیزنید؟!

نفسشو کلافه فوت کرد بیرون... دستی لای موهاش کشید و برگشت سمت ماشینش

_ پیشنهاد میکنم سریع تر تا ماموری، پلیسی، کسی نرسیده برگردید خونه...

لبخند محوی نشست روی لبام...

من _ واقعا ممنونم... خدا خیرتون بده!

_ شمام برید خدا رو شکر کنید که توی این تصادف کسی آسیب جدی ندید! از جمله خودتون...

سرمو تکون دادم... سوار ماشینش شد که سریع دویدم سمتش. بقل پنجره ایستادم و خم شدم

پایین... به روبه رو زل زده بود

من _ اجازه بدین خسارتونو بدم آقا...

_ خسارت نمیخوام...

با تعجب به کاپوت له شده ی ماشینش نگاه کردم و گفتم: ولی ماشینتون داغون شده

_ خودم میبرمش تعمیر!

من_ ولی...

نداشت جملمو کامل کنم...گفت: حرفمو که یادتون نرفته؟! برگردید منزل...

ماشینشو روشن کرد و دنده عقب گرفت...یه کم که فاصله گرفت، فرمونو چرخوند و از کنارم رد شد... لحظه ی آخر نیم نگاهی بهم انداخت و بعدم پیچید توی خیابون و...رفت!

بنده ی مومن به این میگن! نه خسارت گرفت، نه به پلیس زنگ زد...

نفس حبس شده مو آزاد کردم...وای خدا از فکر اینکه ممکن بود بزنم یه نفرو لت و پار کنم
چشمام سیاهی رفتن...

قتل عمد...

اعدام!

سرمو به چپ و راست تکون دادم و سریع سوار ماشین شدم...وای حالا با این عروسک له شده
چیکار کنم؟! بابا زنده نمیذاره...

خم شدم و گوشیمو که کف ماشین افتاده بود برداشتم... اوففففف! +۱ تا میس کال از پدر محترم!
سریع دنده عقب گرفتم و برگشتم سمت خونه... من دیگه غلط بکنم بدون گواهینامه بشینم پشت
فرمون!

این یارو پسره هم یه فرشته بود به خدا...هر کی دیگه بود، شده منو تا چوبه ی دارم میبرد!

واقعا شانس آورده بودم...

ماشینو گذاشتم تو پارکینگ و از پله ها رفتم بالا... پشت در یه کم این پا و اون پا کردم! از برخورد
بابا یه کوچولو میترسیدم!

آروم زنگو فشردم... به ثانیه نکشیده در باز شد!

سرمو گرفته بودم پایین و نمیدونستم کی روبه روم وایساده...

صدای بم و البته خسته ش توی گوشام پیچید

بابا_ کجا بودی؟!

یه کم سرمو آوردم بالا و زیر لب جواب دادم: سلام!...رفته بودم نون بخرم...

طلبکار نگام کرد...

بابا_ نون؟!

من_ آره به خدا...

دستشو گرفت سمتم و گفت: سوئیچ...

دستم از تو جیبم درآوردم و سوئیچو گذاشتم کف دستش...دست به کمر گفت: مگه بهت نگفته

بودم حق نداری با ماشین جایی بری؟! گوشیتو چرا جواب نمیدادی؟!

همون موقع مامان سر رسید و پشت سر بابا وایساده...خطاب بهش گفت: فرهاد جان حالا بذار بیاد

تو، بعد باز خواستش کن...

آخ قربونت بشم مامان!

بابا_ بیا برو تو...

خودمو عین این دخترای ترسو جمع کرده بودم...یواش کفشامو درآوردم و گوشه ی جاکفشی

جفت کردم...رفتم داخل و کنار دیوار وایسادم...بابا درو بست و پشتشم مامان، اومدن سمتم...

بابا_ اصلا ماشین به درک...گوشیتو چرا جواب نمیدادی؟!

اگه میفهمید چه بلایی سر ماشین عزیزش اومده، بازم میگفت به درک؟!

من_ سایلنت بود...

مجبور بودم دروغ بگم! پای جونم در میون بود!!!

مامان_ دختر جون دلمون هزار راه رفت...

چشمامو بستم...باید از حربه ی لوس بازی استفاده میکردم

من_ مامان جونى، بابا جونى، قربونتون بشم... شماها بهترين پدر و مادر اى دنيايين!... ببخشيد كه نگرانتون كردم...!

بابا كه سريع تحت تاثير قرار ميگرفت، با لحن ملايم ترى گفت: كارت درست نبود...

سرمو تند به علامت تايد تكون دادم

من_ ميدونم... معذرت!

دستى به شونه م زد و گفت: عيى نداره بابا جون!

آخى؛ عزيزم چه سريع جواب داد...

بابا رفت و روى مبل نشست... مامان اما چپ چپ نگاه كرد و زير لب گفت: چه گندى بالا آوردى؟!

گنگ نگاهش كردم و گفتم: هان؟!

انگشتشو تهديد وار به سمتم نشونه رفت

مامان_ من تو رو بهتر از خودت ميشناسم مارمولك!

قربون القاب پسنيده ت بشم مامان جان!

چشماشو گرد كرد و پرسيد: ماشين سالمه؟!

مظلوم نگاهش كردم كه دهنش از ترس باز شد

مامان_ چه غلطى كردى شيدا؟!

سرمو انداختم پايين و با انگشتام ور رفتم... اه اين مامانم خوب مچ ميگرفتا!

با من و من جواب دادم: چيزه... حواسم بودا... ولى... يهو چيز شد...

مامان_ انقدر چيز ميز نكن! درست حرف بزن بينم چه گندى زدى؟!

من_ اومدم بيچم توى اون خيابونه كه سوپرماركت داره...

مامان_ خب؟!

من_ بعد يهو نميدونم چى شد كه يه ماشين ديگه هم بيچيد جلوم...

مامان_ خب؟!

من_ خب دیگه...زدیم به هم!

"هین"ی گفت و با دست راستش زد پشت دست چپش...

مامان_ خاک بر سرم!ماشین داغون شد؟

سرمو به علامت آره تگون دادم و گفتم:یه کم!

مامان_ یه کم یعنی چقدر؟!

من_ فقط یه ذره کاپوتش له شده!

با دستش زد به پیشونیش

مامان_ پلیسم اومد؟!

من_ اگه اومده بود که الان باید میومدید پشت میله ها،ملاقاتم!

چپ چپ نگام کرد و غرید:حقتم همونه!

من_ ا مامان!

مامان_ یامان...اصلا میدونی چیه؟!با این وضع ماشین که همیشه رفت مسافرت...

چشمام گرد شدن....وای نـــــه!من میخوام با عمو اینا برم اصفهان!ان!

• انگار تموم دنیا آوار شد روی سرم!ملتمسانه به مامان نگاه کردم و نالیدم:تو رو خدا...مامان من میخوام برم!

اگه میتونی تا خود اصفهان دنبال ماشین عمو بدوی،بفرما!من مانعت نمیشم...

من_ مامـــــان!

مامان_ ای کوفت مامان!

با حرص مشتمو کوبیدم به دیوار پشتم

من_ یعنی نمیشه؟!

مامان شونه ای بالا انداخت و جواب داد: برو به بابات بگو...

چشمام گرد شدن

من_ چی چپو برم به بابا بگم؟! می کشتم که!

مامان_ آشیه که خودت پختی!

من_ ولی...

حرفمو قطع کرد و هلم داد سمت بابا که روی یکی از مبلا، جلوی تلویزیون نشسته بود...

مامان_ برو تا کار از کار نگذشته!

من_ مامان...

مامان_ برو دیگه...

با استرس رفتم سمت بابا... کنارش روی مبل نشستم و صداش زدم: بابایی...

بابا_ بله؟!!

یه کم این پا و اون پا کردم و رفتم کنارش نشستم... کنترلو توی دستش چرخوند و همونجور که به

صفحه ی تلویزیون زل زده بود گفت: کاری داری بابا؟!!

سرمو انداختم پایین و جواب دادم: چیزه... من....

یهو شبنم از اتاق اومد بیرون و جفت پا پرید وسط حرفم

شبنم_ بابا من حاضرم بریم...

چشمش که به من افتاد، اخماشو کشید تو هم و دست به کمر و شاکی گفت: به به! چه عجب خانوم

تشریفشونو آوردن... ماشینو کجا برده بودی؟!!

نمیخواستم بابا متوجه بشه؛ برای همین با حرص لب زدم: به تو چه!

زبونشو واسم درآورد و اونم به همون آرومی جواب داد: ترو بچه!

یه نگاه عاقل اندر سفیحانه بهش انداختم که یعنی خاک بر سرت! دو متر قد داری، سنتم اندازه بابا

بزرگ من شده، هنوز ادب یاد نگرفتی؟!!

پشت چشمی نازک کرد و برگشت سمت بابا

شبِنم_ | بابا شما که هنوز حاضر نشدین!

من_ کجا به سلامتی؟!

شبِنم_ میخوام برم کلاس گیتار ثبت نام کنم!

من_ اوهوع! کی میره این همه راهو...

شبِنم_ چیه چشم نداری ترقی منو ببینی؟!

لب و دهنمو کج و کوله کردم و جواب دادم: ریخته! ته!

بابا تلویزیونو خاموش کرد و بلند شد

بابا_ الان حاضر میشم...

شبِنم سرخوش سری تکون داد و اومد و روی مبل نشست..یه نگاه به تیپش کردم؛ بله

دیگه... خانوم جرئت ندارن جلوی بابا از اون مدل لباسا بیوشن!

یه مانتوی جیگری با شال و شلوار سفید پوشیده بود... موهاشو کج ریخته بود تو صورتش و یه رژ

جیگری هم به لباس بود که به پوست سفیدش خیلی میومد!

مدادم که... انگار اتوبان کشیده دور چشمش! بس که این خطش کلفت بود!

خیر سرش مثلاً جلوی بابا مراعات کرده بود!

بی خیال گفتم: آموزشگات کجاست؟!

شبِنم_ آموزشگاه نیست...

من_ پس چی؟!

شبِنم_ یه استادیه که یکی از دوستانم معرفی کرده... میریم خونه ی اون!

من_ مذکر دیگه؟!

شبِنم_ نه پ! میرم شاگردی اقدس خانومو میکنم!

اقدس خانوم خیاط محلمون بود!

یواش گفتم: اونوقت آقا آرمان میدونن؟!

شبنم_ پس چی؟!...بچم انقدر روشن فکره که نگو...

همون موقع بابا، حاضر و آماده از اتاق بیرون اومد...رو به شبنم گفت: بریم بابا...

بعد رفت سمت اپن...دستش که به سوئیچ خورد، مغزم فعال شد

سریع گفتم: با ماشین میرین؟!

شبنم_ آره...چطور مگه؟!

دستپاچه شده بودم...وای خدا حالا چه خاکی تو سرم کنم؟!

به تته پته افتادم

من_ چیزه...!...

شبنم سریع پرید وسط حرفم: شیدا اگه میخوای انقدر چیز میز کنی، ما بریم! دیرمون شد!

بعد دست بابا رو گرفت و کشید سمت در...با صدای بلند گفت: خدا حافظ همگی!

مامان که حالا تو آشپزخونه بود...از روی اپن دولا شد و به رفتنشون نگاه کرد...خطاب به من، یواش

گفت: گفتی؟!

نیاز به جواب دادن نبود! از قیافه ی زارم همه چیز معلوم میشد!

لبمو کشیدم توی دهنم و گوشامو تیز کردم...

دو دقیقه نگذشته بود که...

صدای بابا از توی راه پله بلند شد!

بابا_ شیدا!!!!!!

تیک...تاک...تیک...تاک...

..._

مامان_ اممم... راستش فکر بدی نیست!

..._

یه کم مکث کرد... مشتاق شده بودم بدونم زن عمو چی گفته!؟

مامان_ زحمتش میشه ها...

..._

مامان_ چی گم والا! باشه... دستتون درد نکنه!

وای دیگه نمیتونستم صبر کنم! حس فضولی عین خوره افتاده بود به جونم!

مامان_ سلام برسون... می بینیم همو!... خداحافظ!

و این "می بینیم همو" یعنی...

مامان که قیافمو دید، پقی زد زیر خنده!

مامان_ ببند اون چشما رو... از کاسه در اومدن!

فهمیدم که بازم مٹ همیشه که کنجکاو میشدم، چشمامو بیش از حد گرد کردم!

بی خیال به این قضیه سریع پرسیدم: زن عمو چی گفت!؟

مامان پشت چشمی واسم نازک کرد و جواب داد: حالا!

من_ اِ مامان...

لبخند پهنی زد و اومد سمتم... کنارم نشست و گفت: یه پیشنهاد خیلی خوب داد!

من_ چی!؟

مامان_ پیشنهاد داد میلادم ماشینشو بیاره تا نصفمون توی ماشین عمو و نصفمونم توی ماشین

میلاد بشینیم!

از سر خوشحالی تا میتونستم جیغ زدم و پریدم بغل مامان! اونقدر ماچش کردم که دست اخر با حرص هلم داد عقب و نالید: اه گندت بزنی شیدا حاله به هم خورد! تموم صورتمو تف مالی کردی! و من بی خیال به تموم این حرفا، فقط به این فکر میکردم که چقدر خوش شانسم! اصلا مگه خوش شانسی تر از منم توی دنیا هست؟!!!!

با یه لبخند ژکوند زل زده بودم به چمدونم و به سفری فکر میکردم که قرار بود حسابی واسم رویایی بشه!

سعی کرده بودم قشنگ ترین لباسمو بردارم... آخه قرار بود جلوی میلاد بپوشمشون!!!
شیدا_ نیشدا ببند! سُبک! (به لهجه ی اصفهانی)

زدم زیر خنده و برگشتم سمتش که پشت سرم وایساده بود... گفتم: بذار بریم اصفهان، بعد لهجشونو بگیر...

لبخند نسبتا کم رنگی زد و روبه روم، روی تخت نشست... انگشتاشو تو هم قلاب کرد گفت: چیه، چرا انقدر خوشحالی؟!

شیدا از علاقه من نسبت به میلاد چیز زیادی نمیدونست... و خب ترجیح میدادم همچنان توی این جهلش باقی بمونه! اینجوری بیشتر به نفعم بود!!!

سری تکون دادم و گفتم: یه سال تموم، فقط درس خوندم... این که بعد از این همه مدت میخوام برم مسافرت، ذوق نداره؟!

چشم و ابرویی واسم اومد و گفت: چقدرم که تو درس خوندی!
بهش توپیدم: نخوندم؟!

شبنم_ چرا خب!

صدای مامان از بیرون اتاق اومد: بچه ها، زود حاضر شید... عمو اینا تا نیم ساعت دیگه می رسن!
ذوق زده گفتم: پاشو... پاشو شبنم، زشته منتظر بمون!

شبنم_ خب حالا کو تا نیم ساعت دیگه...

دست به کمر جلوش و ایسادم و گفتم: جنابعالی که آرایش کردنتون به تنهایی، خودش یه ساعت وقت میبره...

کلافه سرشو تکون داد و گفت: باشه دیگه!...

من_ چته تو؟! چرا پاچه میگیری؟!

شبنم_ همیشه من نیام؟!

من_ وا، چرا؟!

شبنم_ خب پیام چیکار؟! حوصلم سر میره... بعدش، دلیم واسه آرمان تنگ میشه...

یه لگد به ساق پاش زدم و گفتم: خوبه خوبه؛ جمع کن خودتو... بذار اونم دو روز از دست تو راحت باشه! چیه هی هر روز همدیگه رو میبینی! من جای شما دو تا بودم تا الان دووم نمیاوردم...

شبنم_ حالا که جای من نیستی... بعدش، وقتی طرفتو دوست داشته باشی، این حرفا اصلا واست معنی ندارن...

من_ یه کلمه هم از مادر عروس!

صدای مامان دوباره بلند شد: شبنم! پاشو حاضر شو دیگه... چیکار میکنی توی اون اتاق؟! بذار شیدام آماده بشه...

من_ پاشو پاشو...

با حرص یه دونه کوبوند روی بالشت من و بلند شد

شبنم_ نمیخوام پیام؛ مگه زوره؟!... آه...

بعدم از اتاق رفت بیرون... دختره خله! والا من تا حالا ندیدم کسی از سفر بدش بیاد! این یکی دیگه نوبره...

رفتم سمت کمد تا یه دست مانتو و شلوار انتخاب کنم که صدای گوشیم بلند شد... برگشتم و از روی میز برداشتمش...

شماره ی سمانه بود...

من_ الو سمان، سلام!

سمانه_ سلام بر دختر پشت کنکوری عزیز...چه میکنی خانوم مهندس!؟

من_ پشت کنکوری و مرض...مهندس و درد!

سمانه_ بیا! بهش احترام میذارم فحشت میده...آقا بده بهت میگم مهندس!؟

من_ نخیر بد نیست! بد اینه که بهم تیکه بندازی...

سمانه_ اصلا من غلط کردم....خوبه!؟

من_ آهان، حالا شد!

سمانه_ مشکل داری به خدا...

من_ سمان کتک میخوای!؟

سمانه_ حالا که فکر میکنم میبینم تو چقدر دختر گل و دوست داشتنی ای هستی!

من_ شکی درش نیست...

سمانه_ بر منکرش لعنت...

من_ خب!؟

سمانه_ خب چی!؟

من_ چیکار داشتی زنگ زدی!؟

سمانه_ آهان...هیچی...میخواستم حالتو پیرسم!

من_ حالم که توپه توپه!

سمانه_ اووووو کبکت خروس میخونه! خبریه!؟

من_ اممممم...اونم چه خبری...

سمانه_ چی شده!؟خواستگار واست اومده!؟

یهو سرش جیغ زد:سمان خیلی بی شعوری یعنی من انقدر کشته و مرده ی شوهر کردم؟! این حرفو به دختر ترشیده ها میزنن...

وسط خنده ش جواب داد:خب بابا غلط کردم!بگو بینم چی شده؟

من_ میخوایم بریم ددر...

سمانه_ کجا ایشالله؟!

من_ اصفهان؟!

سمانه_ اولالا!خانوادگی؟!

من_ با عمو اینا!

سمانه_ پس بگـــــو...خانوم میخوان معشوقه شونو بینن که انقدر شادن!

من_ وای سمان نمیدونی چقدر ذوق زده م!تا حالا پیش نیومده بود با هم بریم سفر چند روزه...نهائیش یه صبح تا بعد از ظهر بود!واااااای دارم میمیرم از خوشحالی!

سمانه_ خجالت بکش بینم!اون قدیم ندیما دخترا یه حیایی داشتن...حرف پسر که میشد،سرخ و سفید میشدن،خودشونو تو هزار تا سوراخ قایم میکردن...تو که ماشالله خجالت مجالتو سر کشیدی،یه آبم روش!

من_ مزه نریز بابا...

ریز خندید

سمانه_ بینم بهت چی میگم شیدا!من دقیقه به دقیقه کنترلت میکنم!بفهمم شئونات اسلامی رو رعایت نکردی،خُرزو خانو میفرستم سراغت!

من_ امر دیگه؟!

سمانه_ زنگ میزنما؟!

من_ کیه که جوابتو بده؟!

یهو داد زد:به خدا اگه جواب ندی...

من _ باشه بابا... اجازه میدی برم؟! میخوام حاضر شم...

سمانه _ باشه برو... نه وایسا وایسا!

من _ دیگه چیه?!?

سمانه _ یه کمم به فکر این بدبختیت باش! زمان میگذره ها!!

وااااای نـــــــــــــــــــــه! دوباره یادم افتاد... کنکور و چیکار میکردم؟؟؟؟

من _ باشه باشه... یه غلطی میکنم... کاری نداری?!?

سمانه _ نه قربونت..

من _ بای...

گوشی رو قطع کردم و اومدم برگردم سمت کمد که دوباره گوشیم زنگ خورد... دلم میخواست
سمانه رو خفه کنم! عادتش بود... همیشه پشت بند زنگی که میزد، از این کرمام میریخت!

بدون این که به صفحه ش نگاه کنم، برداشتم و گذاشتمش دم گوشم.. داد زدم: الاغ میزنم با دیوار
یکیت میکنما! روانی آخه تو کی میخوای دست از این جفنگ بازیات برداری؟! آخه کچلم کردی
دیگه...

_ سلام...

همونجور وسط اتاق خشکم زد...

وای خاک عالم تو سرم شد

زبونم بند اومده بود. نمیتونستم هیچی بگم!

وقتی صدایی ازم نشنید گفت: شیدا؟! ... هستی؟

به زحمت آب دهنمو قورت دادم و با من و من گفتم: آ! س... سلام آقا میلاد...

حس کردم صدایش رگه هایی از خنده داره

میلاد _ خوبی شما!?

من _ بله... ببخشید فکر کردم دوستمه... ش... شرمنده!

میلاد_ عیبی نداره... متوجه شدم!... زنگ زددم بگم من پایین خونتون منتظرم. تلفن خونه رو گرفتم
اما متاسفانه اشغال بود. گوشی باباتون هم آنتن نمیداد... این شد که مزاحم شما شدم!

آخ فدای این تلفن اشغال خونه و گوشی بی آنتن بابا!

سریع گفتم: تشریف بیارن بالا...

میلاد_ نه دیگه دیر میشه! بی زحمت به مامانتون اینا هم بگین زود بیان. من تنها اومدم؛ قراره توی
مسیر به بابا اینا برسیم. اونا راه افتادن..

من_ باشه باشه... الان میایم!

میلاد_ می بینمتون...

من_ خداافظ

سریع گوشی رو انداختم روی تخت و دستپاچه با صدای بلند گفتم: ماما... ماما...

مامان که انگار داشت با تلفن حرف میزد گفت: چیه؟!

دویدم سمت کمد و در همون حال جواب دادم: میلاد پایین منتظره... اومده دنبالمون! پاشید آماده
شید دیگه...

سریع یه مانتوی مشکی نخی که با یه بند بسته میشد و آستینش سه ربع بود پوشیدم و یه شلوار
غواصی مشکی هم پام کردم...

یه شال سرخابی از توی کمد برداشتم و انداختم روی سرم... خم شدم سمت میز آرایش و رژ
سرخابیمو آروم کشیدم روی لبام... اهل کرم و پنکیک و این حرفا نبودم... خوشم نمیومد، گرم
میشد!!

یه مداد کشیدم دور چشمام و آرایشمو با یه ریمل تکمیل کردم... وقت زیادی نداشتم و گرنه بیشتر
از اینا روی خودم کار میکردم!... من عاشق آرایش کردن بودم... همیشه روی میز آرایشم پر بود از
انواع رژ ها و لاک ها...

به سرم زد یه لاک سرخابی هم بزدم! مطمئن بودم شبنم هنوز آماده نشده... برای همین با خیال
راحت نشستم و ناخنای دستمو لاک زددم... آخ که چه عروسکی شده بودم واسه خودم!

صدای مامان اومد که شبنمو صدا میزد

مامان_ دختر ول کن اون لوازم آرایشو... بوم نقاشی گیر آورده انگار! زود باش بهت میگم؛ دیر شد!
شبنم_ الان میام...

کوله پشتی مشکیمو انداختم پشتتم... چمدونمو هم برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.. بابا جلوی در
خونه وایساده بود و هونطور که کفشاشو میپوشید، با موبایلشم حرف میزد
بابا_ آره آره بلدییم... میلادم بلده دیگه!؟

_.

بابا_ باشه... آره ما داریم میریم پایین که سوار بشیم...

با عمو فریزر حرف میزد...

چرخیدم و چشمم به مامان افتاد. داشت چند تا وسیله و خوراکیو توی سبد مسافرتی جا
میداد... همون موقع شبنم بدو بدو از اتاقش بیرون اومد و در حالی که غر میزد، جوراباشو از روی
دسته ی مبل برداشت و پوشید

شبنم_ آقا من اگه نخوام پیام، کیو باید ببینم؟!... اه... ه... ه...

مامان_ غر نزن دیگه دختر.. زود باش دیرمون شد. اون بنده خدا بیرون منتظره...

بعد انگار تازه چشمش به من افتاده باشه گفت: تو اینجایی مادر؟!... چه زود آماده شدی...

به حالت طلبکارانه رو کرد به شبنم و گفت: از خواهرت یاد بگیر... ببین چه تند و فرزه!

شبنم دهنی واسم کج و کوله کرد و خطاب به مامان جواب داد: من با شیدا فرق میکنم...

مامان سبدو برداشت و به سمت بابا رفت

مامان_ آره والا... تو عتیقه ای!

یو ها ها ها ته دلم خنک شد! همیشه شبنمو میکوبیدن تو سر من، حالا یه دفعه هم منو بکوبن تو سر
اون... گهی زین به پشت و گهی پشت به زین!

با یه نیشخند خبیث رومو از شبنم گرفتم و به سمت جاکفشی رفتم. یه جفت کفش کالج سرخابی برداشتم و پوشیدم... پشت سر بابا از پله ها پایین رفتم. چون خونمون طبقه ی اول بود، از آسانسور استفاده نمیکردیم!

در که باز شد، نگاهم به قامت بلند و مردونه ش افتاد که به بنز خوشگلش تکیه داده بود... چون پشتش به ما بود، متوجهمون نشد... بابا جلو رفت و ضربه ای به کاپوت ماشین زد و به شوخی گفت: تاکسی؟!

میلاد برگشت و با لبخند بهمون نگاه کرد... دستشو بالا برد و عینک دودی مگسپیشو از روی چشمش برداشت... با دیدن اون یه جفت تیله ی آبی، بازم دلم لرزید...

خیلی سریع ماشینو دور زد و کنار بابا و ایساد... دستشو جلو برد و بابا رو به آغوش کشید. با هم روبوسی کردن که میلاد با احترام خاصی گفت: ما نوکر شما ایم عمو! تاکسی که سهله... بابا دستی به شونه ش زد و با لبخند جواب داد: خدا خیرت بده پسرم... زحمت کشیدی! میلاد_ زحمت چیه عمو... وظیفه ست!

بعد چرخید سمت من و تازه اون موقع بود که تونستم خوب وراندازش کنم... یه تیشرت آبی کارنی تنش بود که هیکل ورزیده شو به نمایش میداشت!

شلوار کتون مشکی و کفش کالج مشکی... موهایش رو هم به بالا ژل زده بود! لبخندش پررنگ تر شد و گفت: سلام شیدا خانوم...

بی اختیار سرمو کمی پایین انداختم تا مجبور نباشم تو چشمش زل بزنم... زیر لب گفتم: سلام... همون موقع مامان و شبنم از راه رسیدن... شبنم که بازم قیافش درهم بود...

مامان سبدی که دستش بودو زمین گذاشت و با خوشرویی به سمت میلاد رفت... باهاش دست داد و گفت: سلام میلادجان. خوبی؟! بابا و مامان خوبن؟!

میلاد_ ممنون زن عمو... قربون شما دست بوسن!

بعدم کمی خم شد و به شبنم که پشت سر مامان و ایساده بود نگاه کرد و گفت: شما خوبی دختر عمو؟!

شب‌نم قیافشو کج و کوله کرد و بی رودروایسی جواب داد: از صدقه سر شما پسر عمو!

مامان با آرنجش یه دونه کوبید تو شکم شب‌نم که آخشو درآورد و خم شد!

رو به میلاد لبخند ظاهری و مسخره ای زد و گفت: میلاد خان بریم که دیرمون میشه...

همه سوار ماشین شدیم... بابا جلو نشست و من و مامان و شب‌نم هم عقب... مامان که طبق معمول کنار پنجره نشست... شب‌نم قبل از اینکه حرفی بزنم هولم داد تو و خودش نشست بغل اون یکی پنجره! بدبختم دیگه... همیشه من باید از خود گذشتگی کنم و خانوما کیفشون کوک باشه!

از وسط نشستن متنفر بودم!

میلاد عینکشو به چشماش زد و ماشینو به حرکت درآورد...

نیم ساعت اول گذشت و هیچ کس سعی بر شکستن سکوت بینمون نکرد! سرمو انداخته بودم پایین و با ناخونام ور میرفتم... کم کم حوصلم داشت سر میرفت...

نفسمو بی صدا فوت کردم و سرمو آوردم بالا که دوباره دلم لرزید... میلاد از توی آینه زل زده بود به من...

شیشه ی عینکش زیاد مات و تیره نبود و برای همین میتونستم جهت نگاهشو به راحتی تشخیص بدم...

با گره خوردن نگاهمون، لبخند کم‌رنگی زد و لباشو تکون داد و بی صدا حرفی زد که باعث شد چشمام گرد بشن!

"تو عزیز منی!!!"

به چشمام شک کردم اما اون بلافاصله بعد از این جمله، نگاهشو گرفت و به روبه رو خیره شد...

مات و مبهوت خشک شده بودم! یعنی... یعنی واقعا میلاد همینو گفت؟! گفت تو عزیز منی؟!!

یهو با نیشگونی که شب‌نم از پهلوام گرفت خودمو کج کردم و چرخیدم سمتش... یواش گفتم: چته وحشی؟!!

تو چشمام خیره شد و یواش پرسید: به چی زل زدی بیشعور؟!!

ابروهام پریدن بالا

من_ هـااا!!

شبنم_ دو ساعته داری به چی نگاه میکنی؟!

سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم: هیب...هیچی!

شبنم_ گوشای من مخملین؟!

سرمو تکون دادم و گفتم: نه!

شبنم_ پس خر خودتی!

خواستم جوابشو بدم که با صدای میلاد توجه هممون به سمتش جلب شد: بابا اینا اونجان...

و سرعتشو کم کرد و کنار خیابون وایساد...

همه از ماشین پیاده شدیم...بابا و عمو با هم سلام و احوال پرسی کردن و مامان و زن عمو هم با

هم...بعد از اون عمو به سمت من و شبنم اومد و بغلمون کرد

عمو_ بـه دخترای گل!

عمو رو خیلی دوست داشتم...مرد مهربون و آرومی بود. و البته مظلوم...همیشه فکر میکردم خونه ی

اوننا زن سالاریه ولی یه دفعه که تنها توی اتاق داشتن با هم حرف میزدن و من اتفاقی صداشونو

شنیدم، دیدم نه بابا...عمو همچین کم حرف و آروم نیست...اما خب؛مرد فوق العاده مهربونی بود و

من واقعا دوسش داشتم!

بعد از اون با زن عمو حال و احوال کردیم...یه خرده تپل بود و البته قد کوتاه!لپای سرخ و صورت

سفیدش واقعا ناز و دوست داشتنی بودن!

کمی گذشت و وقتی حرفای بزرگترا تموم شد، با پیشنهاد عمو حسابی ذوق زده شدم.نمیدونستم از

خوشحالی چیکار کنم!داشتم بال در میاوردم...!!!

عمو_ میگم چطوره جَوونا با ماشین میلاد بیان، ما پیر و پاتال هام با ماشین من حقیر؟!

بابا خنده ای کرد و به شونه ی داداشش زد

بابا_ پیر و پاتالو خوب اومدی!

من که هیچ از این کلمه خوشم نیومده بود نالیدم! بابا!

مامان اما بی توجه به اعتراض من گفت: موافقم... اینجوری حوصله ی هیچ کس هم سر نمیره!

انگشتامو تو هم قلاب کرده بودم و به هم فشار میدادم. دلم میخواست از سر ذوق جیغ بکشم!

تا به خودم پیام، همه سوار شده بودن و فقط من و میلاد و شبنم مونده بودیم...

شبنم تکیه شو از ماشین گرفت و با بی حوصلگی گفت: اگه استخاره تون تموم شد بفرمایید سوار شید؛ همه رفتن...

و در عقبو باز کرد و نشست...

میلاد هم سری تکون داد و روی صندلی راننده جا گرفت...

نگاهم به صندلی کنار راننده خیره موند. یعنی باید اونجا می نشستیم؟!!

اگه هر مرد دیگه ای پشت فرمون بود، بدون تردید درو باز میکردم و می نشستم اما حالا وضعیت فرق داشت... اونمی که اونجا نشسته بود، هر مردی نبود... میلاد بود! کسی که من دوسش داشتم و یه جورایی کنارش استرس میگرفتم...

همونجور بالاتکلیف به در سفید رنگ ماشین زل زده بودم که میلاد خم شد سمتم و از پشت شیشه ی پایین ماشین گفت: سوار نمیشی؟!!

چشمامو روی هم گذاشتم و لبامو به هم فشردم... دستمو جلو بردم و درو باز کردم...

ماشین به نرمی راه افتاد... تاب اون همه نزدیکی رو نداشتم! حس میکردم قلبم میخواد از سینه م بزنه بیرون...

گرمی عطر کاپتان بلکش هم مزید بر علت شده بود و حسابی داشت حالمو دگرگون میکرد...

از عطرای گرم خوشم نمیومد اما با وجود میلاد... عاشق این عطر شده بودم!

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و گوشه ی مانتومو توی دستم مچاله کردم... به خودم گفتم: آروم باش دیوونه... چرا انقدر خل بازی درمیاری؟!!

بازم اون جمله توی ذهنم تداعی شد... "تو عزیز منی"

حس کردم حسایی گرم شده...چشمامو باز کردم و شیشه رو بیشتر دادم پایین...باد خنک که به صورت تم خورد، کمی بهتر شدم...

رومو از پنجره گرفتم که یهو دستم کشیده شد و روی فرمون قرار گرفت...و بلافاصله بعدشم گرمی دست میلاد رو روی دستم حس کردم!

نگاه شوکه شده مو به دستامون دوختم که روی فرمون بودن!

ناخودآگاه چرخیدم عقب و به شبنم نگاه کردم که با هندزفری توی گوشاش غرق خواب بود!دوست نداشتم شاهد این صحنه باشه...

برگشتم و به نیمرخ میلاد نگاه کردم...سنگینی نگاهمو حس کرد و لبخند زد

میلاد_ چرا اینجوری نگام میکنی؟!

زبونم بند اومده بود.مثل همیشه...در برابرش توان هر کاری رو از دست دادم!

با همون لبخند برگشت و بهم نگاهی انداخت...

میلاد_ خوبی عزیزم؟!

عزیزم...عزیزم...عزیزم...

این کلمه بارها و بارها توی ذهنم تکرار شد.من عزیزش بودم؟!

کمی تو جام جابجا شدم و به پشتی صندلی تکیه دادم.میلاد خودشو کشید جلو و ضبط روشن کرد...با پیچیدن صدای آهنگ، حس عجیب و البته قشنگی توی دلم افتاد...

"الان چند ساله میگذره که باهامه

عقل و هوش منو برده اون چشای نازشو...اون چشای نازشو—

دو تا دیوونه که صبح تا شبو دیدیم

شب رو هم رو تخت و فردا صبح دوباره گیجیم و...صبح دوباره گیجیم و..."

به اینجای آهنگ که رسید،دستمو یه کوچولو فشار داد که ناخودآگاه چشمای منم بسته شدن...

"چه ساده...دل منو بردی با یه نگاهت

نمیتونم برم از کنارت

چه ساده...دیدیم هر چی که خواستیم جوړه

هی چی که خواستیم بوده

واسه دو تا دیوونه

روی ابرا چه زندگی خوبه...اوووو...یه...ه...

جوړه...هر چی که خواستیم بوده

واسه دو تا دیوونه

روی ابرا چه زندگی خوبه...اوووو...یه...ه..."

هماهنگ با ریتم آهنگ، با انگشتش روی دستم ضرب گرفته بود...

"*رپ*"

همیشه با همیم/دنیا هیشکیو شبیه ما ندید

اینکه بخندی بدون که مهمه واسم/اونایی که شاد نیستنم تو اشتباهن

تو بغل من لم/میدی بهم میگی تو بغلتم

هوا دو نفره س از بس/میشه حرفای دو نفره زد

پایه عشق و حال همیم

عجیب غریبیم/اینا واقعیه هیچ کدوم اجی مجی نیست

زندگیمون رو رواله/هر جا عشق باشه روبه راهه روبه راهه

میشینیم پس/واسه موفقیتا میگیریم جشن/اوووو...اوووو"

انگشت شستشو نوازش گونه کشید روی دستم...هم اضطراب داشتم، هم خوشحال بودم...حس میکردم یکی داره به دلم چنگ میندازه اما از طرفی هم در حد مرگ ذوق داشتم! یعنی کم مونده بود پاشم بندری برقصم!!

"تو با چشمت دیوونم کن هانی
قول میدم تا تهش تو این دیوونتو داری تو...دیونتو داری تو...
تو که سورپرایز کردی منو با عشقت
هر سالم که میگذره همین روزو یادته...همین روزو یادته...
چه ساده...دل منو بردی با یه نگاهت
نمیتونم برم از کنارت
چه ساده...دیدیم هر چی که خواستیم جوړه
هی چی که خواستیم بوده
واسه دو تا دیوونه
روی ابرا چه زندگی خوبه...اوووو...یه...
جوړه...هر چی که خواستیم بوده
واسه دو تا دیوونه
روی ابرا چه زندگی خوبه...اوووو...یه..."
همراه آهنگ میخوند و اون موقع بود که من فهمیدم چه صدای قشنگی داره!!!
رپ
ما یه نفریم با هم
یه نفر قوی/که قول دادیم هیچ جایی یه نفره نریم
ما قهر نمیکنیم با هم/سر هیچ چیزی بحث نمیکنیم با هم
لجبازی نمیکنیم/نقش بازی نمیکنیم
به هم پاس میدیم/تک بازی نمیکنیم
سرمون گرمه/ما ها دوتایی جمعمون جمعه

فک نمی پریم/وقتی دل میدیم دل نمیکنیم

خبراً موسخ/هدفا مشخص

داره هی میشه قدما بلند تر

خود خود خودمونیم/عوض نمیشیم/اگه راهم سخت باشه عقب نمی ریم

برنده میشیم/به همه میگیریم/همو دوست داریم ما

قول دادیم پشت هم شب و روز باشیم/آره قول دادیم شب و روز باشیم"

به این فکر میکردم که چقدر خوشبختم!چقدر خوشبختم که کسی که اینطور دیوونه وار دوستش دارم،به من علاقه داره...

به هیچ چیز دیگه ای جز لذت اون لحظه فکر نمیکردم!لذتی که ذره ذره با تک تک سلولام حسش میکردم...لذت دوست داشتن و خواسته شدن...لذت اینکه بدونی یه نفر هست که به یادته!یه نفر که وقتی بهش ابراز علاقه میکنی،اونم صد برابر بهت عشق می ورزه...
چشمامو به روی همه چیز بسته بودم.فقط میلاد برام مهم بود و بس...

"الان چند ساله میگذره که باهامه

عقل و هوش منو برده اون چشای نازشو...اون چشای نازشو...و...

دو تا دیوونه که صبح تا شبو دیدیم

شب رو هم رو تخت و فردا صبح دوباره گنجیم و...صبح دوباره گنجیم و...

چه ساده...اووووو...یه یه... اووووو...یه یه...

سرمون گرمه...ماها دوتایی جمعمون جمعه

سرمون گرمه...ماها دوتایی جمعمون جمعه.....

سرمون گرمه...ه..."

«آهنگ همیشه با همیم از ۲۵ Band»

هر دو همزمان برگشتیم و به هم نگاه کردیم...عینک دودیشو برداشته بود و حالا من میتونستم تو عمق آبی چشماش غرق بشم...آخ که چه حس قشنگی داشت!

یهو با صدای شبنم هر دو تندی به خودمون اومدیم و من بلافاصله به طور کاملاً غیر ارادی، دستمو از زیر دست میلاد کشیدم بیرون...گفتم که، دوست نداشتم شبنم چیزی بفهمه...نمیدونم شاید ترجیح میدادم این راه عاشقو تنهایی طی کنم و فقط خودمون دو تا توش قدم برداریم...من و میلاد!

شبنم_ اه کم کنید اون بی صاحبو سرم رفت!مگه عروسی باباتونه؟!

برگشتم و یه چشم غره ی توپ بهش رفتم

من_! بی تربیت!

بی حوصله تر از قبل شده بود.دستشو تو هوا تکون داد و روشو ازم برگردوند

شبنم_ برو بابا!

حالا دیگه بیشتر میتونستم ناراحتیشو درک کنم...یه نیم نگاه به میلاد کردم و وقتی دیدم حواسش به ما نیست، یواش خطاب به شبنم گفتم:وحشی خانوم به جای پاچه گرفتن،زنگ بزن باهانش حرف بزن...

شبنم_ ده بار تا حالا زنگ زدم...خاموشه!

خواستم کمی سر به سرش بذارم.برای همین با لحن شوخی گفتم:شلوارش دو تا شده دیگه!

سریع براق شد سمتم و کیفشو آورد بالا تا بزنه تو سرم

شبنم_ شیدا خفه میشی یا اینو بکنم تو حلقه؟!!

شیدا_ گزینه ی اولو ترجیح میدم!

شبنم_ پس بتمرگ!

بعدم کیفشو انداخت کنارش روی صندلی و به بیرون خیره شد...خیلی بی تربیت شده بود!باید یه فکری به حالش میکردم!!!

در ماشینو باز کردم و پیاده شدم. به خونه ی نسبتا بزرگ و ویلایی روبه رومون بود... به نظر نو ساز میومد!

مامان اینا زودتر از ما رسیده بودن و رفته بودن داخل خونه...

دستمو دراز کردم و در حیاطو هل دادم. حیاطش جمع و جور و خوشگل بود! به باغچه ی با دو تا درخت و کلی بوته گوشه ی حیاط قرار داشت و یه حوض دایره ای شکل هم طرف دیگه ی حیاط بود.

رو به رو هم چند تا پله ی سنگی بود که به ورودی خونه میرسید...

صدای میلاد که از پشت سرم اومد، منو از جا پروند

میلاد_ قشنگه، نه؟!

برگشتم و به نیمرخش که داشت به باغچه نگاه میکرد زل زدم

من_ آره... خیلی!

میلاد دستشو گذاشت پشت کمرم و چرخید سمتم. با لبخند گفت: بریم تو عزیزم؟!

دستامو به هم فشردم و با آروم ترین صدایی که از خودم سراغ داشتم جواب دادم: ...بریم...

از پله ها بالا رفتیم. شبنم هم با بی خیالی پشت سرمون راه میومد... دست میلاد هنوزم پشت کمرم بود و من از این بابت خوشحال بودم که شبنم توجهی به ما دو تا نداره و تو خیالات خودش غرقه...

میلاد درو که نیمه باز بود کمی هل داد و داخل شدیم... اولین چیزی که توجهمو جلب کرد، فضای فوق العاده بزرگ و خلوت خونه بود... اصلا بهش نمیومد انقدر بزرگ باشه!

یه راهروی کوچیک روبه رومون بود که سمت راستش یه در سفید رنگ قرار داشت! حدس زدم باید سرویس بهداشتی باشه...

کفشامونو یه گوشه درآوردیم و رفتیم تو... پذیرایی بزرگ خونه، با ستونی که وسط بود تقریبا دو قسمت میشد که یه سمتش آشپزخونه قرار داشت و سمت دیگه ش هم مبل و تلویزیون...

صدای مامان باعث شد بچرخم سمت آشپزخونه که طرف راستمون بود...

مامان_ چه عجب شما رسیدید!

من_ چطور؟!...دیر نکردیم که!

بعد از گفتن این حرف، رفتم جلو و روبه روی مامان، به این تکیه دادم... آرنجمو گذاشتم روی این و دستمو زدم زیر چونه م...

مامان با لحن مسخره ای گفت: نه؛ اصلا دیر نکردید...

خندیدم و خواستم جوابشو بدم که یهوه یه کله از زیر این اومد بالا! جیغ زدم و پریدم عقب...

با صدای جیغم بابا و عمو که ظاهرا توی اتاقا بودن، به سرعت جت خودشونو رسوندن و شبنم هم از هیروت دراومد و متعجب زل زد بهم!

بابا_ چی شد؟!

عمو_ کی جیغ زد؟؟

دستمو گذاشته بودم روی سینه م سعی میکردم ریتم نفسامو آرام کنم...

با عصبانیت رو کردم به زن عمو که با چهره ای سرخ شده از خنده، کنار مامان، توی آشپزخونه وایساده بود...

من_ زن عمو! این چه طرز اظهار وجود کردنه؟! سگته کردم!!

اینبار زن عمو جلوی خودشو نگرفت و پقی زد زیر خنده

زن عمو_ خب من که کف دستمو بو نکرده بودم شما الان میرسید و تو هم میای دقیقا همونجایی که من هستم می ایستی!

من_ هر چی... به هر حال نباید انقدر یهویی بالا میومدین!

بابا که گیج شده بود پرسید: چی میگید شما ها؟! شیدا جیغت واسه چی بود؟!

زن عمو به جای من جواب داد: هیچی... من داشتم از توی کابینت زیر این قابلمه درمیاوردم واسه شام...

و دستشو آورد بالا و به قابلمه ی توی دستش اشاره کرد

زن عمو_ شیدا اومد سمت همونجایی که من نشسته بودم، تکیه داد و وقتی من بلند شدم، یهو ترسید و جیغ زد!

عمو پوفی کرد و گفت: دختر تو چقدر ترسو شدی!

من_ هیچم ترسو نشدم...

عمو نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد که یعنی خر خودتی!

اصلا ترسو شدم که شدم! اه همه ش به خاطر اینه که مدام به میلاد فکر میکنم!!

برگشتم و با چهره ای درمونده به میلاد نگاه کردم... لبخندی زد و تکیه شو از ستون گرفت و گفت: خب، اتاقا کجان؟!

کاملا معلوم بود برای عوض کردن بحث این حرفو زده!!

مامان به راهرویی که گوشه ی سالن بود اشاره کرد و گفت: اونجان...

میلاد دستشو که نامحسوس پشت کمرم گذاشته بود، کمی فشار داد که یعنی بریم!

منم مطیعانه به حرفش گوش دادم و همراه هم رفتیم سمت اون راهرو... شبنم پشت سرمون راه افتاد! اه این دختر انگار دم مائه! هر جا میریم، اونم هست!

از دو تا پله ای که اون راهرو رو از سالن اصلی جدا میکرد بالا رفتم... سه تا در اونجا بود. یکی رو به رو، یکی سمت راست و اون یکی هم سمت چپ ...

صدای عمو از پشت سرمون بلند شد

عمو_ تقسیم بندی اتاقا با منه!

به در روبه رو اشاره کرد و گفت: این اتاق مال من و همسر عزیزم...

انگشتشو حرکت داد و روی در سمت راستمون گذاشت

عمو_ این مال بابا و مامانتون...

برگشت طرف مخالف و گفت: اون یکی هم مال شما سه تا!

با این حرفش چشمام چهارتا شدن! انگشت اشارمو بالا اوردم و به خودم و میلاد اشاره کردم

من _ یعنی، ما توی یه اتاق بخوابیم؟!

عمو _ مگه چشمه؟!

من _ عمو_____ووووو!

عمو در اتاقی که ظاهراً مال ما بودو باز کرد و رفت داخل

عمو _ بفرمایین... اتاق به این بزرگی، سه تا تخت جدا، با فاصله از هم! دیگه چتونه؟!

من _ ولی همیشه که...

عمو _ چرا، همیشه! خوبشتم همیشه! اتاقای دیگه همه یه دونه تخت دو نفره دارن و فقط این یکی سه تا تخت جدا داره!

بعد دست به سینه شده و با لحن حق به جانبی ادامه داد: تقسیم بندی کامل عادلانه ایه!

با قیافه ای زار و نزار روی نزدیکترین تخت نشستیم... آره، واقعا عادلانه ست! اونم چه عادلانه ای...!!!

عدل اینه که من شب تا صبح با حضور میلاد خان، نتونم چشم روی هم بذارم!!!

عمو با گفتن "میرم پیش فرهاد" ما سه تا رو تو با هم تنها گذاشت...

نگاهی کلی به دور تا دور اتاق انداختم. دیواراش آبی ملایم بودن با روکش تختای آبی و سفید... یه پنجره ی قدی هم توی اتاق بود که مشخص بود به حیاط پشت خونه راه داره که با پرده ی حریر سفید و ساتن براق آبی پوشونده شده بود...

همین! هیچ چیز دیگه ای به جز یه کمد دیواری جاساز شده گوشه ی اتاق، وجود نداشت...

میلاد گفت: میرم ساکاتونو از تو ماشین بیارم...

سرمو تکون دادم که یعنی باشه. به محض رفتنش، شبنم اومد سمتم و هلم داد کنار...

شبنم _ پاشو برو اونور این تخت مال منه!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: غلط کردی! من وسط نمیخوابم!

شبنم _ چیه نکنه توقع داری میلاد بیاد وسط ما دو تا کپه مرگشو بذاره؟!

اعصابم از این حرفش خرد شد... حالا هر چقدرم که بی حوصله بود، حق نداشت اینطوری درمورد
میلااد حرف بزنه!

من _ شبنم، بفهم چی میگي!

شبنم _ نمیخوام...

من _ یعنی چی که نمیخوام؟! ...بیین اگه نمیخواستی بیای، خب نمیومدی... ولی حالا که تشریف
مبارگتو آوردی، باید مثل آدم رفتار کنی و انقدرم همه چیزو به بقیه زهر نکنی.

شبنم _ اصلا دلم میخواد... به تو چه؟! مگه جای تو رو تنگ کردم؟! نگران نباش شازده... مسافرت
شما با این چهارتا دونه حرفی که من میزنم خراب نمیشه!

تقریبا بهش توپیدم: شبنم!

شبنم _ ای مرض! پاشو برو اونور میخوام بخوابم..

بعدم تقریبا از روی تخت هلم داد پایین و خودش دراز کشید... پوفی کردم و روی تختی که وسط
دو تا تخت دیگه بود نشستم. به تخت خالی ای که با فاصله ی نهایتا یک و نیم متر ازم قرار داشت
و باید میلااد روش میخوابید زل زدم... این چه بدبختی ایه که من توش گیر کردم؟! حضورش توی
یه اتاق کم بود، حالا باید انقدرم نزدیک بهش بخوابم...! اه...

سر میز شام، طبق معمول مامان و زن عمو با هم حرف میزدن و بابا و عمو هم با هم! من نمیدونم اینا
مگه چقدر حرف دارن که هیچ وقت تموم نمیشه!؟

یه قاشق ماست برداشتم و همزمان سرمو کمی بلند کردم... میلااد روبه روم بود و بدون هیچ حرفی
داشت غذاشو میخورد!

مثل همیشه... خوددار و کم حرف!

تا کسی ازش چیزی نمیپرسید، حرفی نمیزد...

لبخند کمرنگی روی لبام نشست و اینو از سقلمه ای که شبنم تو پهلوام زد فهمیدم! برگشتم و
پرسشگرایانه بهش نگاه کردم که یواش گفت: نیشتمو جمع کن!! خوردیش با چشات!

کمی قیافمو کج و کوله کردم که یعنی چی میگی بابا؟! من؟! منو چه به میلاد!!!
که البته این وسط فقط خودمو خر فرض کرده بودم چون شبنم یک درصد هم بی دلیل بودن این
نگاها رو باور نکرد!!!

خاک بر سر من با این ضایع بازیام!!!

چند دقیقه گذشت که بابا با صدای بلند خطاب به همه گفت: خب برنامه ی فردا چیه؟!

مامان_ صبح بریم سی و سه پل!

زن عمو_ نه اونجا عصر بهتره... صبح بریم میدون امام و آلی قاپو!

بابا_ پس فردا همگی راس ساعت ۶ بیدارید!

شبنم اعتراض کرد: بابا چه خبره؟ چرا انقدر زود؟!

بابا_ بخواید بخوابید، به هیچ جا نمی رسیم!!

شبنم_ ولی قراره ۵ روز اینجا باشیم! روزی یه جا رو هم که بریم، به همشون میرسیم!

بابا_ تنبلی نکن دختر...

شبنم با ناراحتی غرولند کرد و زیر لب گفت: خب خوابم میاد....!!!

دسته ای از موهامو که کج توی صورتتم ریخته بود، فرستادم پشت گوشم و قاشق آخر غذامو هم
خوردم.

دور دهنمو با دستمال پاک کردم. لیوانمو برداشتم و خم شدم سمت پارچ نوشابه ولی هرچی زور
زدم دستم بهش نرسید... کلافه صندلیمو کمی به عقب هل دادم و خواستم بلند شم و بردارمش که
میلاد بهم اشاره کرد بشینم!

بعد پارچو که نزدیکش بود برداشت و لیوان کنار دستشو پر کرد... لیوانو گرفت سمتم و من
همچنان داشتم به این فکر میکردم که خودش چند دقیقه ی پیش توی این لیوان، نوشابه خورده
بود!

و حالا لیوان دهنیشو داشت میداد به من!

نگاه پر از سوالمو دوختم بهش که لبخندی زد و گفت: دستم درد گرفت... بگیریش دیگه...!!!
لبمو گزیدم و لیوانو ازش گرفتم... آرام به دهنم نزدیکش کردم... هم دلم میخواست از اون لیوان
بخورم، هم دلم نمیخواست...
یه جورایی معذب بودم!
ولی یه حسی از درون بهم گفت: احمق از چی معذبی؟! کسی که نمیدونه این لیوان دهنی میلاده!
با این فکر، یه دور به همه نگاه کردم. هیچ کس حواسش به ما نبود!
لبخندی از سر رضایت زدم و نوشابمو سر کشیدم!!!
ایول چه چسبید!!!
دوباره به میلاد نگاه کردم که لبخند کمرنگی زد و دور از دید همه، یواشکی یه چشمکم برام
فرستاد!!
قند تو دلم آب شد! آگه میدونستم این مسافرت این همه مزیت واسه من داره، زودتر از اینا، خودم
ردیفش میکردم!!
سرمو انداختم پایین و صدامو صاف کردم... از جام بلند شدم و گفتم: دستتون درد نکنه. خیلی
خوشمزه بود...
مامان_ نوش جان
بعدم خیلی سریع از آشپزخونه بیرون رفتم و دویدم سمت اتاقمون!
درو باز کردم و تقریبا خودمو پرت کردم داخل... شیرجه زدم روی تخت و زانو هامو بغل کردم. واقعا
خوشحال بودم... خیلی خوشحال!
یهو با صدای گوشیم از دنیای هپروت پرت شدم بیرون. دست دراز کردم و از جیب پشت کوله م
بیرون آوردمش...
طبق معمول، سمانه بود!
انگشتمو روی گزینه ی کال گذاشتم و گوشه ی رو بردم کنار گوشم...

من _ سلام...

سمانه _ فاصله بگیر، فاصله بگیر!

متعجب پرسیدم: از چی فاصله بگیرم؟!

سمانه _ از میلاد دیگه... میبینم که... شئونات اسلامی رو رعایت نمیکنین! آی آی خانوم، گشت ارشاد اون طرفا زیاده ها...

زدم زیر خنده و گفتم: اوووووو کجای کاری؟! دیگه از فاصله ی مجاز و شئونات اسلامی گذشته! صداشو مثل این مامان بزرگا کرد و گفت: وای خاک به سرم پسره دخترمو اغفال کرد! وای خدا مرگم بده...

دلمو گرفته بودم و به طرز حرف زدنش میخندیدم

من _ خیلی دیوونه ای سمان!

سمانه _ لطف داری عزیزم!

من _ خواهش میکنم...

سمانه _ خب کلک، بگو ببینم تا کجا ها پیش رفتین؟!

من _ جاهای خیلی خـوووووب!!!

سمانه _ از دست رفتی...

من _ تازه به دست اومدم! وای سمان نمیدونی چیشد که...

سمانه _ چی شد؟!

من _ طولانیه بعدا واست تعریف میکنم. ولی در همین حد بدون که الان من رو ابرا سیر میکنم!

سمانه _ اون که کار همیشگیته...

من _ چی؟!!

سمانه _ سیر کردن رو ابرا!!!

من_ خیلی بیشعوری...

سمانه_ یعنی دارم به این نتیجه میرسم که تو چقدر به من لطف داری! نوچ... ای بابا تو منو شرمنده میکنی با این همه احترام که!

بازم خندیدم...

من_ ما اینیم دیگه!... راستی از پانیز چه خبر؟! پیداش نیست... بی معرفت نه زنگی میزنه، نه اسی میدهد...

سمانه_ حالا خوبه همین دیروز دیدیشا!

من_ آره ولی به هر حال در مقایسه با تو که همیشه مزاحمی، خیلی کم پیدا شده...

سمانه_ دستت درد نکنه دیگه، من مزاحمم؟! باشه... اصلا من میرم! کاری نداری؟!!

من_ ا قهر نکن حالا؛ لوس!

سمانه_ آ*ن خروس!

من_ بی تربیت!

سمانه_ ممنون واقعا!

من_ خب بی تربیتی دیگه... بی خیال این حرفا! داشتیم درمورد پانیز حرف میزدیم...

سمانه_ آهان، آره... نمیدونم چشه کلا چند وقته رفته تو خودش... از دیروز تا حالا به منم زنگ نزده.

من_ تو نمیدونی مشکلت چیه؟!!

سمانه_ فهمیدی به منم بگو

من_ پس لازم شد یه زنگ بهش بزنم. کاری نداری؟!!

سمانه_ نه عزیزم. مراقب خودت باش...

من_ تو هم...

سمانه_ مراقب اون شازده هم باش! من همچنان زیر نظرتون دارم...

من_ برو پی کارت دیگه! بای بای...!

سمانه_ بای...!

بعد از اینکه قطع کرد، سریع رفتم توی کانتکتا و روی اسم پانیز OK کردم

چهار تا بوق خورد. کم کم داشتم ناامید میشدم که با پیچیدن صدایش توی گوشی، لبخندی روی لبام نشست...!

پانیز_ سلام پشت کنکوری!

یعنی همه دست به دست هم دادن حال خوب منو خراب کننا!

من_ علیک سلام! می میری اینجوری زنی تو مد آدم؟!!

پانیز_ ببخشید... خوبی خانوم دانشمند؟!!

من_ عالی!

پانیز_ خدا رو شکر... دیگه چه خیرا؟!!

اخلاقش +۱۸ درجه با سمانه فرق میکرد. سمانه تا ته و توی یه قضیه رو در نمیآورد، ول کن نبود اما

پانیز... اهل فضولی و این حرفا نبود!

من_ اومدیم اصفهان!

پانیز_ جدی؟!... خوش بگذره عزیزم... با کی؟!!

من_ عموم اینا..

پانیز_ خوش به حالتون. منم دلم مسافرت میخواد... راستی میلادم هست؟!!

من_ اوهوم!

پانیز_ به به! خوشا به سعادتت!!!

من_ اونم چه سعادتت! اصلا خدا تمام لطف و رحمتشو شامل حال من کرده...

پانیز بی حال گفت: چه خوب...

مشکوک پرسیدم: حالت خوبه پانید؟! رو به راه نیستی...

پانید_ نه خوبم!

من_ مطمئنی؟!!

پانید_ آره، آره...

من_ با عماد که حرفت نشده؟!!

عماد بی افش بود. یک سالی میشد که با هم دوست بودن. پسر بدی به نظر نمیومد...

پانید_ نه.. گفتم که، چیزیم نیست!

فهمیدم نمیخواه بیشتر درموردش بپرسم... برای همین ترجیح دادم فعلا سکوت کنم!

پانید_ راستی، وضعیت کنکور تو به خونوادت گفتی؟!!

من_ نوچ!

پانید_ نمیگی؟!!

من_ فعلا نه...

یه صدای نسبتا ضعیف از اون طرف خط اومد: پانید... بیا شام!

پانید_ من برم شام بخورم... کاری نداری؟!!

من_ نه، مراقب خودت باش...

پانید_ باشه. خدافظ...

و بوق ممتد بود که به گوشم رسید...

پانید دختر آروم و مهربونی بود، اما الان بیش از حد آروم شده بود! حتم داشتم یه مشکلی واسش

به وجود اومده... باید میفهمیدم چی شده!

دراز کشیدم و سرمو گذاشتم روی بالشت. به سقف اتاق خیره شدم و ساق دستمو گذاشتم روی

پیشونیم...

ناخودآگاه به دو ماه دیگه و سفر دبی یی فکر کردم که قرار بود خونوام برن..میخواستن منو هم با خودشون ببرن.تنها بهونه ای که تا الان تونسته بودم واسشون جور کنم تا مجاب بشن منو راهی نکنن،این بود که میخوام برم دانشگاه...چون سفر دُیشون حدود یک سال طول میکشید و شایدم بیشتر...

حالا وقتی بفهمن کنکور قبول نشدم و دانشگاهی در کار نیست،هر طور شده منو هم با خودشون می برن!

باید یه فکر اساسی می کردم!

یهو با صدای میلاد که از پشت در داشت بلند با زن عمو که ظاهرا توی پذیرایی بود حرف میزد،سریع پلکامو بستم...

میلاد_ باشه مامان...شب بخیر!

دستگیره ی در چرخید و میلاد اومد تو...استرس بدی گرفته بودم.حضورش اعتماد به نفسمو میگرفت....!

اما در عین حال ذوق هم داشتم!!!

صدای قدماشو شنیدم که رفت سمت تختش...آروم لای پلک یکی از چشمامو باز کردم؛جوری که متوجه نشه بیدارم...

زیپ چمدونشو باز کرد و یه تیشرت و شلوار خاکستری از توش بیرون کشید...پشتشو به من کرد و...

شلوارشو کشید پایین!

سریع لبمو کشیدم توی دهنم تا صدای "هین"ی که از روی غافلگیری به زبونم اومد،بلند نشه...

تندی چشمامو بستم.وای خاک به سرم این چرا اینجا داشت لباساشو عوض میکرد؟!

خب حتما فکر کرده من خوابم دیگه.....!!!

چند ثانیه گذشت که صدای خش خش تختشو شنیدم.فهمیدم دراز کشیده...

گذاشتم چند دقیقه بگذره تا قشنگ بخوابه. وقتی تقریبا از خوابیدنش مطمئن شدم، یواش چشمامو باز کردم و سرمو چرخوندم سمتش... چراغ اتاقو خاموش کرده بود و فقط لامپ شب خواب آبی رنگی که بالای سر من قرار داشت، روشن مونده بود...

چشمای میلاد بسته بودن و بالا و پایین رفتن منظم قفسه ی سینه ش، خبر از خواب بودنش میداد...

کامل چرخیدم به پهلو و دستامو گذاشتم زیر سرم... زل زدم بهش؛ به قامت مردونه و خواستنیش... به چهره ی جذاب و دل نشینش!

تک تک اجزای صورتشو از نظر گذروندم... و در نهایت به این نتیجه رسیدم که این بشر چقدر دوست داشتنیه!

لبخند کمرنگی زدم و یواش گفتم: لعنتی آخه من چرا انقدر تو رو دوست دارم؟! اما...

با شنیدن صدایش حس کردم یه سکنه ی کاملو رد کردم و این روح منه که داره با چشمای گرد شده به میلاد نگاه میکنه!!!

میلاد_ چون منم تو رو دوست دارم!

زبونم بند اومد... این که خواب بود!! صدای منو از کجا شنید؟!

همونجور تو بهت بودم که چرخید سمتم و آرنجشو گذاشت روی بالشتش... سرشو به دستش تکیه داد و با چشمای خماری زد بهم...

جرئت زدن هیچ حرفی رو نداشتم... یعنی یه جورایی ازش خجالت میکشیدم!

ولی... واقعا گفت دوسم داره؟! یا باز گوشای من مشکل پیدا کردن؟!

صدایش منو از افکارم بیرون کشید...

میلاد_ چشمای خاکستریت زیر این نور آبی، خیلی قشنگ تر شدن...

لبخند کمرنگی زد و با همون حالت قبلی ادامه داد: مثل دو تا بلور، میدرخشن...

ته دلم یه حس قلقلک مانند بهم وارد شد! این که ازم تعریف میکرد واقعا برام خوشایند بود...

زمزمه وار گفت: بگو دوسم داری...

چشمام گرد شدن... با این کارم لبخندش پهن تر شد و گفت: چشاتو اونجوری نکن!

بعد چشمکی زد و با لحن شوخی گفت: میخورمتا...

ناخودآگاه دستم که زیر بالشت بود، مشت شد... آگه کل دنیا رو هم بهم میدادن، انقدر ذوق نمیکردم!

آره... شاید دیوونگی به نظر بیاد. اینکه انقدر به محبتش دل ببندم و با هر توجهش پر بکشم برم تو

آسمون هفتم... اما وقتی پای دل وسط باشه، عقل آدم خلع سلاح میشه... دلت عقلتو کیش و مات

میکنه و اونوقته که چشمتو به روی همه چیز مبیندی...

همه چیز!

میلاد _ نگفتی..

من _ چیو؟!

میلاد _ اینکه دوسم داری...

من _ شنیدی که... وقتی خواب بودی گفتم!

میلاد _ خب اون موقع خواب بودم!

ریز و بی صدا خندیدم

من _ واقعا؟!

اونم همپای من خندید و جواب داد: آره... واقعا!

من _ پس آگه خواب بودی چه جوری صدامو شنیدی؟!

میلاد _ صدای چیو؟!

من _ همون جمله ای که گفتم؟!

میلاد _ کدوم جمله؟!

من _ اینکه دوست دارم...

خندید و گفت: آفرین! حالا گفتمی...

منم خندیدم... کلک از زیر زبونم کشید بیرون!

دستشو دراز کرد سمتم و گفت: دستتو بده...

بازم تعجب کردم و جفت ابرو هام پریدن بالا

من _چی؟!

دستشو که به سمتم دراز کرده بود، توی هوا تکون داد و تکرار کرد: دستتو بده...

آب دهنمو به زحمت قورت دادم... وا! دستمو میخواست چیکار؟!

تصمیم گرفتم به جای حدس و گمان، کاری که گفتو انجام بدم!

به آنجیم تکیه کردم و دستمو بردم طرفش... چون تختامون یه کم فاصلشون زیاد بود، مجبور شدم خودمو بیشتر بکشم سمتش...

تنها چند سانتی متر بین انگشتامون فاصله بود که...

یهو در اتاق باز شد و خواستم سریع بکشم عقب ولی چون زیاد دولا شده بودم، تعادلمو از دست دادم و با صدای بدی از تخت افتادم پایین!

من _اح!

له شدم رفت!

میلاد سریع اومد کنارم و روی زمین نشست

میلاد _چی شد؟!

با صورت افتاده بودم زمین و تقریبا چیزی از دماغم باقی نمونده بود!!

سرمو آوردم بالا و چشمم به شبنم افتاد که مات و مبهوت کنار در وایساده بود!

با آه و ناله بهش توپیدم: میمردی قبل از اینکه بیای تو در بزنی؟! این چه وضعشه؟ ترسیدم... آی...

میلاد دستمو که روی بینیم بود برداشت و بهش نگاه کرد

میلاَد_ قرمز شده...

ای وای! از دار دنیا همین یه دماغ کوچولو و خوشگلو داشتیم که اونم بر باد رفت!

میلاَد چرخید عقب و رو به شبنم گفت: همیشه بری یه قالب یخ بیاری؟! میتراسم ورم کنه...

وای نههههههههه! حالا من فردا چه جوری با این قیافه برم بیرون؟!

شبنم تندی سرشو تکون داد و از اتاق خارج شد...

میلاَد برگشت سمت من و کمکم کرد صاف بشینم... قیافمو از درد جمع کرده بودم و با دستم روی دماغمو می مالوندم!

دردش زیاد نبود ولی به هر حال بازم درد میکرد!... درد درده دیگه... کم و زیاد نداره!

میلاَد مچ دستمو گرفت و آورد پایین... با نگاه شیطونی زل زد تو چشمام و گفت: میخوای یه کاری کنم تا قبل از اینکه شبنم بیاد، دماغت خوب خوب شه؟!

منظورشو نفهمیدم... گیج و گنگ داشتم نگاش میکردم که یهو بی هوا اومد سمتم و نوک دماغمو بوسید!

این امشب یه چیزیش همیشه ها...! چرا قاطی کرده؟! میزان عواطف و احساساتش از حد استاندارد فراتر رفته!

چشمای گردمو که دید با خنده گفت: دفعه ی دیگه چشمتو اینجوری کنی، هیچ تضمینی نمیتونم بکنم!

سریع چشمامو بستم که خندشو شدت داد! بمیری شیدا که رسماً شدی دلکک شازده! والا با این دماغ قرمز چیزیه از دلکک کم ندارم!

کم مونده یه توپ گنده بیارن بگن برو روش

قر بده ما شاد شییم!

• لپمو محکم کشید که سریع چشمامو باز کردم. خندید و گفت: زردآلوی خودمی!

هـــــان؟؟! زرد آلو؟!... میوه قحطه؟؟! پیشش ابراز احساساتم بلد نیست! آخه کی به عشقش میگه زردآلو که تو دومیش باشی؟!

سببی...هلویی...چیزی!...آخه زرد آلو چیه دیگه؟!

همه شانس دارن، ما هم شانس داریم...!!

من_ ببخشید یه سوال داشتم!

میلاد_ جانم؟!

جونت بی بالا!!

من_ من کجام شبیه زردآلوه؟!

بازم خندید...رو آب بخندی!

جواب داد: زردآلو گرد و در عین حال کوچولوه...خیلی هم شیرین و دوست داشتتیه! تازه اگه خیلی هم رسیده و خوب باشه، لپاش سرخن...خب تو هم همینطوری دیگه! پات سرخن، کوچولو و دوست داشتنی هم هستی!

ممنون واقعا! یک متر و نیم قدمه اونوقت بهم میگه کوچولو!

دهن باز کردم تا چیز دیگه ای بگم که یهو کل خانواده ریختن تو اتاق...

مامان دوید سمتم و گفت: وای خاک به سرم چی شدی شیدا?!

عمو_ حالت خوبه؟

بابا_ دست و پات نشکستن?!

زن_ عمو_ ما رو میشناسی?!

مامان زد پشت دستش و لبشو گزید... با نگرانی گفت: چرا حرف نمیزنی دختر؟! ای وای دخترم لال شد رفت!

عمو_ حتما به سرش ضربه خورده!

زن_ عمو_ یه وقت نره تو کما!!!

شبم_ شیدا حرف بزن دیگه! زنده ای؟؟?

وای خدا اینا دیگه از کجا اومدن؟! ضربه مغزی که نشدم!

سرمو چرخوندم سمت میلاد که دیدم به زور جلوی خندشو نگه داشته. اه اینم که کلا در حال خندیدنه!!

برگشتم و دستامو گرفتم بالا که سریع همشون ساکت شدن. گفتم: میذارین منم حرف بزنم؟!

شبیم خطاب به بقیه گفتم: زنده ست!

مامان یه چشم غره ی توپ بهش رفت که ساکت شد!

گفتم: بابا حال خوبه! فقط دماغم یه کم درد میکنه... همین!

بعد به بینی قرمز که البته به گفته ی میلاد قرمز شده بود اشاره کردم. یه لحظه از فکری که از سرم گذشت قلبم اومد تو دهنم. نگران این شدم که یه وقت اثری از بوسه ی میلاد روی بینی منم نباشه و همه بفهمن!

و بعد خیلی زود به این فکر مسخره م خنده م گرفتم!

به خودم گفتم: دیوونه ایا شیدا!!!

میلاد خم شد سمت مامان و بسته یخی که توی دستش بودو گرفت و گفت: چیز مهمی

نیست. نگران نباشین.. حواسش نبود و از روی تخت افتاد!

بابا صاف و ایساده و گفت: وا دختر هر کی ندونه فکر میکنه دفعه اولته روی تخت میخوابی! با خودت

کشتی میگرفتی؟! آخه تخت به این کوتاهی هم افتادن داره؟!

یاد بار اولی که روی تخت خوابیده بودم افتادم... وقتی صبح بیدار شدم، زیر تخت بودم!!

با سرمای یخ روی دماغم به خودم اومدم... یه کوچولو درد گرفت ولی بعد سریع بی حس شد. میلاد

یه دستشو گذاشت پشت گردنم و با اون یکی دستش هم یخو روی بینی نگه داشت...

عمو گفت: اوف دختر حواستو بیشتر جمع کن دیگه! هممونو نگران کردی...

نگاه تندى به شبیم انداختم و جواب دادم: اتفاقی که نیفتاده بود عمو؛ فقط بعضیا بلد نیستن چجوری

باید خبر بدن!

بعد خطاب به شبیم ادامه دادم: تو اگه بخوای خبر مرگ کسیو ببری چیکار میکنی؟! با این وضع که

باید شیش تا قبر زاپاسم بغل اون مرحوم بگیرن!

شب‌نم_ اصلا خوبی به تو نیومده!

چشمامو گرد کردم و یه لحظه فراموش کردم یه تیکه یخ روی دماغمه...خواستم برم سمتش که میلاد با همون دستش که پشت گردنم بود،شونه مو نگه داشت...

میلاد_! بشین، کجا میری؟!

رو به شب‌نم گفتم: تنت میخاره، آره؟!

بابا خطاب به مامان و زن عمو و عمو گفت: حال جفتشون کاملا خوبه! بیاین بریم...

الان این حرف یعنی چی؟! یعنی من و شب‌نم همیشه به هم می پریم و دعوا میکنیم؟!

یه کم فکر کردم... آره دیگه: سگ و گربه بازی کار همیشگیمون بود!

مدادو برداشتم و با دست دیگه م زیر چشممو کشیدم پایین...مداد مکشی رو اروم حرکت دادم و دور چشممو سیاه کردم...

همین کارو با چشم دیگه م هم انجام دادم و با زدن یه رژ نارنجی مات، آرایشم تکمیل شد...
شال مسی رنگمو از دور شونه هام برداشتم و خواستم سرم کنم که صدای باز و بسته شدن در اتاق اومد. اروم از لای در نیمه باز دستشویی اتاق، نگاهی انداختم و میلادو دیدم که رفت سمت چمدونش تا لباساشو عوض کنه...

سری تکون دادم و برگشتم سمت آینه. لبه ی شالو کمی تا کردم و انداختمش روی سرم...
موهامو بالا جمع کرده بودم و جلوشونو کمی پوش داده بودم تا پف کنن. این مدل رو دوست داشتم. چهرمو ناز میکرد!

یه سمت شالو بالا آوردم و انداختم روی شونه ی مخالفم. چرخیدم سمت در و از دستشویی بیرون رفتم.

در دستشویی، درست پشت کمد دیواری بود و توی نگاه اول که وارد اتاق میشدی، نمیتونستی ببینیش! برای همین هم من بار اول متوجه وجودش نشدم!

میلاذ با دیدن من لبخندی زد و دکمه های پیرهن جیگریشو بست ولی دو تای بالا رو باز گذاشت. آستیناشو تا کرد و گفت: چه خوشگل شدی...

لبخند خجلی زدم. چقدرم که من خجالتی ام!!

از داخل کیف دستیم که روی تخت گذاشته بودم، ساعتو برداشتم و دستم کردم. پشتم بهش بود اما بوی کاپتان بلکش که توی اتاق پیچید، فهمیدم داره عطر میزنه...

چشمامو بستم و اون بوی گرم و دل انگیزو با تموم وجود وارد ریه هام کردم. چقدر من این عطرو دوست داشتم... یه حس خیلی خاص داشت که بیانش واقعا برام سخت بود!

همون لحظه در اتاق باز شد و شبنم سرشو آورد داخل. خطاب به هر دو مون گفت: مامان میگه زود باشین. داریم میریم...

سرمو تکون دادم و گفتم: باشه... الان میایم.

اونم بعد از شنیدن جواب منفی هیچ واکنشی رفت و درو بست...

برگشتم و با یه نگاه از نظر گذروندمش؛ مثل همیشه شلوار کتون مشکی پاش بود. و من چقدر این جنس و رنگ شلوارو دوست داشتم!

اصلا من هر چیزی رو که به این بشر مربوط میشد دوست داشتم!

دستی لای موهای مشکیش کشید و گفت: بریم؟!

سرمو تکون دادم...

من _ بریم...

اول من و بعد هم اون، از اتاق بیرون رفتیم... مثل اینکه ما آخرین نفر بودیم چون جز مامان که اون هم داشت زنبیل به دست به سمت در میرفت، کسی توی خونه نمونه بود...

مامان _ بدوید دیگه... ظهر شد. به هیچ جا نمیرسیم!

به سمت جاکفشی رفتیم و کفشای عروسکی مشکیمو پوشیدیم. خطاب به مامان گفتم: چقدر عجله دارید. تازه ساعت ۸ ونیم صبحه...

مامان _ ۸ و نیم زوده؟!!

من _ نیست؟!

مامان _ تنبل الان لنگ ظهره... با این وضع شمام که خب معلومه به هیچ جا نمیرسیم!نگر که ننداختیم اینجا...یه ۵-۶ روز بیشتر نیست که تا چشم به هم بزنی تموم میشه!حالا هی لفتش بده...

نفسمو با حرص فوت کردم بیرون.من کجا لفت میدادم؟!...این مامان ما هم که فقط بلد بود گیر بده!ای بابا...

مثل قبل،من و شبنم و میلاد سوار ماشین میلاد شدیم و بقیه هم توی ماشین عمو نشستند.

حدود نیم ساعت بعد،رسیدیم میدون امام...خیلی شلوغ و البته قشنگ بود.دور تا دورش پر بود از مغازه های جورواجور...از صنایع دستی و ظرفای سفالی گرفته تا زیورآلات فروشی و خلاصه هر چیزی که فکرشو بکنید!

ماشینا رو پارک کردیم و همه با هم راه افتادیم...خوشحال و سرخوش مشغول دید زدن مغازه ها بودم و هر از گاهی هم به مکالمه های بین مشتری ها و مغازه دارها که به لهجه ی قشنگ اصفهانی حرف میزدن گوش میکردم.لهجشون خیلی بامزه بود!

چشمم افتاد به یه بازارچه ی کوچیک سرپوشیده که از داخلش صداهای بلندی میومد.مثل اینکه یکی داشت چکش کاری میکرد...

کنجکاو شدم و یه کم رفتم نزدیکتر.شدت صدا خیلی بالا بود!

سرمو کج کردم و داخل بازارچه رو نگاه کردم.اکثر مغازه ها ظروف و قابلمه های مسی میفروختن و اون صدای بلند چکش کاری هم همچنان پا برجا بود!

میلاد _ میخوای بریم داخل؟!

سریع چرخیدم عقب چون قافلگیر شده بودم و انتظار نداشتم حواسش به من باشه!اما خب انگار کاملاً در اشتباه بودم!

جواب دادم! چیزه...من فقط میخواستم بدونم اون صدای بلند برای چیه...

لبخندی زد؛دستمو گرفت و کشید داخل بازارچه.

میلاَد_ پس بیا بریم بینیم.

مثل یه بچه ی حرف گوش کن دنبالش راه افتادم...سمت راستمون تماما مغازه های فروش دیگ و قابلمه و سماور و کلا ظرفای مسی بود،سمت چپمون هم زیورآلات فروشی!

کمی جلوتر رفتیم و به منشا صدا رسیدیم.روبه روی یکی از مغازه ها وایسادیم و چشمم به مردی خورد که روی یه صندلی نشسته بود و داشت با چکش به یه تیکه مس میکوبید...از میلاَد پرسیدم:داره چیکار میکنه؟!

میلاَد_ قلم زنی...

من_ چی؟!

میلاَد_ این جا بازار مس گراست.به این تابلوها و بشقبا و ظرفا نگاه کن...

نگاهم یه سمتی که اشاره میکردکشیده شد.یه ردیف پر از بشقاب ها و تابلوهای مسی جلوم بود...زیرشون هم دیگهایی از همون جنس قرار داشت.

میلاَد ادامه داد:قلم زنها با چکش روی این مسها میزنن تا این چیزا رو بسازن.

سرمو تکون دادم و گفتم:پس بازار مس گرا که میگن اینجاست!

میلاَد_ آره عزیزم؛همین جاست...

لبخندی زدم و کمی به جلو خم شدم.با دقت بیشتری به کار اون مرد نگاه کردم.با این که صدای چکش زنی خیلی بلند بود اما توجهی نکردم.دوست داشتم بیشتر سر از کارش در بیارم!
چند دقیقه گذشته بود و من حسابی فضولیا مو کرده بودم که میلاَد دستشو گذاشت پشت کمرم و گفت:بریم؟!

سرمو تکون دادم:ممنون که باهام اومدی...بریم!

میلاَد_ خواهش میکنم گلم...

بعد دست انداخت دور شونه م و دوشادوشم قدم برداشت.حس خیلی خوبی بود.این که اینجوری کنار عشقت راه بری،واقعا معرکه بود!

به یکپاز مغازه های زیرآلات فروشی نگاه کرد و گفت:یه دقیقه بیا...

دنبالش رفتم. جلوی ویتترین وایساد و گفت: قشنگن، مگه نه؟!

نگاهمو کشیدم پایین و به اجناس داخل ویتترین نگاه کردم. ظریف و فوق العاده زیبا...

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: اوهوم... خیلی!

میلاد_ یکیشو انتخاب کن!

چشمامو از تعجب گرد کردم و گفتم: چــــی؟!

خندید و با انگشت سبابه ش به چشمام اشاره کرد

میلاد_ یادت که نرفته؟!

من_ چیو؟!

نگاهش شیطون شد و گفت: دیشب...

سریع منظور شو گرفتم و چشمامو بستم! باز هم با صدای بلند خندید! یادم باشه برم توی یه سیرک
واسه دلک شدن تست بدم! چون اگه همه به اندازه ی این بشر خوش خنده باشن، دو روزه
شهر تم جهانی میشه! والا...

دستی به کمرم زد و گفت: چشماتو باز کن زردآلو... بدو یکی رو انتخاب کن که الان قوم تاتار اینا
خرخرمونو می جون!

از اصطلاح قوم تاتاری که به خانواده هامون نسبت داد خندم گرفت. واقعا هم قوم تاتار
بودن! نایاب و عتیقه!

نفس عمیقی کشیدم و به انواع و اقسام جینگیل وینگیلیای خوشگل توی ویتترین زل زدم! چشمم
یکی از انگشترها رو گرفت که خیلی هم ناز بود. حلقه ش از فلز نقره ای بود و یه سنگ آبی فیروزه
ای هم روش داشت. دور سنگ هم خیلی با ظرافت کار شده بود و از همون فلز حلقه ش، طرح های
پیچ و تاب داری درست کرده بودن که دور سنگ رو پوشونده بود... خیلی از ش خوشم اومد.
انگشتمو گرفتم سمتش و گفتم: اون خیلی قشنگه...

میلادم کمی روش دقیق شد و سرشو تکون داد: آره... چه خوش سلیقه ای!

لبخندی از این حرفش روی لبام نشست.

میلااد رو کرد به فروشنده که از اول حضور ما به دیوار تکیه داده بود و داشت به مکالمون گوش میداد و گفت:میشه این انگشتر و برامون بیارین؟!

ولی مرد انگار ذهنش جای دیگه ای بود و یک کلمه از حرفای بین من و میلاادو هم نشنیده بود چون بلافاصله بعد از درخواست میلااد، سرشو به چپ و راست تکون داد و سعی کرد تا فکرشو به اینجا برگردونه...

مرد_ معذرت میخوام.چی گفتید؟!

میلااد_ گفتم این انگشتر و میخوایم...

مرد_ آهان؛بله...چند لحظه لطفا!

رفت و از داخل مغازه،جعبه ای پر از انگشتر آورد و جلومون گذاشت.درشو باز کردم و همونی رو که میخواستم برداشتم...کمی این ور و اونورش کردم و گفتم:چه نازه...
میلااد_ دستت کن..

نیم نگاهی بهش انداختم و انگشتر و توی انگشت دست راستم کردم ولی یه خرده بزرگ بود.

رو به فروشنده گفتم:ببخشید،سایز کوچیکترشو ندارید؟!

مرد_ نه خانوم شرمنده.تموم کردیم.

آهی کشیدم و لب و بوچه م اویزون شد اما میلااد خیلی سریع گفت:دست چپتو بده...

من_ هان؟!

چیزی نگفت و خودش دست چپمو بالا آورد..انگشتر و برداشت و توی انگشت وسطی دست چپم کرد...

میلااد_ ببین،اندازه ست!

دستمو بالا اوردم و بهش خیره شدم.خیلی قشنگ شده بود و با پوست سفیدم جلوه ی خاصی رو ایجاد کرده بود.به خصوص حالا که توی انگشت وسطیم بود و یه حالت بانمک هم داشت!
گفتم:ولی این انگشت که...

میلاَد_ اشکالی داره انگشتی که من برات خریدمو توی اون انگشت بکنی؟!
منظورشو کاملا فهمیدم! انگشت وسط برای وقتی که دختر و نون میکنن!... و میلاَد هم دقیقا همینو داشت میگفت!
با بهت بهش خیره شدم. بدون اینکه ازم رو بگیره، خطاب به فروشنده گفت: همینو میخوایم...
مرد_ باشه... پس من برم یه جعبه براتون بیارم.
و چرخید و رفت قسمت پشتی مغازه... میلاَد خم شد روی صورتش و با تن صدای اروم تری گفت: زردآلوی من، فقط برای منه... اینم یه هدیه ست تا همیشه دستت کنی و یادت باشه که مال کی هستی!
مسخ اون نگاه دریایی شده بودم و توی آبی امواجش غرق بودم که با صدای فروشنده به خودم اومدم. میلاَد چند ثانیه ای میشد که ازم فاصله گرفته بود و داشت با فروشنده حرف میزد...
مرد_ خانوم این رنگ رو دوست دارید؟!
نگاهمو کشیدم پایین و به جعبه ی مخملی توی دستش نگاه کردم... زرشکی بود
سرمو تکون دادم که یعنی آره...
میلاَد_ چقدر میشه؟!
فروشنده جواب داد: +۲۴ تومن...
چشمام گرد شدن... سریع گفتم: چرا انقدر گروووون؟!
مرد فروشنده گفت: کجاش گرونه خانوم؟! انقره ست ها!
من_ چی؟! انقره؟!... یعنی، انقره ی اصل؟!
مرد_ بله..
من_ من فکر کردم تیتانیومه!
مرد_ نه خانوم تیتانیوم کجا بوده. انقره ی اصله!
دهنم باز موند. سریع رو به میلاَد گفتم: بی خیال من نمیخوامش!

ولی چنان اخمی بهم کرد که سریع خودمو جمع و جور کردم...گفت:فکر کردی من انقدر پول ندارم که واسه خریدش بدم؟!

من _ نه...ولی آخه...

میلاد_ همین که گفتم!

بعد رو به فروشنده پولو داد و با یه تشکر کوتاه،دست منو گرفت و از بازارچه خارج شدیم.نگاهمو اون اطراف چرخوندم و گفتم:پس بقیه کجا رفتن؟!

میلاد_ حتما همین دور و بران...بیا؛عجله ای که نیست.پیداشون میکنیم!

سرمو تکون دادم و باهاش همراه شدم.

حدود یک ساعت توی مغازه ها چرخیدیم و چیزای جورواجور خریدیم.از عطر و اوتکلن بگیر تا کیف و کفش و لباس!

خسته و کوفته روی چمنها وا رفتیم.میلاد پلاستیکایی که دستش بودنو گذاشت کنارم و گفت:یه چیز خنک بگیرم بخوریم؟!

با خوشحالی سرمو تکون دادم و گفتم:وای آره؛دستت درد نکنه قربونت بشم!

خندید و لپمو کشید

میلاد_ چی میخوری زردآلو؟!

من _ شیرموز بستنی!

من عاشق شیرموز بودم!حاضر بودم جونمو هم واسش بدم!

خواست چیزی بگه اما صدای موبایلش بلند شد.دست برد توی جیبش و گوشیشو بیرون آورد...

میلاد_ بله؟!

... _

میلاد_ سلام عمو.آره ما با همیم...

... _

میلاَد_ باشه؛ تا یه ساعت دیگه اونجاییم. خدا فظ...

گوشیو قطع کرد و رو به من گفت: گوشیت خاموشه؟

من_ نمیدونم.

دست بردم توی کیفم و نگاهش کردم. شارژ تموم کرده بود...

من_ آره، خاموش شده.

میلاَد_ بابات بود. گفت تا یه ساعت دیگه، پیش ماشینا باشیم...

سرمو تکون دادم که از جاش بلند شد

میلاَد_ همین جا بمون، الان بر میگردم.

چرخید و خواست بره که سریع صداش زدم: میلاَد میلاَد میلاَد!

برگشت طرفم

میلاَد_ چیه؟!

خودمو لوس کردم و با لحن مظلومی گفتم: همیشه برام یه بسته آدامس خرسی هم بخری؟!

چند ثانیه با بهت نگاه کرد و بعد یهو از خنده منفجر شد

میلاَد_ واسه یه آدامس انقدر خودتو لوس کردی؟! باشه عزیزم... میخرم!

شاد و خوشحال سرمو تکون دادم و اون رفت تا سفارشاتمو بگیره!

پاهامو دراز کردم و یکی از پلاستیکا رو برداشتم... من دو تا اوتکلن خریده بودم و میلاَد هم یه

اسپری با یه اوتکلن!

سرمو تکون دادم و آروم گفتم: یادم باشه بعدا پول اینا رو بهش بدم... وای خدا خیلی گرون شدن!

یهو یاد اون انگشتر افتادم. دست کردم توی کیفم و جعبه ی مخملو بیرون آوردم. درشو باز کردم و

به اون سنگ فیروزه ای خیره شدم! خیلی قشنگ بود...

انگشتر و برداشتم و توی انگشت وسطی دست چپم کردم. دستمو گرفتم بالا و بهش خیره شدم. لبخند محوی روی لبام نقش بست. با فکر اینکه یه هدیه ی با ارزش از کسی که دوسش دارم دریافت کردم، توی دلم یه جشن حسابی به پا شد... یه جشن حسابی!

۶ روز به سرعت برق و باد گذشت! روز آخر که میخواستیم برگردیم، عزا گرفته بودم! دلم نمیخواست اون خوشی به این سرعت تموم بشه...

اما دست من نبود که؛ باید برگشتیم...

در خونه رو باز کردم و اول از همه داخل شدم... چمدونو گذاشتم زمین و یه نگاه به دورتادور خونه انداختم... با ناراحتی زیر لب گفتم: بازم زندگی یکنواخت... و...

آه از نهادم بلند شد! دوباره برگشته بودم سر خونه ی اولم. من... کنکور... دبی!

و حالا...

نقطه، سرخط... بدبخت شدم!

تق، تق... تق، تق... تق...

من _ نکن سمان اعصاب ندارم!

تق، تق...

با پام محکم کوبیدم به رون پاش که جلوم روی چمنا نشسته بود. آخش دراومد

سمانه _ واسه چی میزنی؟!

من _ چون حرف تو مخت نمیره! وقتی میگم نکن، یعنی نکن!

سمانه _ دوست دارم؛ به تو چه؟!

من _ خب تو که میدونی حوصله ندارم، چرا هی صدای اونو در میاری؟!

خودکارشو گذاشت جلوی پاش و گفت: باشه، بیا؛ دیگه نمیکنم!

من _ قربون آدم چیز فهم! آخه یعنی چی که هی صدای اون خودکارو در میاری؟!

سمانه _ باشه بابا...

کلافه نفسمو فوت کردم و به دسته ی نیمکت تکیه دادم. یه پامو انداختم روی اون یکی و گفتم: شما دو تا به چه درد میخورید پس؟! بابا یکتون بگه من چه نوع گلی با چند درصد خاک رس باید به سرم بگیرم؟!

سمانه سیبی از توی کوله ش درآورد و انداختش بالا... گرفتش و دوباره این کارو تکرار کرد! درهمون حال هم گفت: اه تو هم که فقط غر بزنی!

کیفمو با عصبانیت پرت کردم سمتش که روی هوا گرفتش
من _ عمه ت غر میزنه!

سمانه _ به عمه ی من چیکار داری؟! بی ریخت!

من _ بی ریخت خودتی و...

پانیز حرفمو قطع کرد: بس کنید بچه ها... هی عین سگ و گربه به هم میپزید!...

دستاشو که کنارم روی نیمکت نشسته بود گرفتم و با التماس گفتم: پانیزم، قشنگم، قربونت بشم، فدات بشم، دورت بگردم، پیش مرگت بشم...

با خنده گفت: چی...؟!

من _ یه فکری به حال من بی نوا بکن!

لبخندش جمع شد... یه کم با شک نگام کرد و بعد، مردد گفت: یه فکری دارما، ولی...

از سر خوشحالی یه جیغ بنفش کشیدم که سمانه سریع سیبی که دستش بودو کرد تو دهنم!

سمانه _ ساکت؛ کر شدم!...

سیبو از دهنم درآوردم و با غیظ گفتم: خفه م کردی!

سمانه _ بهتر...

خواستم دوباره بزمنش که پانیز بازمو گرفت و نداشت

پانیز _ داشتیم حرف میزدیم مثلاً...

سریع تموم حواسمو معطوفش کردم و با ذوق بهش خیره شدم

از دیدن قیافه م تک خنده ای کرد و گفت: لب و لوچه تو جمع کن!

من_ بگو دیگه...

یه کم با انگشتاش ور رفت و در نهایت گفت: چند روز پیش اون داییم که کرمان زندگی میکنه، با زن و بچه ش اومده بود خونمون...

من_ خب؟!

پانید_ یه دختر داره که دو-سه سال از ما بزرگتره!

من که نمیفهمیدم ربط دایی و دختر خاله ی پانید به من بدبخت چیه، بی طاقت گفتم: خب؟!

ادامه داد: با داییم اینا زیاد رفت و آمد نداریم. آخه میدونید، عقاید و رسم و رسومشون با ما یکی نیست! زن داییم یه خانوم مذهبی و دخترشم به خودش رفته. البته داییم خیلی دوسش داره ها... زن داییمو میگم!

کلافه گفتم: اینا چه ربطی به من دارن؟!

پانید_ دو دقیقه دندون به جیگر بگیر، الان به اونجاشم میرسیم...

یه نگاه به سماه انداخت و انگار که میخواست هر دومون حسابی به حرفاش توجه کنیم گفت: من که خیلی سال بود مهنازو ندیده بودم؛ مهناز دختر داییمه... باهاش رفتم توی اتاقم و گرم صحبت شدیم. اون از وضع خودش گفت و منم از وضع خودم... فهمیدم که...

نگاه مرددشو بین من و سماه چرخوند و با کمی مکث گفت: فهمیدم که حوزه علمیه درس میخونه! متوجه منظورش نشده بودم. خب حوزه درس میخونه که بخونه... به من چه؟!

سرمو تکون دادم و خواستم دهن باز کنم که یهو سماه با صدای بلندی گفت: نــــه!

پانیدم نگاه کرد و سرشو به علامت مثبت تکون داد... چیزی از حرکاتشون دستگیرم نشده بود برای همین گفت: من نمیفهمم... خب این چه ربطی به مشکل من داره؟!

به هردوشون نگاه کردم که سماه ابروشو فرستاد بالا... یه کم گنگ بهش زل زدم که یهو هوش از سرم پرید! سرمو به چپ و راست تکون دادم و ناباور گفتم: نــــه!

سمانه _ چرا...

من _ نگید اونی که تو ذهنمه درسته...

سمانه _ دقیقا همونی که تو ذهنته درسته!

با دهن باز به خودم اشاره کردم و گفتم: یعنی من...

پانید سرشو به نشونه ی آره تکون داد... ولی من نمیتونستم! نمیتونستم برم حوزه... این محال بود!

آخه منو چه به بچه طلبه ها!!! اصلا گروه خونیم با اونا سازگار نیست! من اگه برم اونجا میشم مثل یه

آفت و گند میزنم به همه... دو روزه شوتم میکنن بیرون...!

اخمی کردم و گفتم: جوک میگی پانید؟

!

پانید _ جوک کجا بوده؟!... اصلا بی خیالش، این فکر عملی نیست!

ولی سمانه جفت پا پرید وسط و گفت: چی چیه عملی نیست! شیدا این بهترین راهه...

من _ چی میگی واسه خودت؟ آخه من کجام به حوزه میخوره؟ منی که سالی یه بار نماز میخونم حالا

برم آیت الله شم؟

پانید _ فقط مردا آیت الله میشن!

من _ خب حالا همون!

سمانه کمی خودشو جابجا کرد و با هیجان گفت: ببین شیدا... تو دو راه بیشتر نداری؛ یا باید بابا

مامانت اینا بری دبی، یا همین جا بمونی و...

منتظر بهم زل زد. سرمو تکون داد و گفتم: همین جا بمونم و؟

سمانه _ بمونی و بری حوزه!

من _ نمیشه...

سمانه _ کوفت و نمیشه! واسه چی انقدر نمیشه نمیشه میکنی؟! کی گفته نمیشه؟

من _ پاشم برم اونجا چه غلطی بکنم؟! برم معلم رقصشون شم؟!!

من _ معلومه که نه!

سمانه _ پس مجبوری راه دومی انتخاب کنی!

کلافه روی چمن ولو شدم و پاهامو دراز کردم. رو به پانیز گفتم: به خدا نمیتونم...

پانیز اما لباسو روی هم فشرد و گفت: تنها راهه شیدا...

اه تو چه بدبختی ای گیر افتادما! اگر هم برم، آیندم چی میشه؟! من میخواستم بعدا دوباره کنکور بدم و توی رشته ی خودم تحصیل کنم. حالا اینجوری... به کجا میرسیم؟

گفتم: بر فرضم که نقش بازی کردم. قبول شدن توی حوزه که الکی نیست... کلی آزمون داره، مصاحبه داره... آگه از من پرسن کفن میت چند تیکه س، از کجام جواب در بیارم تحویلشون بدم؟! امیدونین چقدر میان درمورد طرف تحقیق میکنن که مبادا یه وقت تو زرد از آب در بیاد! اونوقت من، (به ریخت و قیافم اشاره کردم) با این سر و وضع و سابقه ی درخشانم، چه جوری میخوام قبول بشم؟!

اینبار پانیز جواب داد: از مهناز پرسیدم، گفت آزمون ورودی تقریبا یه ماه دیگه ست. تو آگه از الان هم جوری نشون بدی که انگار متحول شدی، اونام دقیقا همینو باور میکنن!

من _ چیه باور میکنن؟

پانیز _ این که متحول شدی دیگه... مثلا توبه کردی و میخوای به راه راست بری!

سمانه پقی زد زیر خنده

سمانه _ کی؟! این به راه راست بره؟! این آگه جاده خاکی نزنه کلی هنر کرده! راه راست پیشکش!

یه چشم غره بهش رفتم که نیشخند پت و پهنی تحویل داد! پر رو...

ولی پانیز بدم نمیگفتا... اما با تموم اینا، باز نمیتونستم خودمو قانع کنم که برم حوزه درس بخونم! آخه مسخره س... پس فردا مردم پشت سرم چی میگن?!!!

با فکری که به ذهنم رسید، ته خنده ای توی صورتم پدیدار شد... گفتم: خب آگه بیان تحقیق، نمیگن آگه این دختره توبه کرده، پس چرا رفقای با آب و لعاب داره؟!

و به سر و صورت آرایش کردشون اشاره کردم...یه نگاهی به هم انداختن و بعد نگاه یکی رفت سمت آسمون و اون یکی هم به بررسی نوع خاک پرداخت!

کشته و مرده ی این رفاقتشون بودم!

یه پر ابرومو انداختم بالا و دست به سینه گفتم:اگه من بخوام نقش بازی کنم، شماهام مجبورید بازیگرای این سناریو باشید!!

هر دوشون با چشمای گرد شده زل زدن بهم...شونه ای بالا انداختم و خیلی ریلکس گفتم:دست تنها که همیشه!بعدشم...از قدیم گفتن کبوتر با کبوتر، باز با باز!دختر توبه کرده و محجبه، باید رفقای محجبه هم داشته باشه!

و لبخند خبیثی صورتمو پوشوند...

سمانه اخماشو تو هم کشید و گفت:داری تلافی میکنی!

من _ تلافی نیست...حقیقته!اگه من بخوام این کارو شروع کنم، همه چیز باید حساب شده پیش بره!پس شما هم باید همراهیم کنید...

پانید _ ما رو بگو که میخواستیم خوبی کنیم!

سمانه _ اصلا به ما چه...خودت یه راهی واسش پیدا کن!پانید پاشو بریم...

خواستن بلند شن که سریع گفتم:کجا؟!!

مظلوم نگاشون کردم و گفتم:خواهش میکنم...من اینو به خاطر تلافی نگفتم!به خدا راست میگم.اگه یه وقت بیان تحقیق، خب شک میکنن دیگه...

نگاه جفتشون بین همدیگه رد و بدل شد.سمانه آب دهنشو قورت داد و لباسو از حرص روی هم فشار داد

سمانه _ میدونی چیه؟دلَم میخواد با دستای خودم خفه ت کنم!دختره ی دردرس ساز...

و این یعنی اوکی!لبخند پهنی صورتمو پوشوند.پانید از حرص خوردن سمانه خنده ش گرفت و خطاب به من گفت:چه کنیم دیگه....خراب رفاقتیم!

الان دارم به معنی پر بار و عمیق این جمله پی میبرم که میگن "آدمو سگ گاز بگیره ولی جو
نگیره!"!!دقیقا مصداق من خره!واقعا پیش خودم چه فکری کردم که پیشنهاد اون دو تا دیوونه رو
قبول کردم؟؟من و چه به این غلطا؟؟

من _ تموم نشد اقدس خانوم!؟!

اقدس خانوم_ ای بابا دختر دو دقیقه دندون رو جیگر بذار...هر یه ثانیه یه بار میپرسی!

من _ خب گردنم درد گرفت!

اقدس خانوم_ شیدا جان یه کم مونده...انقدر وول نخور کج میشه!

اصلا غلط کردم خواستم چادر بدوزم!بابا من به هفت جد و آبادم خندیدم!بی خیال من بشو تو رو
خدا...

حس می کردم تک تک سلولای بدنم می خارن!اقدس خانوم پارچه ی مشکی ای رو که با بچه ها
واسه چادر خریده بودیمو انداخته بود رو سرم و داشت برش میزد!

نزدیک به سه دقیقه بود که من همونجور عین مجسمه وایساده بودم و حق نداشتم حتی یه میلی
متر تکون بخورم!واقعا حس وحشتناکی بود...

من _ تموم شد!؟!

اقدس خانوم_ آخرشه...

فشاری به قیچی داد و فرمان آزاد باش داد!

نفس حبس شدمو فوت کردم بیرون و ولو شدم روی زمین!جونم دراومد...

من _ اه چقدر عذاب آور بود!

اقدس خانوم پارچه ی مشکی رو از روی سرم برداشت و رفت پشت میز خیاطیش

اقدس خانوم_ من هنوزم نفهمیدم این چادرو واسه چی میخوای!؟!

بدبخت حقم داشت نفهمه!کدوم احمقی باور میکرد من قصد چادری شدن دارم که این دومیش
باشه!؟!

جواب دادم: گفتم که... توبه کردم!

چپ چپ نگام کرد که به خوبی فهمیدم داره میگه مگه گوشای من مخملی ان که خر فرضم کردی؟!؟

گفتم: راست میگم!

آره جون خودم!!

نقشه م؛ یعنی نقشه مون این بود که به همه بگیم دارم توبه میکنم تا اگه واسه تحقیق اومدن، اهل محل هم همین حرفو بهشون بزنن!

اقدس خانوم_ توقع داری باور کنم؟!؟

معلومه که نه...

من_ یعنی انقدر خرابم؟

شروع کرد به کوک زدن دو تیکه از چادر و درهمون حال گفت: من اینو نگفتم! ولی حق بده که قبولش یه کم سخته... آخه چطوری، بیهویی تصمیم به متحول شدن گرفتی؟

لبخند مسخره ای زدم و جواب دادم: دله دیگه... بیهویی هوایی میشه!

لبخندی زد و گفت: خدا از این دلای هوایی نصیب ما هم بکنه!

سرمو انداختم پایین و یه لبخند شرمگین زدم... خب چیکار میکردم؟! من اصلا حرفای عارفانه مارانه بلد نبودم که تحویلش بدم! شانس آوردم راحت باور کرد و گرنه کلام پس معرکه بود.

به این نتیجه رسیدم که چه بازیگر خوبییم و خودم خبر نداشتم!

کیفمو برداشتم و مقنمو کشیدم جلو. موهایی که بیرون زده بودنو کردم داخل و پایین مانتومو که تا زیر زانوم میرسید صاف کردم!

خودم وقتی میخواستم از خونه پیام بیرون، از دیدن تیپ محجبه م وحشت کردم... دیگه وای به حال پسرای محل!

رو به اقدس خانوم گفتم: دستتون درد نکنه... فقط بی زحمت تا موقعی که دوختش تموم نشده، به مامانم چیزی نگید...

یه کم مردد نگام کرد و بعد رضایت داد. آخیش... جدیداً چه حرف گوش کن شده!

تشکری کردم و از خیاطی بیرون زدم... سرمو تا حد ممکن انداختم پایین و نامحسوس دستمو روی دکمه ی پلی ام پی فورم کشیدم. طولی نکشید که صدای بلند آهنگ تو گوشام پیچید...

اولاً که من عمراً قصد ترک کردن آهنگو داشته باشم؛ چون این فقط یه نقش ظاهریه...

و دوم هم اینکه شنیدن صدای آهنگ باعث میشد متوجه تیکه هایی که پسرای محل بهم میندازن نشم! والا حق داشتن دیگه... منی که تا همین دیروز شالم فرق سرم بود و مانتوم به زور تا زیر رون پام میرسید، حالا خودمو لای یه تیکه عبای بلند و یه مقنعه ی مشکی بلند پیچونده بودم!

دله دیگه... چه کارا که با آدم نمیکنه! من عاشق دل خسته ی خر، به خاطر اون میلاد نقطه چین گور به گور شده که از وقتی از اصفهان برگشتیم یه خبرم ازم نگرفته، دارم چه دیوونه بازیایی در میارم! خودمو مضحکه ی خاص و عام کردم... از فردا همه راه میفتن تو کوچه و خیابون میگن شیدا رئوف، خواب نما شده؛ خدا شفاس بده...

واقعا هم خدا شفام بده با این عقل ناقص!

سریع کلیدمو از توی کیفم درآوردم و در خونه رو باز کردم. پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم و در خونه رو هم با یکی از دیگه از کلیدای دسته کلیدم باز کردم. رفتم تو و کفشامو انداختم یه گوشه و بدون این که به کسی نگاه کنم، دویدم سمت اتاقم.. نگاه سنگین شبنم و مامانو روی خودم حس کردم که تا دم در اتاق دنبالم کردن و لحظه ی آخر شنیدم که شبنم گفت: این شیدا بود؟! سریع درو بستم و بهش تکیه دادم... مامان در جوابش گفت: چرا این ریختی شده بود؟

آخه موقعی که من از خونه زدم بیرون، هر دوشون خواب بودن و منو ندیده بودن!

نفس سنگینمو فوت کردم بیرون و لباسامو سریع از تنم کندم! پرتشون کردم گوشه ی کمد و درو بستم!

اوففف! پانید خدا ذلیلت نکنه با این ایده دادنت!

موهامو که به خاطر دستکاری زیاد زیر مقنعه ژولیده شده بود، شونه کردم و دوباره با کلیپس جمعشون کردم.

تقه ای به در اتاق خورد و شبنم اومد داخل...نگاهشو از سر تا پام گذروند و نشست پشت میز
آرایشیم!یکی از لاکامو برداشت و شروع کرد به لاک زدن ناخناش!
دست به کمر نگاهش کردم و گفتم:تو خودت اتاق نداری؟میز آرایش نداری؟لاک نداری؟!واسه چی
هر دقیقه اینجا پلاسی و از وسایل من استفاده میکنی جناب؟!
شونه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:دوست دارم!
دندونامو روی هم فشار دادم و زیر لب گفتم:روتو برم!پررو...
نشستم روی تخت که گفت:اون چه تپیی بود واسه خودت درست کرده بودی؟!
بعد خندید و ادامه داد:وحشتناک شده بودی...
چیزی نگفتم و با انگشتای دستم ور رفتم.خب چی میگفتم؟!میگفتم خبرم میخوام برم حوزه؟!
چرخیدم و به پشت دراز کشیدم.دستمو گذاشتم زیر سرم و گفتم:کی میرین دبی؟!
شبنم_ احتمالاً دو-سه هفته دیگه.مامان گفت بابا داره کارای پاس پورت و ویزامونو جور میکنه.
من_ حالا نمیشد یکی دیگه رو به جای بابا واسه این ماموریت می فرستادن؟!
مدامو برداشت و دور چشمای خاکستری رنگش که درست شبیه من بودن سیاه کرد
شبنم_ کاریه که شده.دست ما هم نیست که بخوایم تغییرش بریم!
به پهلو چرخیدم و به صورتش که تصویرشو از داخل آینه میدیدم نگاه کردم.خود شبنم پشتش به
من بود.
قیافش تقریباً شبیه من بود اما لباس یه کم پر تر بودن...
گفتم:تو دلت میخواد باهاشون بری؟
شبنم_ چاره ی دیگه ای دارم؟!
من_ تو واسه دو روز دور موندن از آرمان داشتی خودکشی میکردی.اونوقت میخوای با مامان اینا
بری دبی؟!اونم دبی یی که دست کم یه سال قراره اونجا بمونین؟

مداد و سر جاش گذاشت و چرخید سمت من. گفت: حتی یک درصد هم دلم نمیخواد برم ولی راه دیگه ای وجود نداره. اصفهانو پافشاری کردم چون یه نیمچه امید بود که بذارن همین جا بمونم ولی دبی...!

سرشو تکون داد و گفت: دبی که همین سر کوچه نیست! یه کشور دیگه ست. وقتی که تو هر روز دانشگاهی و احتمالاً هم بری خوابگاه، چطور توقع داری مامان بذاره من تک و تنها اینجا بمونم؟! تو دلم گفتم چرا تک و تنها؟! اصلاً کی قراره بره دانشگاه؟!... ولی بعد خیلی سریع حرفمو پس گرفتم. عمراً میذاشتم اونم بمونه! اونوقت از فردا باید میشدم پرستار خانوم و هر دقیقه کاراشو چک میکردم که کجا میره، کی میره، کی برمیگرده؟!!

چیزی نگفتم و سرمو تکون دادم... شبنم آهی کشید و گفت: دلم واسه آرمان یه ذره میشه... من از دوریش دق میکنم!

او هوع! حالا انگار چه تحفه ای هم هست... پسره ی هر کول!

واقعا هم شبیه هر کول بود با اون قیافه ش!... قد بلند، بازوهای پر، شکم شیش تیکه... این آبجی بی مغز ما هم که شده بود شاهزاده ی عاشق پیشه ش!

شبنم... میتروسم وقتی نیستم آرمان...

حرفشو نصفه رها کرد. فهمیدم منظورش چیه. معلومه که وقتی نباشی زیر سرش بلند میشه و میره دنبال یه عروسک دیگه! اینی که من دیدم، غیر از اینم ازش انتظار نمیره!

ولی ترجیح دادم یه کم دلداریش بدم. سخت بود واسش و نمتونست یهویی فراموشش کنه. و مطمئن هم بودم چنین قصدی نداره اما من به عنوان یه خواهر دلسوز، باید کمکش میکردم!

رفتم جلوش روی زمین نشستم. دستاشو گرفتم توی دستام و گفتم: شبنمی...!

زل زد تو چشمام...

من... یه قولی بهم میدی؟!!

شبنم... چه قولی؟

من... این که اگه تصمیم به رفتن گرفتی...

یه کم نگاش کردم و ادامه دادم: آرامنو فراموش کنی.

اخم ریزی روش پیشونیش نشست و سریع گفت: چیکار کنم؟!

من_ فراموشش کن. این به نفعته...

سرشو به چپ و راست تکون داد

شبم_ من نمیتونم!

با لحن اطمینان بخشی گفتم: میتونی.

شبم_ ولی من دوسش دارم... عاشقشم!

من_ بعضی وقتا شرایط جورى همیشه که بهتره خیلی چیزا رو پشت سرت رها کنی و بهشون بگی

بای بای، خدافظ!

"خداحافظ"... کلمه ای که همیشه ازش متنفر بودم و جز مکالمه های تلفنی، حتی المقدور ازش

استفاده نمی کردم!

شبم_ ولی شیدا...

من_ پس منتظر باش وقتی برگشتی، یکی دیگه رو تو بغل آقا آرمانت ببینی. این بهتره؟

خواست چیزی بگه که سریع گفتم: اونوقت یه نگاه سرد بهت میندازه و با یه پوزخند بهت میگه

رفتی، جاتو یکی دیگه پر کرد...

تو چشمای خاکستریش که حالا پر شده بودن از اضطراب زل زدم

من_ این قانون پسر است! قانون همشون... وقتی بری، وقتی نباشی، یکی دیگه رو جایگزینت

میکنن...

ناخودآگاه یاد میلاد بی معرفت افتادم! بی معرفت...

می مُرد یه زنگ میزد؛ یا حتی یه اس ام اس خشک و خالی؟

پسرا همشون نامردن! آه...

صدای مامان از بیرون اتاق اومد که صدا میزد: شبم؛ کلاست دیر شد!

شب‌نم_ اوه اوه یادم رفته بود باید برم کلاس...

و من تازه متوجه نم اشک روی صورتش شدم. دلم برای خواهر عزیزم ریش شد... اون که گناهی نکرده بود؛ فقط عاشق شده بود... همین!

گفتم: چه کلاسی؟

شب‌نم_ گیتار دیگه...

من_ اهان... خونه ی همون آق پسمله! نه؟

خندید و سرشو تکون داد. از جاش بلند شد و گفت: ممنون از اینکه نگرانی. ولی خودم سعی میکنم
یه جوری حلش کنم

بهم نگاه کرد و ادامه داد: آرمان اینطور که تو میگی نیست... اون، اون هیچ وقت همچین کاری
نمیکنه.

اما انگار خودش هم به حرفی که میزد اطمینان نداشت چون سرشو پایین انداخت و با چهره ای
گرفته از اتاق بیرون رفت.

گوشیمو از روی میز عسلی کنار تت برداشتم. وقتی از بیرون اومدم، گذاشتمش اینجا...

رفتم توی گالری و به عکس میلاد زل زدم... اخمی کردم و گفتم: خیلی نامردی... این بود عشقت؟!!

لبامو آویزون کردم و ادامه دادم: چرا هیچ خبری از زردآلوت نمیگیری؟!!

ناخودآگاه با به یاد آوردن اون شب و وقتی که بهم گفت زرد آلو، لبخند محوی روی لبام
نشست... دوست داشتم زمان بر میگشت به عقب و هنوزم اصفهان بودیم!

پنج روز گذشت و چادرم آماده شد. رفتم پیش اقدس خانوم و ازش تحویل گرفتم.

برگشتم خونه... هیچ کس خونه نبود؛ شب‌نم که طبق معمول کلاس بود، بابام که سر کار، مامان هم
رفته بود مغازه.

دویدم توی اتاق مامان و بابا و جلوی آینه ی قدیشون وایسادم. چادرو آروم و با احتیاط از داخل مشما بیرون آوردم و کششو انداختم روی سرم... حسابی با ملایمت باهاش رفتار میکردم. الکی که نبود، ۱۰۰ هزار تومن خرجش کرده بودم! اونم چی؟؟ از پولای خودم!!!

۵۰ تومن پول خرید پارچه و ۵۰ تومنم دستمزد اقدس خانوم! زنی که ی نقطه چین شده به خاطر آشنایی و همسایگی هم که شده یه قرون تخفیف نداد! خسیس...

دو طرف چادرو گرفتم توی دستام و به تصویر خودم تو آینه خیره شدم. فکر نمیکردم چادر انقدر بهم بیاد!

کمی اینور و اونور شدم و از زوایای مختلف خودمو بررسی کردم. خوب شده بود.

ولی جمع کردنش سخت بود! این که دستت همه ش به یه چیز بند باشه و مجبور باشی باهاش رو بگیری، واقعا سخت بود!

به خصوص اینکه داشتیم از گرما می پختم! آخه چادر حتما باید مشکی باشه؟؟ مثلا نمیشد سفید یا صورتی باشه؟؟!!!

خب خنگه معلومه که نه!

صدای زنگ در بلند شد... رفتیم و از آیفونو برداشتیم. پانیز و سمانه بودن. خودم گفته بودم بیان.

قیافشونو که از پشت اف اف دیدم نتونستم خودمو نگه دارم و زدم زیر خنده! اونام هر کدوم یه چادر سرشون کرده بودن! سمانه که نصف موهاش ژولیده شده و ریخته بود بیرون و پانیزم مدام با چادرش کلنجار میرفت!

دستم روی دکمه ی قفل زدم و در باز شد... رفتیم سمت در ورودی و بازش کردم و منتظر موندم تا بیان بالا..

به یک دقیقه نرسیده جفتشون توی پاگرد ظاهر شدن. پانیز با حرص داشت غر میزد و سمانه قبل از اینکه پله ی بعدی رو بیاد بالا، چادرشو از روی سرش برداشت و زد زیر بغلش!

چشم پانیز به من افتاد و گفت: خدا بگم چیکارت کنه شیدا. جونم دراومد تا با این چادره از خونه تا اینجا اومدم!

سمانه ولی بی توجه به من خودشو رسوند بالا و از جلوی در تقریبا پرتم کرد کنار...

رفت جلوی دریچه ی کولر وایساد و یه "آخیش" غلیظ گفتم!

سمانه _ اوفففف داشتم از گرما میمردم! وای...!

زدم زیر خنده و روی مبل نشستم

من _ زیاد خودتونو اذیت نکنین! عادی میشه...

سمانه برگشت و بهم چشم غره رفت

سمانه _ یه عادی ای من به تو نشون بدم، که اون سرش نا پیدا باشه!

هیچ عکس العملی در مقابل حرصی که میخورد نشون ندادم و خیلی ریلکس گفتم: بشینید برم براتون شربت بیارم!

بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه که شنیدم سمانه زیر لب گفت: شربت بخوره تو سرت!

ریز خندیدم... توی یه پارچ بزرگ، شربت آب پرتقال درست کردم. چند تا قالب یخ انداختم توش و با سه تا لیوان بردم پیششون. هر دوشون کنار هم روی مبلا نشسته بودن.

سینی رو روی میز گذاشتم و خودم هم نشستم. مقنعه م رو از سرم درآوردم و شروع کردم باهاش خودمو باد زدم.

سمانه خودشو کشید جلو و لیوانشو از شربت پر کرد

سمانه _ به مامانت اینا گفتی؟

من _ چیو؟

یکی هم برای پانیز ریخت و جواب داد: تصمیمتو دیگه

بعد به چادرای مچاله شدشون که انداخته بودنشون گوشه ی مبل اشاره کرد و به مسخره گفت: توبه ی نصوحتو میگم!

خندیدم و گفتم: نه بابا! راستش از واکنششون میترسم... یعنی، یه جورایی نگرانم!

پانیز یه قلوپ از شربتش خورد و پرسید: چرا؟

من _ خب نمیدونم چه جوابی ممکنه بهم بدن!... پیش خودم میگم نکنه یه وقت مخالفت کنن.

اینبار سمانه گفت: تو اگه نقشتو خوب بازی کنی، اونا راضی میشن. بعدشم تو کدوم پدر و مادریو دیدی که از سر به راه شدن بچشون ناراضی باشن؟!

حالا همچین میگه سر به راه انگار من یزیدم!

پانیزد_ شبنم چی؟ اگه تو بمونی اونم می مونه؟!

چشمامو گرد کردم و گفتم: غلط میکنه! من حوصله ی جمع و جور کردن اونو ندارما... گفته باشم!

سمانه_ خب حالا! انگار تصمیم موندن و رفتنشو ما قراره بگیریم. این خط و نشونا رو برو واسه مامانت بکش که یههو به سرش نزنه شبنمو بذاره ور دلت!

اخم کردم

من_ به زورم که شده پرتش میکنم بیرون!

بعد رو کردم به پانیزد و گفتم: راستی، از مهناز پرسیدی تاریخ آزمون کی نه؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد

پانیزد_ آره؛ گفت دو هفته دیگه اس!

من_ اونوقت جوابش کی میاد؟

پانیزد_ حدودا دو هفته بعد! چطور؟

لب و لوچه م آویزون شد.

من_ مامان اینا پروازشون سه هفته دیگه اس. یعنی قبل از اعلام جوابا! اگه نذارن برم؟!

سمانه_ ای بابا انقدر آیه یاس نخون! نیمه ی پر لیوانو ببین...

پانیزد_ راستی؛ چند تا کتاب برات آوردم؛ بشین واسه آزمون و مصاحبه بخون یه وقت گاف ندی!

بلند شد و از داخل کیفش پنج-شش تا کتاب قطور درآورد. اومد سمتم و گذاشتشون توی بغلم

پانیزد_ از مهناز قرض گرفتم. امانت دار خوبی باش وگرنه مهناز قیمه ات میکنه! به شدت روی کتاباش حساسه...

با درموندگی به تل کتابایی که پانیز گذاشته بود تو دومنم نگاه کردم! من این همه رو چجوری بخونم؟!

نالیدم: پانیز این همه؟!

سرشو تکون داد و گفت: واسه کنکور که نخوندی. لااقل واسه این یکی بخون بلکه یه فرجی بشه! من_ اخه خیلی زیاده. چه طوری این همه کتابو تا دو هفته دیگه بخونم؟

پانیز_ اگه بخوای، میتونی. خواستن توانستن است!

نفسمو با آه بیرون فرستادم که صدای گوشه پانیز بلند شد. دست برد توی جیبش و موبایلشو درآورد. اما... نگاش که به صفحه ی گوشیش افتاد رنگش پرید. لبشو به دندان گرفت و رد تماس کرد!

نگاه معنا داری به سمانه انداختم که سرشو تکون داد و به پانیز اشاره کرد. حالا دیگه مطمئن شده بودم یه مشکلی واسش پیش اومده؛ یه مشکل بزرگ...

دوباره صدای گوشیش بلند شد. این دفعه با اضطراب و تشویش به صفحه اش نگاه کرد. گفتم: جواب نمیدی؟

نگاهشو سر داد روی صورت من و زل زد بهم. اما انگار اصلا اینجا نبود...

سمانه صداش زد: پانیز خوبی؟

سرشو انداخت پایین و آرام گفت: آره... خوبم

بعد خیلی یهویی از جاش بلند شد و چادرشو برداشت. با حالتی سردرگم گفت: من... من باید برم. فعلا.

دوید سمت در و خیلی زود بیرون رفت. رو کردم به سمانه و با نگاهی متعجب پرسیدم: چش شد؟!

سمانه_ فکر میکنی به عماد ربط داشته باشه؟

گوشه ی لبامو آویزون کردم و جواب دادم: نمیدونم.

بلند شد و اومد روی مبل کنارم نشست

سمانه _ نگرانشم. معلومه اتفاق جدی ای افتاده

من _ اوهوم. باهات موافقم

صدای زنگ در بلند شد. رفتم سمت آیفون و عکس مامانو دیدم

من _ مامانمه...

سمانه _ پس من میرم دیگه

قفل درو زدم و چرخیدم سمتش

من _ چادر تو یه جا قایم کن و وقتی رفتی بیرون ببوشش!

سمانه _ واسه چی؟

من _ چون مامانم هنوز هیچی نمیدونه.

سمانه _ کی بهش میگی؟

شونه بالا انداختم و جواب دادم: نمیدونم. به نظرت کی بگم بهتره؟

سمانه _ همین امروز!

من _ چی؟ ولی امروز خیلی زوده.

سمانه _ واسه این میگم که میخوای خوندن اون کتابا رو شروع کنی. اونوقت مامانت نمیگه خل و

چل شدی؛ این کتابا چی ان جمع کردی دور و برت؟؟

راستم میگفت. نگام که به اون دسته کتابا افتاد، شیرجه زدم سمتشون و بردمشون توی

اتاقم. ریختمشون گوشه ی کمدم و و سریع مانتومو درآوردم که همزمان شد با صدای زنگ در. از

اتاق رفتم بیرون که دیدم سمانه چادرشو گذاشته تو کیفش و وایساده یه گوشه. رفتم سمت در و

بازش کردم. مامان کفشاشو گذاشت توی جاکفشی و اومد داخل

مامان _ سلام

من _ سلام

چشمش که به سمانه خورد، لبخندش پهن شد و گفت: سلام سمانه جان. خوبی؟

سمانه _ سلام خاله. ممنون

مامان _ مامانت خوب..

ولی چشمش که به لباسای سمانه افتاد، حرفش نصفه موند... از بالا به پایین و از پایین به بالا
وراندازش کرد. یه مانتوی سورمه ای رنگ تا زیر زانو، مقنعه ی آبی کاربنی و شلوار مشکلی دمپا!

مامان _ حالت خوبه؟!

سمانه سعی کرد به زور جلوی خنده اشو بگیره

سمانه _ بله. چطور؟

مامان _ شماها چرا اینجوری شدین؟ شیدام این چند وقت لباسای عجیب و غریب میپوشه. خبریه؟

سمانه سرشو پایین انداخت و ریز خندید. جواب داد: نه خاله. چه خبری؟

مامان _ نمیدونم والا! شما باید بگید...

اینبار من به جای سمانه جواب دادم: چیزی نیست مامان...

مامان _ چرا چرت میگی بچه؟ شماها الکی از اون جیگور ویگورایی که میپوشیدین دل نمیکنین!

بعد به سمانه نزدیک شد و انگشتشو روی صورتش کشید. با تعجب به نوک انگشتش نگاه کرد و
گفت: حتی یه گرم نزدی! ببینم قحطی لوازم آرایش اومده؟!

من و سمانه هر دو با هم خندیدیم. مامان خواست چیز دیگه ای بگه که سمانه سریع گفت: شیدا
واستون تعریف میکنه!

بعد چشمک شیطنت آمیزی به من زد و با یه خداحافظی کوتاه بیرون رفت. ای چشمک بخوره تو
سرت! حالا شاید من نمیخواستم امروز بگم!! اه...

مامان چرخید سمتم و منتظر نگام کرد. یه لبخند ژکوند تحویلش دادم و گفتم: بذار بابا و شبنم
بیان، بعد میگم

و قبل از این که بتونه اعتراضی بکنه دوبدم توی اتاقم!

همه نشسته بودن و منتظر بودن تا من حرفمو بزنم! اه چقدر سخت بود...
با چنان اشتیاقی زل زده بودن بهم که یه لحظه آب دهنم پرید تو گلوم و به سرفه کردن افتادم!
مامان دو تا زد پشتم و گفت: بگو...
صدامو صاف کردم و کمی توی جام جابجا شدم. به چهره های منتظرشون نگاه کردم و گفتم: من...
گوشا تیز تر شدن!
من _ میخوام که...
شبنم حرفمو به حالت سوالی تکرار کرد: میخوای که؟
چشممامو بستم و دلو زدم به دریا. هر چه بادا باد!
من _ من میخوام برم حوزه علمیه درس بخونم!
هیچ صدایی نیومد... آرام لای یکی از پلکامو باز کردم و با سه تا دهن باز که هر کدوم به اندازه ی
یه در گاراژ بودن مواجه شدم!
بابا کمی سرشو خم کرد و گفت: میخوای چیکار کنی؟!
نفسمو توی سینه ام حبس کردم! یا خدا رحم کن! الان یه دونه میزنه زیر گوشم میگه تو غلط
میکنی! دختره ی خنگ دیوونه...
انگار که داشتن قبض روحم میکردن!
اگه مخالفت کنن بدبخت میشم! بدبخت...
لبای خشکمو با زبون تر کردم و گفتم: برم حوزه...
مامان _ یه بار دیگه بگو!
من _ میخوام... برم... حوزه... علمیه... د رس... بخونم!
شبنم به پشتی مبلش تکیه داد و جوری نگام کرد که انگار یه موجود عجیب الخلقه دیده!
شبنم _ تو مطمئنی حالت خوبه؟ ایا چیزی به اون کله ی بی مغزت نخورده؟!

سرمو تکون دادم

من_ نه!

مامان_ عقلت سر جاشه؟

من_ آره!

بابا_ هیچ میفهمی داری چی میگی دختر؟ تو میخوای بری اونجا چیکار؟

شبم پرید وسط حرف بابا و گفت: پس دانشگاہت چی؟ مگه نگفتی قبولی؟!

یه لبخند مسخره زد. به من و من افتاده بودم: خب... چیزه... راستش، من...

مامان_ دروغ گفتی، آره؟

سرمو انداختم پایین. چی میگفتم؟!

شبم_ با این حساب میخوای بمونی؛ درسته؟

نگاهم کشیدم بالا و به جفت چشماش زل زدم. نقشه های پلیدی تو سرش داشت!

بابا_ اگه این کارو داری از روی لج و لجبازی انجام میدی، باید بگم که خیلی احمق شدی!

دست شما درد نکنه! حالا ما شدیم احمق؟؟!

سرمو تکون دادم و گفتم: نه نه از روی لجبازی نیست. من... من واقعا میخوام برم

اونجا. راستش... چند وقتی که توبه کردم!

شبم پقی زد زیر خنده

شبم_ کی؟ تو؟؟ تو توبه کردی؟!

شدت خنده اش بیشتر شد. خم شد و دلشو گرفت

شبم_ یه چیز بگو که... آدم بتونه باور کنه!

بابا ولی خیلی جدی گفت: شیدا مسخره بازی در نیار. میدونی داری با آینده ت چیکار میکنی؟

دوباره سرمو پایین انداختم و مشغول ور رفتن با انگشتم شدم. آروم گفتم: من فکرامو کردم.

بابا_ این حرف آخرته؟

من_ بله

بابا_ یعنی نمیخواهی بیای دیگی؟

من_ نه!

اینبار ماما گفت: ولی ما که نمیتونیم خونه تنهاتش بذاریم. یه دختر تک و تنها توی یه خونه ی خالی؛ درست نیست... اگه یه وقت بلایی سرش بیاد چی؟!

سریع گفتم: نه من اینجا نمیومم!

همه ی سرا چرخیدن سمتم.

مامان_ نمیومنی؟ پس میخوای کجا بری؟

من_ تقاضای حجره میکنم!

شبم_ حجره؟ حجره دیگه چیه؟

من_ همون خوابگاهه

بابا نفس عمیقی کشید؛ دستاشو توی هم قلاب کرد و گفت: با این حساب، فکر همه جا رو کردی.

جواب دادم: دو هفته دیگه آزمون ورودیه...

شبم_ و اگه قبول نشی؟!

با اطمینان تو چشمات زل زدم و گفتم: میشم!

پوزخندی زد و گفت: خواهر عزیزم، تو کنکور یو که یه سال واسش درس خوندی قبول نشدی. اونوقت میخوای در عرض دو هفته، دروس یو امتحان بدی که تا به حال حتی یه بارم به گوشت نخوردن؟!

بعد سرشو با تاسف تکون داد و گفت: واقعا که احمق شدی!

حرف پانید توی ذهنم تکرار شد:

" اگه بخوای، میتونی. خواستن توانستن است!"

حرفشو به زبون آوردم: آگه بخوام، میتونم. خواستن توانستن است...

شبم خواست حرف دیگه ای بزنه که این بار بابا گفت: آگه من اجازه ندم؟!

وای نه! دقیقا همون چیزی که ازش میترسیدم....

نالیدم: ولی بابا..

حرفمو قطع کرد: تو این تصمیمو گرفتی که ایران بمونی. منم اجازه نمیدم که به خاطر یه فکر

احمقانه آیند تو نابود کنی...

من_ ولی من توبه کردم...

بابا_ داری کیو گول میزنی؟ خودتو، یا منو؟

دهن باز کردم که ادامه داد: آگه داری خودتو گول میزنی، واقعا برات متاسفم. اما آگه تصمیم داری
سر منو شیره بمالی، بدون که من بچه نیستم. من تو رو بزرگ کردم دختر؛ خیلی خوبم میشناسمت...

بغض کردم. همه چیز به هم ریخت. اون نداشت... نداشت که برم؛ نداشت که به خواسته ام برسیم!

با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم: یه فرصت بهم بدید. شما به عنوان پدر و مادر من، از این که
من دختر مومن و سر به راهی بشم بدتون نمیداد. پس بهم فرصت بدید...

بابا از جاش بلند شد و با قاطع ترین لحنی که ازش سراغ داشتم گفت: چشمای آدما، همیشه
درونشونو لو میدن... تو آدمی نیستی که قصد عوض شدن داشته باشی. خدا رو مسخره ی خودت
نکن شیدا!

بعد از گفتن این حرف روشو ازم گرفت رفت توی اتاق... تموم شد! همه ی امیدم، همه ی فکر و
خیالایی که واسه خودم بافته بودم، به همین سادگی دود شدن و رفتن هوا....!

• هر روز گرفته تر و افسرده تر از روز قبل میشدم. گاهی از خودم میپرسیدم میلاد واقعا ارزششو
داره؟ میلادی که چند هفته اس حتی یه خبر هم ازم نگرفته!

اما هیچ کدوم این فکر نمیتونستن ناراحتی منو برطرف کنن.دیگه حتی میلی به بیرون رفتن از اتاقم هم نداشتم...منی که هر روز بیرون بودم، الان نزدیک به یک هفته بود که خونه نشین شده بودم.

با کسی حرف نمیزدم و به ندرت پیش میومد غذا بخورم.این کارا از قصد نبودن و خودم هم تعجب میکردم چطور میلی به خوردن غذا ندارم؟!منی که همیشه مثل قحطی زده ها بودم، حالا خیلی کم پیش میومد که احساس گرسنگی بکنم!

سمانه چند بار اومد خونمون و خواست منو ببینه اما خودم نداشتم.حوصله ی حرف زدن با هیچ کسو نداشتم.

از پانیدم بعد اونروز که یهویی رفت،دیگه خبری نبود...البته منم تو حالی نبودم که بخوام پی گیرش بشم.در هر صورت منم مشکلات خودمو داشتم.مشکلاتی که بدجور حالمو داغون کرده بودن!

دقیقا هفت روز گذشته بود...هفت روز از وقتی که تموم امیدم به یاس تبدیل شد.هفت روز از شروع اعتکاف خونگی من!

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف زل زده بودم که تقه ای به در خورد.مامان بود.آروم گفت:شیدا جان؛درو باز میکنی؟

درو قفل کرده بودم.دلم نمیخواست کسی رو ببینم.

جوابی ندادم که باز گفت:صبحونه هم که نخوردی...الان ظهر شده و شکمت خالی خالیه!آخه داری با خودت چیکار میکنی دختر؟

بازم سکوت کردم.این روزا تنها حرفی که میزدم سکوت بود و سکوت...

مامان_ من دارم میرم بیرون.تا یه ساعت دیگه هم بر نمیگردم.ناهار تو گذاشتم روی میز.هر وقت گرسنه شدی برو بخور

بعد مکثی کرد و با لحنی غمگین گفت:خدافظ

یه لحظه دلم گرفت.دوست نداشتم مامانمو ناراحت کنم...

اما رقبتمی هم برای دیدار کسی نداشتم!

پلکامو روی هم گذاشتم که صدای بسته شدن در خونه همزمان شد با پیچیدن نوایی گرم توی گوشم... صدای اذان بود؛ اذان ظهر...

خودمو کشیدم سمت پنجره و گوشمو چسبوندم بهش. صدا از مسجد محلمون میومد. آخرین باری که رفتم مسجدو به یاد نداشتم. اما امروز... حال عجیب شده بود. یه حس آشنا داشت قلقلکم میداد که لباسامو بپوشم و بزنم بیرون... بعد از یه هفته، این نوای خوش اهنگ داشت منو از مخفیگاهم، از غمسرام بیرون میکشید.

بی اراده در اتاقو باز کردم و رفتم سمت دستشویی. شیر آبو باز کردم و شروع کردم به وضو گرفتن... آب خنک که به صورتم خورد، انگار یه روح تازه به وجودم دمیده شد!

برگشتم داخل اتاق و به طرف کمد رفتم. ساده ترین لباسامو پوشیدم و خواستم برم که چشمم به چادر مشکی افتاد که گوشه ی کمد تا شده بود. شاید دیگه نیازی به پوشیدنش برای نقش بازی کردن نداشتم، اما الان فرق میکرد. الان داشتم به جایی میرفتم که چادر قشنگ ترین پوشش برایش بود.

برداشتمش و انداختمش روی سرم. دو طرفشو به هم رسوندم و با دست راستم گرفتمشون. از خونه زدم بیرون. با این که تابستون بود ولی نسیم خنکی میوزید که باعث شد لبخندی رو صورتم بشینه.

با قدمهایی آروم اما محکم به سمت مسجد رفتم...

کفشامو درآوردم و گذاشتم توی جاکفشی... پله ها روی بالا رفتم و وارد قسمت زنونه شدم. عطر خوشبویی که فضای مسجدو پر کرده بود بینیمو نوازش داد...

زیاد شلوغ نبود و به خوبی میتونستم چهره های آشنای همسایه ها رو تشخیص بدم که به طرز عجیبی داشتن نگام میکردن. ولی من توجهی بهشون نداشتم... توی اون لحظه، هیچ کدوم از حرفا و فکراشون برام مهم نبودن... تنها چیزی که مهم بود، حضور من توی خونه ی خدا بود.

مامان بزرگم وقتی کوچیک بودم، بهم میگفت مسجد خونه ی خداست. پس اگه واردش شدی، بدون خدا خودش تو رو دعوت کرده...

البته این حرف مال زمانی بود که مامان بزرگم هنوز زنده بود.

یه مهر از داخل جامه‌ری برداشتم و وارد صف شدم. صدای قد قامه الصلاه همه جا پیچید. به لطف ماه رمضون، نماز خوندمو بلد بودم. آخه تنها مواقعی که نما میخوندم، همون ماه بود... اونم فکر میکنم به خاطر حال و هواش بود. وقی که روزه میگرفتم، ناخودآگاه ترغیب میشدم نماز هم بخونم.

روزه میگرفتم چون نمیخواستم قضاشون به گردنم بمونن. نماز و میشد یه کاریش کرد ولی جبران روزه واقعا سخت بود. شنیده بودم کفاره ی روزه ای که از قصد نگیریش یا بشکونیش، ۶۰ روز روزه ست!

با صدای الله اکبر امام جماعت، چشمامو بستم. دو تا دستامو از زیر چادر گذاشتم کنار گوشام و نیت کردم...

من_ الله اکبر...

با هر خم و راست شدن، انگار جون تازه ای میگرفتم. درست مثل این بود که مورد هجوم انبوهی از انرژی های مثبت قرار گرفته باشم!

عجیب بود ولی بوی خدا رو حس میکردم... حضورشو، نگاهشو... و حتی لبخندشو!

نمازمو سلام دادم و تو جام نشستم. مکبر شروع کرد به خوندن دعای امام زمان...

چشمامو بستم و سرمو گرفتم بالا. برای اولین بار خودمو نزدیک به خدا حس کردم...

دستامو بالا آوردم و زیر لب گفتم: میدونم بنده ی خوبی نیستم... میدونم به حرفات گوش نمیدم. اما تو منو ببین... تو منو رها نکن. نمیدونم تصمیم داری چیکار کنی اما من واقعا دوست ندارم برم؛ پس... کمکم کن تا همین جا بمونم.

سرمو گرفتم پایین و دستامو روی زانو هام گذاشتم. با لحن گرفته ای ادامه دادم: من میلادو دوست دارم... خدایا میشه کمکم کنی تا بهش برسم؟!... من، من زندگی بدون اونو نمیخوام...

پاهامو جمع کردم تو شکمم و دستامو دور زانو هام حلقه کردن. همه داشتن قرآن میخوندن و کسی حواسش به من نبود.

به سقف کاشی کاری شده خیره شدم. میلاد واقعا برای من عزیز بود... هرچند از دستش ناراحت بودم ولی بازم دوسش داشتم.

و حاضر بودم برای داشتنش هر کاری بکنم!

به خودم که اوادم دیدم مسجد تقریبا خالی شده. از جام بلند شدم و مهرمو گذاشتم سر جاش. پله ها رو پایین رفتم و از مسجد خارج شدم.

صبح با صدای اس ام اس گوشیم از خواب بیدار شدم. ملحفه رو انداختم کنار و خم شدم تا موبایلمو از روی میز عسلی کنار تخت بردارم. چشمم که به اسم میلاد افتاد، یهو سیخ تو جام نشستم و لبخند کم رنگی زدم... اس ام اسشو باز کردم؛ نوشته بود:

"سلام زردآلوی خوشگلم. صبحت بخیر عزیزم..."

یه شکلک بوس هم آخرش گذاشته بود.

عزیزم و مرض! زردآلو و کوفت! بعد این همه وقت تازه یادش افتاده یه بدبختی هم اینور به یادشه... آخ که چقدر از این بی خیالیش حرص میخوردم!!

تندی براش نوشتم:

"علیک... چیه گشنه ات شده دنبال زردآلوت میگردی؟!"

دکمه ی ارسالو لمس کردم. طولی نکشید که جواب داد:

"این چه حرفیه خانوم خوشگل؟ من همیشه به یادتم!"

قیافمو کج و کوله کردم. آره جون عمه ت!

من _ "آهان؛ اونوقت شما به ماهی یه بار میگی همیشه؟!"

میلاد _ "ماهی یه بار کجا بوده عسلم؟!"

پیششش! عسلم! تیکه کلام جدید یاد گرفته واسه من... اه اه چقدرم لوس!

من _ "پس فکر کنم من اشتباه کردم؛ ما دیروز از اصفهان برگشتیم، نه؟!"

میلاد _ "زردآلوی خوشگلم حالا به جای کل کل کردن میشه یه دقیقه بیای درو باز کنی؟ زیر پام

علف سبز شد!"

چشمام گرد شدن... درو باز کنم؟! چرا؟!

سریع نوشتیم:

"مگه تو کجایی؟"

ارسال که شد صدای زنگ اف اف اومد. وا خاک به سرم این اینجا چیکار میکنه؟! خواب نما شده که کله سحر پا شده اومده خونه ما؟!!

بلافاصله بعد از صدای زنگ اس داد:

"حالا فهمیدی کجام؟"

پسره دیوانه ست!

منتظر شدم تا مامان یا شبنم درو باز کنن ولی هیچ اتفاقی نیفتاد! بابا که سرکار بود، شبنم احتمال دادم رفته باشه کلاس... ولی مامان؟! مامان هیچ وقت بدون اینکه به من بگه جایی نمیرفت چون میدونست که ممکنه نگران بشم.

در اتاقو باز کردم و رفتم بیرون. به نظر میومد کسی خونه نیست. همونجور که به طرف آیفون میرفتم صدا زد: مامان... شبنم... نیستید؟

جوابی نشنیدم. حتما بیرونن دیگه...

از پشت آیفون نگاهی به چهره ی میلاد انداختم. مثل همیشه خوش تیپ و خوش پوش!

لبخندی زدم و درو باز کردم. رفتم سمت در ورودی که چشمم به یادداشت روی آینه افتاد. با یه دستم اون کاغذ سفیدو برداشتم و با دست دیگه ام هم درو باز کردم...

شروع کردم به خوندن متن یادداشت:

"سلام دختر گل بابا. صحبت بخیر... ما رفتیم فرودگاه. پروازمون ساعت یازده نه. میدونم که خوب فکراتو کردی و کاری که درسته رو انجام میدی. شیدا جان من با حوزه رفتنت هیچ مشکلی ندارم. اتفاقا توی این چند روز حس کردم آمادگی رفتن به اونجا رو هم داری. نمیدونی وقتی دیروز دیدم که رفتی مسجد، چقدر خوشحال شدم.

مراقب خودت باش دخترم. بهت زنگ میزنیم. اگه هم کاری داشتی به عمو و زن عمو بگو. بهشون سپردم هواتو داشته باشن...

خوش بگذره... خدا حافظ."

نمیدونم چقدر و چند دور نامه رو خوندم اما وقتی به خودم اومدم که میلاد هر دو تا شونه هامو گرفته بود و منو نشونده بود روی مبل. دستشو جلوی صورتم تکون داد که باعث شد مات و مبهوت به چشمای آبییش زل بزنم. زمزمه وار پرسیدم: رفتن؟

لبخندی زد و جواب داد: آره... رفتن!

کم کم گوشه ی لبم کج شد و تبدیل شد به یه لبخند پررنگ. نمیدونستم باید از خوشحالی چیکار کنم! بابا بالاخره موافقت کرده بود!

آخ جـــــون! خدایا دمت جیز... عاشقتم!

انقدر خوشحال بودم که نفهمیدم چطور پریدم بغل میلاد و از گردنش آویزون شدم! به کل فراموش کرده بودم که چقدر از دستش دلخور بودم...

خندید و منو تو آغوشش فشرد

میلاد_ انقدر از رفتنشون خوشحالی زردآلو؟

کمی ازش فاصله گرفتم ولی دستامو از دور گردنش باز نکردم. تو چشمات زل زدم و گفتم: دوست نداشتم باهاشون برم!

میلاد_ چرا؟

هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم. جواب من مشخص بود... چون میخواستم از اون دور نشم.

وقتی جوابی از جانب من دریافت نکرد، یه پر ابروشو فرستاد بالا و گفت: نگفتی چرا!

سرمو کمی خم کردم و جواب دادم: به خاطر یه آدم نامرد!

کنجکاو پرسید: نامرد؟

من_ اوهوم... یکی که خیلی خیلی بی معرفته!

یه کم گنگ نگام کرد و بعد جفت ابروهاشو انداخت بالا

میلاد_ منو که نمیگی!

من_ اتفاقا خودِ خودِ شما رو میگویم!

بعد دماغمو چین دادم و با مشت کوبیدم به بازوش. غرغر کردم: خیلی پررویی میلاد! با چه رویی بلند شدی اومدی اینجا، هان؟!!

سروشو آورد جلو و با لحن بچگونه ای گفت: دلت میاد منو بزنی و اوخم کنی؟! هوم؟!!

از لحنش خنده م گرفت. خوشم هم اومد! خیلی دوست داشتنی تر شده بود... شده بود مثل یه پسر بچه ی ناز و مظلوم!

خندیدم و با بدجنسی گفتم: آره که دلم میاد! پس چی فکر کردی؟

میلاد_ آی آی آی! خبیث شدی شیدا خانوم...

زبونمو واسش درآوردم و گفتم: تا چشت درآد!

شیطون شد و گفت:؟! چشم من در بیاد؟! —اشه... حالا می بینیم چشم کی درمیاد!

آبی چشماش برقی زدن و یهو غافلگیرم کرد! سریع خوابوندم زمین و شروع کرد به قلقلک دادنم! خدا نکشتت! واسه چی یهو بی هوا از این کارا میکنی?!?!?!

همونجور که جیغ میزدم و میخندیدم گفتم: میلاد... میل... اد تو رو... خدا!! آی... بی رحم نکن!! میل... اد!

ولی اون فقط میخندید و واسه من ابرو مینداخت بالا! خودم جفت ابروها تو با اپیلیدی میزنم تا دیگه ابرو نداشته باشی که هی بخوای واسه من کیف بیای!

از تصور میلاد بی ابرو خنده ام شدت گرفت. خیلی بامزه میشد!

به هر زحمتی بود بازوهاشو چنگ زدم و هولش دادم کنار. یه لگد نه چندان محکم هم به پاش زدم که آخش دراومد

گفتم: تا تو باشی دیگه منو اذیت نکنی!

چیزی نگفت و فقط خندید. چرخیدم و نگاهی به ساعت انداختم. ۱۲ بود! صبح چقدر خوابیده بودم و وقتی میلاد اومد فکر میکردم کله سحره!!

لنگ ظهر شده بود...!

بابا اینا حتما تا الان پرواز کرده بودن. تو دلم آهی کشیدم. دوست داشتم قبل از رفتنشون باهاشون خداحافظی میکردم. درسته که تلفنی با هم صحبت میکردیم اما معلوم نبود دیگه کی برگردن...

میلاد که متوجه ناراحتیم شده بود اومد سمتم و گفت: خوبی عسلم!؟

سرمو انداختم پایین. دلم هوای مامانمو کرده بود!

ولی نمیخواستم جلوی میلاد ضعف نشون بدم برای همین پرسیدم: تو از کجا فهمیدی بابا اینا رفتن؟

ملاَد_ عمو دیشب زنگ زد به بابام و گفتش که دارن میرن. منم امروز اومدم تا بهت سر بزَنم...

بعد سرشو خم کرد جلوی صورتم و با خنده ادامه داد: تا یه وقت از تنهایی نترسی زردآلوی کوشمولو!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده. چه فرهنگ لغت جالبی داره! زردآلوی کوشمولو!

به جان خودم با روندی که این در پیش گرفته، دو روز دیگه میشم هندونه و خربزه!!!

به شوخی مشتت روونه ی بازوش کردم و از جام بلند شدم. رفتم سمت آشپزخونه و پرسیدم: ناهار واست چی درست کنم!؟

میلاد_ خودتو...

خجالت مجالتم که تعطیل!

من_ مزه نریز! جدی دارم حرف میزنم...

میلاد_ منم جدی گفتم!

چرخیدم سمتش و دست به کمر گفتم: یعنی برم بشینم توی قابلمه تا تو بیای منو بخوری!؟

روی مبل نشست و سرشو تکون داد

میلاد_ خامم باشی خوبه! در هر صورت من شیدا پلو دوست دارم!

من_ شرمنده همین یه رقم موجود نیست!

بازم نگاش شیطون شد و گفت: چرا، هست.... الان وایساده جلوم و من دارم نگاش میکنم!

بلند شد تا بیاد تو آشپزخونه که سریع انگشت اشارمو گرفتم سمتش و تهدید وار گفتم: فکر نزدیک شدن به منو از سرت بیرون کنا! دستت به من بخوره، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی...

میلاَد_ مثلا میخوای چیکار کنی؟!

و یه قدم دیگه جلو اومد... از فکر این که دوباره بخواد قلقلکم بده، سریع خودمو جمع کردم! این بشر کلا کرم ریزی فعال داره!

یه قدم دیگه برداشت که جیغ زدم...

من_ جلو نیا!

یه قدم دیگه هم برداشت... چاره ای نبود؛ دست به دامن التماس شدم

من_ میلاَد تو رو خدا! همون یه دفعه که قلقلکم دادی بسمه... غلط کردم؛ اصلا هر چی تو بگی... الان میرم میشینم تو قابلمه تا شیدا پلو بخوری فقط جلوتر نیا!!

اما توجهی نکرد و بیشتر بهم نزدیک شد. ای خدا این چرا حرف حالیش نیست؟؟

من_ میلاَد...

اومد نزدیکتر! تنها نیم قدم باهام فاصله داشت. لبخند خبیثی زد و دستاشو آورد جلو...

چشمامو بستم و با تموم وجود جیغ زدم!

صدای باز و بسته شدن در خونه توی جیغ من گم شد! دستامو گرفتم جلوم تا بتونم از خودم دفاع کنم ولی با صدایی که شنیدم هوش از سرم پرید...

_ اینجا چه خبره؟!

چشمام در کسری از ثانیه باز شدن و سرم توی یه حرکت، نود درجه به سمت در چرخید. چیزی که می دیدمو باور نمیکردم!

این... این واقعا شبنم بود؟!

با دهن باز بهش زل زدم. مگه با مامان و بابا نرفته بود؟!

نگاهش بین من و میلاَد چرخید و بعد با لحن مشکوکی پرسید: شما دارید چیکار میکنید؟

به خودم اومدم. میلاد هر دو دستشو به حالتی که انگار میخواد منو بغل کنه، باز کرده بود و نهایت
فاصلمون ۲۰ سانت بود!

سرفه ی مصلحتی کردم و میلدو تقریبا هل دادم عقب. بعد چرخیدم سمت شبنم و با لحن طلبکاری
گفتم: تو مگه نرفتی؟

شبنم_ کجا؟

من_ دبی دیگه. ساعت یازده پروازتون بود!

به سمت اتاقش رفت؛ دستشو تو هوا تکون داد و حرفمو اصلاح کرد: پروازشون!

پروازشون؟ یعنی چی؟

از آشپزخونه دویدم بیرون و راهشو سد کردم. دستمو به چارچوب در اتاقش زدم و گفتم: یعنی چی
پروازشون؟ مگه تو هم باهاشون نبودی؟

خیلی ریلکس و جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، شونه هاشو بالا انداخت و جواب داد: نه! ازشون
خواستم حالا که قراره تو بمونی، پس منم می مونم...

لبخند دندون نمایی زد و پرسید: مشکلی داری خواهر عزیزم؟!

هی وای! ای وای! فشارم افتاد! یکی منو بگیره... این چه مصیبتی بود که به سرم نازل شد؟! خدایا مگه
من چیکار کرده بودم که مستحق این بالای آسمونی شدم؟!!

سکوتمو که دید، هلم داد کنار و رفت توی اتاقش.

همونجا روی زمین وا رفتم. میلاد اومد سمتم و جلوم نشست. پرسید: چت شد؟

نالیدم: آخه چرا؟

گیج گفتم: چی چرا؟

من_ چرا باهاشون نرفتی؟

چشماشو گشاد کرد و گفت: چه فرقی میکنه؟ مهمم اینه که تو موندی. به اون بیچاره چیکار داری؟

پاهامو توی شکمم جمع کردم و سرمو گذاشتم روی زانو هام. من بدبختم؛ نه؟

مامان و بابا رفتن، ولی یه وبال واسه من گذاشتن! یه وبال وحشتناک!
گفتم: این دختره دیوونه ست. غیر از مامان و بابا، از هیچ کس دیگه ای حرف شنوی نداره. حالا من باید بشم پرستار خانوم و دم به دقیقه چکش کنم که کجاست و کجا میره؟!
میلاد_ چرا باید چکش کنی؟ شبنم که بچه نیست...

سرمو گرفتم بالا و به صورتش نگاه کردم. جواب دادم: بچه نیست، ولی احمقه... غیر قابل کنترله. وقتی هیچ نظارتی بالای سرش نباشه، از کنترل خارج میشه... پاش بیفته شبم بر نمیگرده خونه!

متعجب گفت: نه بابا! این طور یام نیستا...

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: چرا... دقیقا همین طور یاست!

میلاد_ ولی من فکر میکنم تو داری خیلی گنده ش میکنی!

سعی کردم صدامو بالا نبرم تا شبنم نشنوه: من خواهرمو میشناسم! من میدونم چه آتیش پاره ایه... وای خدا!!!! اه...

از طرفی هم وقتی کلاسای حوزه شروع میشد، حسابی درگیرشون میشدم و نمیتونستم اونطور که باید هواشو داشته باشم. با این اوضاع نمیتونستم باید حواسم به درس و بدبختیای خودم باشه، یا شیطنتای این زلزله!... واقعا هم زلزله بود. یه زلزله ی هشت ریشتری!

صدای شبنم باعث شد هر دو مون سرامونو بگیریم بالا و بهش که بالای سرمون وایساده بود و داشت موشکافانه ما رو بررسی میکرد نگاه کنیم. دستشو به کمرش زد و گفت: شما دو تا خیلی مشکوک میزنیدا...

بعد رو کرد به میلاد و گفت: آق دُکی شما این وقت روز، خونه ما چیکار میکنید؟

میلاد_ باباتون گفتن پیام به شیدا خانوم سر بزئم!

از قصد شیدا خانومو غلیظ گفت که شبنم حساب کار دستش بیاد. ولی این دختر دست بردار نبود!

شبنم_ چرا اونوقت؟

میلاد_ چون امکان میدادن شیدا خانوم نگران بشن.

ایول خوشم اومد!

شبِ نیم_ خب نگرانشونو رفع کردید؟

میلاَد_ بله!

شبِ نیم سرشو تکون داد و انگشتشو به سمت در خونه گرفت

شبِ نیم_ پس فکر کنم کارتون اینجا تموم شده باشه!

سریع اخم کردم و گفتم: شبِ نیم خجالت بکش...

با پرویی زل زد تو چشمام و گفت: چرا؟ مگه حرف اشتباهی زدم؟ اصلا بگو ببینم، این درسته که یه پسر و دختر، با هم توی یه خونه تنها باشن؟

من و میلاَد به هم نگاه کردیم. برای یه لحظه، آبی چشمای میلاَد تیره شد! فقط و فقط برای یه لحظه...

از این میلاَد با نگاه جدیدش ترسیدم. البته ترسم هم فقط به همون یک لحظه منتهی شد چون میلاَد با گفتن حرفش دل بی قرارمو آرام کرد

میلاَد_ من و شیدا خانوم کار اشتباهی نکردیم. هر دومون هم آدمای بالغی هستیم و خوب و بد رو از هم تشخیص میدیم. پس فکر نمیکنم نیاز به نصیحت یه دختر نوجوون داشته باشیم.

بعد یه ابروشو انداخت بالا و پرسید: درست میگم؟!

شبِ نیم پوزخندی زد و با تمسخر گفت: البته... شما واسه خودتون یه پا آیت اللهین!

و چرخید و رفت توی اتاقش. درو هم پشت سرش بست. رو به میلاَد گفتم: ببخشید. نمیدونم چرا انقدر با تو لجه!

لبخند زد و جواب داد: مهم نیست عزیزم... دخترا توی این سن، اغلب اینطوری میشن. دوست دارن هی با یکی کل کل کنن.

سرمو تکون دادم که باز شیطون شد

میلاَد_ البته خواهر توئه دیگه... توقع دیگه ای هم نیمشه ازش داشت!

تقریباً جیغ زدم: چی گفتی؟!

دستاشو آورد بالا و سریع گفت: تسلیم، تسلیم...

من_ حالا شد!

خندید و سرشو تگون داد

میلاد_ زردآلویی دیگه!

چه ربطی داره؟! ای بابا میخواد همه چیزو مدام به زردآلو بودن من ربط بده ها... پسره ی فرصت طلب!

چهارزانو نشستم. دودل بودم قضیه ی حوزه رو بهش بگم یا نه!

اون که متوجه شده بود میخوام حرفی بزnm گفت: چیزی شده؟

به چشماتش نگاه کردم و لبامو جمع کردم توی دهنم. هم دلم میخواست بگم، هم نیمخواست...

راستش، نگران بودم نظرش در موردم تغییر کنه. دوست نداشتم به خاطر تصمیمی که برای موندن پیشش گرفته بودم، همه چیز به هم بخوره و بدتر، از دستش بدم...

میلاد_ عسلم؟ چی میخوای بگی؟

چشمامو بستم. اگه نمیگفتم و خودش بعدا میفهمید، فکر میکرد بهش اطمینان ندارم یا هنوزم

باهاش غریبه ام. اونوقت ممکن بود رفتاراش باهام تغییر کن!

برای همین با من و من گفتم: میلاد...م...من...من میخوام که

همون موقع تلفن خونه به صدا دراومد. سرم چرخید سمت اوپن و نگاهم میخ تلفن شد. شایدم بهتر بود بی خیال گفتنش میشدم!

نیم نگاهی به میلاد انداختم و از جام بلند شدم. رفتم سمت تلفن و به شماره ی روش چشم دوختم. سمانه بود.

گوشی رو برداشتم و با لحن شادی گفتم: سلام سمان خانوم!

اما اون اصلاً آروم و قرار نداشت. بدون این که حتی سلام بکنه گفت: شیدا، پانید... پانیدا!

یا خدا... دلم به شور افتاد. سریع پرسیدم: چی شده؟ سمان، چی شده؟

انگار به سختی جلوی گریه اشو گرفته بود چون صدایش می لرزید

سمانه _ پاشو بیا بیمارستان...

این بار تقریباً داد زدم: د جون بکن، بگو چی شده؟!

نتونست بغضشو نگه داره و زد زیر گریه... دل تو دلم نبود.

سمانه _ پانید... پانید خودکشی کرده!

تموم تنم یخ کرد و گوشه‌ی از دستم افتاد. میلاد دوید سمتم و زیر بغلمو گرفت. آگه اون به دادم

نمیرسید قطعا ولو میشدم روی زمین.

نگران پرسید: چی شده شیدا؟ چی بهت گفتن؟

از پشت پرده‌ی اشکی که توی چشمام حلقه زده بود، به چهره‌ی نگرانش نگاه کردم. به سختی

لبای خشکمو حرکت دادم و فقط تونستم اسمشو صدا بزدم: پانید...

از ماشین پیاده شدم و جلوتر از میلاد دویدم سمت بیمارستان. سراسیمه خودمو به بخش رسوندم

و رفتم سمت پذیرش... رو کردم به خانومی که اونجا بود و با عجله پرسیدم: پانید... پانید ایرانمنش

کجاست؟ همون دختری که خودکشی کرده...

خانومه نیم نگاهی به صورتم که رنگ گچ شده بود انداخت و به ته سالن اشاره کرد. گفت: بخش

مراقبت های ویژه... فقط حواستون با...

منتظر نشدم تا باقی حرفشو بشنوم و با سرعت دویدم ته راهرو. نگاهمو بین شماره اتاقا چرخوندم

و پیچیدم توی راهروی سمت راستی که چشمم به جمعیت نسبتاً زیادی افتاد. چند نفر روی صندلی

ها نشسته بودن و چند نفر هم مدام از اینور به اونور راه می رفتن. دلشوره م بیشتر شد چون قیافه

ی های گرفته و پریشونشون گویای اوضاع خوبی نبودن.

پاهای سست و بی جونمو به حرکت درآوردم. چند نفر متوجه حضورم شدن و سرآشونو آوردن بالا. نگاهم بینشون چرخید و بالاخره سمانه رو پیدا کردم. یه گوشه مچاله شده بود و داشت گریه میکرد.

خودمو بهش رسوندم و جلوش زانو زدم. نگاه بارونیش که به من افتاد، شدت گریه ش بیشتر شد و خودشو انداخت تو بغلم. اوضاعم جوری نبود که بتونم دلداریش بدم اما سعیو کردم.

گیج و منگ بودم. نمیفهمیدم چه خبر شده و پانیز چرا همچین کاری کرده...

در اتاق که باز شد، تقریبا از جا پریدم. مامانش بود که اومده بود بیرون.

از پشت شیشه به پانیز که بیهوش روی تخت افتاده بود نگاه کردم. حس کردم یکی به گلوم چنگ انداخت. داشتم خفه میشدم...

صدای میلادو از پشت سرم شنیدم که یواش پرسید: حالت خوبه؟

چرخیدم و نگاه کردم. نه، خوب نبودم. اصلا خوب نبودم... یه جورایی خودمو مقصر میدونستم. شاید

اگه زودتر دست به کار میشدم و پی گیر احوال به هم ریخته ی پانیز میشدم، این اتفاق نمی

افتاد. به هر حال من دوستش بودم و یه دوست میتونه مرحم خوبی برای درد و دلای آدم باشه.

و درد و دل کردن هم آدمو خالی میکنه و نمیداره تا هجوم مشکلات کمرو خم کنه... که مجبور بشی

دست به همچین کار وحشتناکی بزنی!

گوشه ی چادرمو توی دستم مچاله کردم. نمیدونم چطور شد که توی اون حال، یادم موند حتما

بردارمش! شاید... شاید بهش عادت کرده بودم و چادرم شده بود جزو اصلی پوشش هام!

عجیب بود که توی مدت زمان به این کوتاهی تونسته بودم باهانش کنار بیام!

میلاد هم وقتی دید دارم چادر سرم میکنم، خیلی خیلی تعجب کرد. البته بهش حق میدادم چون تا

به حال منو این شکلی ندیده بود!

اما چیزی هم راجع بهش نپرسید؛ حال زارمو درک میکرد.

پشتمو بهش کردم و دوباره به پانیز خیره شدم. چهره ش از همیشه رنگ پریده تر بود. درست مثل

یه مرده!

با این فکر بدنم لرزیدم... سریع چرخیدم طرف مامانش و پرسیدم: حالش چطوره؟ چه بلایی سرش اومده؟

دستمال کاغذی سفیدشو دوباره بالا آورد و اشکاشو پاک کرد. با صدایی که از گریه ی زیاد، خش دار شده بود گفت: الهی واسش بمیرم... دخترم داره جلوی چشمم پرپر میشه! ای خدا این چه مصیبتی بود؟ ای خداااا...

زد زیر گریه و روی صندلی وا رفت. خانمی که کنارش بود، آروم شونه هاشو مالید و بهش دلداری داد. من که جوابمو نگرفته بودم، اینبار رو کردم به باباش و گفتم: تو رو خدا بگید چی شده؟ پانیز با خودش چیکار کرده؟

باباش که ظاهرا کمی آروم تر بود، سرشو پایین انداخت و جواب داد: قرص خورده...

آه از نهادم بلند شد. آخه برای چی باید این کارو میکرده؟ برای چی؟... ولی با حرف بعدیش، حس کردم همه جا داره دور سرم میچرخه...

_ تو کمائه...

سرم گیج رفت. از دیوار کمک گرفتم تا بتونم سر پا بایستم. میلاد خواست بیاد سمتم که با بالا آوردن دستم بهش علامت دادم جلوتر نیاد... آروم گفتم: من خوبم...

سرشو تکون داد و برگشت عقب... اینطوری بهتر بود.

صدای قدمای تندى رو شنیدم که صاحبشون از سمت دیگه ی راهرو بهمون نزدیک میشد. حوصله نداشتم ببینم کیه؛ برام هم مهم نبود... چون من هیچ کدوم از اقوام پانیزو نمیشناختم.

اون شخص نزدیک تر شد و کنار من که رو به روی بابای پانیز، یعنی آقای ایرانمنش وایساده بودم، متوقف شد. چشمام کفشای مردونشو زیر نظر گرفتن... بعد کمی اومدن بالا تر و روی دستاش که مشمایی پر از دارو داشتن ایستاد و اون همون لحظه به حرف اومد: چیزایی که گفتینو گرفتیم. بفرمایین...

بعد مشما رو بالا آورد و به سمت آقای ایرانمنش گرفت...

نگاه من هم همراه دستای اون مرد بالا اومدن. پیرهن مردونه ی سورمه ای تنش بود.

بابای پانیزد مشما رو ازش گرفت و به یه تشکر کوتاه بسنده کرد. از حد فاصل بین من و اون مرد رد شد و رفت سمت زنش. جلوش نشست و یکی از قرصا رو بیرون آورد...

آقای ایرانمنش_ بیا سودابه... اینو بخور؛ حالت خوب نیست...

توجهی به مکالمشون نکردم. تن بی رمقو حرکت دادم و عقب عقب رفتم تا به دیوار رسیدم. سرمو گرفتم بالا و به دیوار پشتم تکیه ش دادم... چشمم به پویا_ داداش پانیزد_ افتاد که دور از همه، توی کنج دیوار نشسته بود و با غم به در اتاقی که خواهرش توش خوابیده بود نگاه میکرد. بغض کردم... این پسر بیشتر از همه داشت زجر میکشید... علاقه ی خواهر و برادری بین پویا و پانیزد، بی حد و مرز بود. و حالا توی این شرایط، کسی به اون پسر بچه توجهی نمیکرد؛ در صورتی که بیشتر از همیشه نیاز به دلداری داشت...

رفتم سمتش و کنارش روی زمین نشستم. دستاشو بین انگشتام حبس کردم. یخ کرده بود... کشیدمش توی بغلم و سرشو در آغوش گرفتم. هق هقش بلند شد... دلم براش ریش ریش میشد! آروم روی موهاشو ناز کردم و زیر گوشش گفتم: چیزی نیست... چیزی نیست پویا جان... خواهرت حالش خوب میشه. مطمئن باش... تو مگه مرد نیستی؟ مردها که گریه نمیکنن! مردها باید هوای خواهرشونو داشته باشن... میدونی اگه پانیزد بفهمه تو گریه کردی، چقدر ناراحت میشه؟ آره؟ چنگ زد به چادرم و صورتشو لای بازو هام قایم کرد. درهمون حال گفت: من... من آبجیمو میخوام. من پانیزدو میخوام... پانیزد همیشه میگفت اگه صداس کنم زودی میاد پیشم... من خیلی صداس کردم. ولی نیومد... حتی چشماشم باز نکرد! سرشو آورد بالا و با چشمای خیسش زل زد بهم. پویا_ اون خوب میشه؛ مگه نه؟

لبخند پر از غمی زدم و سرمو به علامت آره تکون دادم. لباس لرزیدن و دوباره تو آغوشم فرو رفت...

رومو به سمت دیگه ای گرفتم و اشکمو سریع با پشت دست پاک کردم. دلم خیلی براش میسوخت... خیلی...

سرمو چرخوندم که نگاهم برای ثانیه ای روی یه چهره ی آشنا قرار گرفت...همون مرد بود...همون مرد، با پیرهن سورمه ای...

آره، خودش بود. خودِ خودش بود. ولی با این حال، بازم به چشمام شک داشتیم.

اما نه، داشتیم درست میدیدم. این همون پسر پرشیاییه بود...همونی که اون روز باهاش تصادف کردم!

سرش پایین بود و داشت با انگشترش که فکر میکنم دُر نجف بود ور میرفت. کمی اینور و اونور شدم تا بتونم از زوایای مختلف نگاهش کنم...آره؛ خودش بود!

به نظر میومد متوجه حضور من نشده... یا بهتره بگم، اصلا منو ندیده...

برام عجیب بود. چون من چند دقیقه ی قبل، درست کنارش وایساده بودم و با این حال اون منو ندیده بود!

با صدای سمانه به خودم اومدم. وایساده بود بالا سرم.

سمانه _ مبرم بیرون یه هوایی تازه کنم. باهام میای؟

یه نگاه کلی به قیافش انداختم. اونم چادرشو پوشیده بود...

با سر به همون پسر اشاره کردم و زمزمه وار پرسیدم: اون کیه؟

نگاهش کرد و گفت: اونو میگی؟ فکر کنم پسر دایی پانیز باشه!

اخم ریزی کردم

من _ پسر داییش؟ یعنی... داداش مهناز؟

سمانه _ آره... واسه چی میپرسی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: قبل از اینکه بریم اصفهان، من یه روز صبح ماشین بابا رو برداشتم و رفتم

بیرون. توی یه کوچه، حواسم نبود و با یه پرشیا شاخ به شاخ شدم...راننده ی اون ماشین، همین

پسر بود!

با تعجب دوباره به اون نگاه کرد و گفت: واقعا؟

من_ آره... واقعا!

بعد پوز خندی زدم و زیر لب گفتم: چه دنیای کوچیکیه!

سمانه_ چیزی گفتی؟

من_ نه...

پویا رو از خودم جدا کردم و به روش لبخند زدم

من_ بیا بریم بیرون که هوایی به صورتت بخوره... حالت بهتر بشه؛ باشه؟

کَلشو کج کرد که یعنی باشه... دستشو گرفتم و با سمانه از بیمارستان بیرون رفتیم.

روی یکی از نیمکتا نشستیم. پویا رو بغل کردم و نشوندم روی پاهای خودم. بچه نبود؛ ولی در این شرایط، به محبت و توجه نیاز داشت...

قد و قواره ی ریزه میزه ای داشت و بهش نمیخورد ۸ سالش باشه!

حس کردم نفسم سنگین شده. خطاب به سمانه، با صدای آروم و بی حالی پرسیدم: تو نمیدونی پانیز چرا اینکارو کرده؟

آهی کشید و جواب داد: نه... منم امروز صبح فهمیدم چه بلایی سر خودش آورده. زنگ زدم به گوشیش که مامانش برداشت و گفت پیام اینجا...

من_ پانیز دختر ساده ایه و خیلی زود تحت تاثیر احساساتش قرار میگیره. مشخصه ضربه ی بدی بهش وارد شده که اینطور از همه چیز بریده... به خصوص با رفتارای اخیرش...

سمانه_ واقعا نمی...

داشت حرفشو کامل میکرد که پویا مانعش شد. با اخم به نقطه ی نامعلومی زل زده بود...

پویا_ همه ش تقصیر اونه!

من و سمانه، هر دو با کنجکاوی زل زدیم بهش... سریع پرسیدم: کیو میگی؟

پویا_ اون روز با آبجیم کار داشتم... خواستم برم تو اتاقش که فهمیدم داره با تلفن حرف میزنه. پشت در وایسادم و یواشکی به حرفاش گوش دادم. صداش آروم بود ولی من میشنیدم که

چی میگه... پانید داشت گریه میکرد و میگفت اگه با من اینکارو بکنی خودمو می کشم... من ترسیدم ولی بازم جرئت نکردم به مامانم حرفی بزنم. وقتی هم که تلفنش تموم شد، رفتم تو اتاقش و بهش گفتم که حرفاشو شنیدم. اونم خندید و گفت که داشته شوخی میکرد... ولی من مطمئنم اونی که پانید داشته باهاش حرف میزده، اذیتش کرده بوده.

دندوناشو روی هم فشار داد و گفت: اون آبجی منو اینطوری کرده. مطمئنم...

بازم بغض کرد... موهاشو ناز کردم و نگاه معنی داری به سمانه انداختم. هر دومون خوب میدونستیم که حرفای پویا میتونن خیلی چیزا رو روشن کنن!

ولی با این حال، بازم نمیدونستیم کسی که پای تلفن بوده، ممکنه کی باشه!؟

چند دقیقه ای اونجا نشستیم و یه کم که حالمون بهتر شد، برگشتیم سمت سالن بیمارستان. اول پویا رو بردم سرویس بهداشتی و دست و صورتشو شستم. طفلک رنگ به رو نداشت.

وقتی برگشتیم، کسی به جز مامان و بابای پانید، و یه آقا و خانوم به همراه یه دختر جوان هم سن و سال خودم و اون پسر، توی راهرو نبود. جمعیتی که تا پیش از این اونجا حضور داشتن خیلی بیشتر بودن ولی حالا تقریبا نصف شده بودن.

با تایید گفته ی سمانه مبنی بر این که اون پسر، برادر مهنازه، میشد حدس زد بقیه هم کی هستن.

دایی و زن دایی پانید، به همراه بچه هاشون یعنی مهناز و اون آقا پسر...

پویا رو کنار باباش نشوندم و رفتم سمت خانوم ایرانمنش. چادرمو با یه دست جمع کردم و نشستم کنارش. با کمی مکث پرسیدم: حالتون خوبه خاله؟

سرشو به معنی آره تکون داد و چیزی گفت که من فقط حرکت لباسو دیدم. اونقدر بی حال بود که هیچ صدایی از گلویش خارج نمیشد!

آه کشیدم... این تنها کاری بود که توی اون شرایط میتونستم انجام بدم!

با چشم دنبال میلاد گشتم که سنگینی نگاه کسی رو روی خودم حس کردم. —له... شازده بالاخره بنده رو رویت کرده بودن. اونم احتمالا به خاطر شنیدن صدام و اینکه شاید به گوشش آشنا اومده، بوده!

مبهوت به چادرم نگاه میکرد. بیچاره حق داشت! همین که شاخ در نیاورده بود خودش خیلی بود!

من، اونروز، با اون سر و وضع؛ و حالا... من، اینجا، با این سر و وضع!

شال نازک تا فرق سر کجا و چادر مشکی به این بلندی کجا؟!!

کمی بعد، مثل این که چیزی دستگیرش نشده باشه، دوباره سرش رفت تو یقه ش! راستش پسر عجیبی بود... تا حالا از این مدل پسر به پستم نخورده بودن! کسی که اینطور نگاه بدزده و حیا داشته باشه...

همیشه فکر میکردم حیا فقط مال دختراس، ولی حالا با دیدن این شازده، کم کم داشتم پی میبردم این پسر یه موجود عجیب الخلقه ست! یه عتیقه... یا حتی، یه شاهکار! لبخند زدم. لبخندی که شاید توی اون شرایط، خیلی احمقانه بود اما برای من هزار ها معنی داشت...!!

سمانه اومد سمتم و گفت: من دیگه میرم... مامانم زنگ زد، گفت برم خونه. صدایش هنوزم گرفته بود...

از پشت شیشه نیم نگاهی به پانیز انداخت و خطاب به من گفت: فعلا...

خواست بره که پرسیدم: میلادو ندیدی؟

سمانه _ فکر کنم توی محوطه باشه. وقتی داشتیم میومدیم داخل، دیدمش. من _ آهان... مرسی.

سمانه _ بعدا می بینمت

من _ اوهوم...

به سمت خروجی راه افتاد و چادرش هم درست مثل یه شنل دنبالش کشیده شد... منم بلند شدم تا برم... از مامان و بابای پانیز خدا حافظی کردم و بعد از کاشتن یه ماچ روی لپ پویا و گفتن چند جمله ی امیدوار کننده، بیمارستانو ترک کردم. نگاهمو اون دور و اطراف چرخوندم و بالاخره دیدمش. یه گوشه وایساده بود و داشت با گوشیش ور میرفت. رفتم سمتش و گفتم: اینجا چیکار میکنی؟ چرا اومدی بیرون؟!

منو که دید، سریع گوشیشو برگردوند توی جیب شلوارش و با لبخند جواب داد: محیط اونجا یه کم سنگین بود. ترجیح دادم بیرون منتظر بمونم.

یه آهانی گفتم و به ماشینش اشاره کردم

من_ همیشه منو برسونی خونه؟

میلاد_ معلومه که میشه... شما جون بخواه!

بی حال گفتم: مزه نریز میلاد... حوصله ندارم.

میلاد_ چشم زرد آلو خانوم!

این بشر آدم بشو نیست که نیست!

در ماشینو باز کردم و دو طرف چادرمو زدم زیر بغلم. جمع کردن چادر هم، خودش یه پروسه ی پیچیده داشت! یا میومد توی دست و پا، یا روی سرم کج و کوله میشد!

من به پوشیدنش عادت کرده بودم نه به طرز استفاده ش!

نشستم توی ماشین و درو بستم. میلادم نشست پشت فرمون و استارت زد...

سرمو تکیه دادم به شیشه و بیرونو نگاه کردم. هنوزم باور اینکه صمیمی ترین دوستم رفته تو کما، واسم سخت بود... خیلی سخت.

ماشین راه افتاد. رفتیم جلوی ساختمان بیمارستان که چشمم به همون پسر افتاد. جلوی یه ماشین، کنار یه پسر دیگه وایساده بود و سعی داشت نگهش داره و باهاش حرف بزنه. ولی اون پسر خلی پریشون و مضطرب به نظر میرسید...

ماشین پیچید توی فرعی و من دیگه نتونستم بینمشون. نفسمو سنگین بیرون دادم که میلاد پرسید: تو میدونی دوستت برای چی خودکشی کرده؟

سرمو تکون دادم که یعنی نه. دوباره گفتم: باید ضربه ی بدی بهش خورده باشه...

چیزی نگفتم. با انگشتش آرام زد روی فرمون و ادامه داد: ولی آدم هر چقدرم که مشکلتش بزرگ باشه، نباید انقدر احمق بازی در بیاره!

چرخیدم و نگاه معنی داری بهش انداختم. اینم توی این شرایط واسه من تیرپ پند و اندرز گرفته!

من _ دفعه ی بعد که خواست خودکشی کنه حتما نصیحتتونو بهش ابلاغ میکنم!

البته اگه دفعه ی بعدی در کار باشه... یا... بهتره بگم اگه پانیدی در کار باشه!

خندید و گفت: حالا چرا قاطی میکنی؟

من _ تو هم که فقط بخند؛ باشه؟

میلاد _ خنده بر هر دردی دواست!

وای خدا دلم میخواست دونه دونه موهامو از دستش بکنم!

من _ میشه شما نظر ندی؟

مظلوم نگام کرد که بازم دلم غش رفت! ای خدا بگم چیکارت کنه، بس که فرصت طلبی!

سریع رومو ازش گرفتم تا نگاهم، درونمو لو نده.

دستشو دراز کرد و لپمو کشید

میلاد _ بد اخلاق نباش دیگه زردآلو!

بعد یه نگاه به سرتاپام انداخت و تکرار کرد: البته زردآلوی سیاه!

چشمام گرد شدن و گفتم: فرهنگ لغت روز به روز داره پیشرفت میکنه ها!

با تک خنده ای جواب داد: خب سیاهی دیگه دختر... بگو بینم شیطون؛ قضیه ی این چادر و، مانتوی

بلند و، صورت بدون آرایش و، این چیزا چیه؟... خبریه؟

چه جوابی باید میدادم؟ امروز صبح میخواستم همه چیزو واسش توضیح بدم ولی تلفن سمانه مانع شد.

و حالا... باید چیکار میکردم؟ ممکن بود با دونستن تصمیمم، نظرش در موردم عوض بشه. و من اصلا

اینو نمیخواستم!

نفس عمیقی کشیدم و در جوابش گفتم: خبر خاصی نیست. خواستم یه کم تنوع ایجاد کنم، همین! راستش دوست داشتم بینم چادری بودن چه حسی داره...

امیدوار بودم بابا از تصمیم من درمورد رفتن به حوزه، چیزی به عمو و میلاد نگفته باشه. و فکر کنم واقعا هم نگفته بود چون میلاد سرشو تکون داد و گفت: چه خواسته ی جالبی... اتفاقا چادر بهت میاد!

با هیجان پرسیدم: واقعا؟

میلاد_ آره...

من_ یعنی... آگه بخوام مدت زیادی ازش استفاده کنم، مسخره نمیشم؟ زشت نیست؟

میلاد_ نه عزیزم... خیلی هم قشنگه!

نگاه شیطونی بهم انداخت و ادامه داد: من زن چادری دوست دارم!

گونه هام گل انداختن... اه حالا نمیشد هر حرفی که تو ذهنش می چرخیدو به زبون نیاره؟! نمیگه شاید من خجالت بکشم؟

واه واه! به حق چیزای نشنیده... من و خجالت؟ محاله!!!

ولی حقیقتش اینه که واقعا خجالت کشیدم... یا شایدم ذوق کردم؛ نمیدونم اما هر چی که بود باعث شد تا رسیدن به خونه ساکت باشم و جیکم در نیاد!

جلوی خونه ترمز زد. دستگیره ی درو چرخوندم و قبل از اینکه پیاده بشم، بدون این که بهش نگاه کنم گفتم: بیا تو... ناهار یه چیزی درست میکنم، با هم بخوریم!

میلاد_ ممنون عزیزم... ولی بهتره دیگه برم خونه. تو هم حالت زیاد رو به راه نیست؛ استراحت کنی برات بهتره. میخوای برم واستون غذا بگیرم؟

سریع گفتم: نه، مرسی. خودم یه چیزی سر هم میکنم؛ نهایتش به شبنم میگم دو تا تخم مرغ نیمرو کنه. راستش زیاد گشنه م نیست...

میلاد_ در هر صورت آگه کاری داشتی، حتما بهم زنگ بزنم. زود خودمو میرسونم...

من_ ممنون... فعلا

میلاَد_ صبر کن!

سر جام خشک شدم. کمی خم شد سمتم و گفت: نگام نمیکنی زردآلو؟

یواش سرمو بالا آوردم و به اون دو تا تيله ی آبی نگاه کردم. خندید و گفت: حالا شد! برو به سلامت...

لبمو به دندون گرفتم و تندى از ماشین پیاده شدم. اونم با تک بوق کوتاهی ماشینو به حرکت درآورد و از اونجا دور شد.

در خونه رو باز کردم و داخل شدم. چادرمو روی جالباسی انداختم و صدا زدم: شبنم... شبنم کجایی؟

جوابی نشنیدم. برای همین رفتم سمت اتاقش و در زدم

من_ شبنم...

صدایی نیومد. دستگیره رو چرخوندم و رفتم داخل. نبود...

اوففف! حتما بازم رفته دنبال گل و گشتش! این دختر آخرش منو دق میده...

سر درد بدی گرفته بودم. رفتم سمت تلفن و شمارشو گرفتم. چند تا بوق خورد و بعد صدایش توی تلفن پیچید: الو؟

من_ علیک سلام. کجایی؟

شبنم_ بیرونم!

با تمسخر گفتم: نه بابا! اینو که خودم دارم میبینم... پرسیدم کجایی؟

شبنم_ با آرمانم. چطور؟

انشگتمو روی شقیقه م گذاشتم و آرام مالیدمش.

من_ احيانا نباید به من خبر میدادی؟

شبنم_ تو که خونه نبودى.

کم کم داشتتم از این بی خیالیش عصبانی میشدم. با صدایی که سعی میکردم بالا نره گفتم: این موبایل صاحب مرده رو واسه همین وقتا درست کردن!

فوری گفت: خب حالا... واسه چی داغ میکنی؟ جوش نزن پوستت چروک میشه!
بعد زد زیر خنده و پشت بندش صدای خنده ی پسری هم اومد که حدس زد باید آرمان باشه.
کلافه بهش توپیدم: اگه تا یه ساعت دیگه خونه بودی، که هیچی. وگرنه دیگه راهت
نمیدم! فهمیدی؟

اعتراض کرد: ولی شیدا...

حرفشو قطع کردم

من_ همین که گفتم.

بعدم گوشه ی رو کوبیدم سر جاش. دختره ی... اه! فحشم نمیخوام بهش بدم!
یه قرص مسکن خوردم و رفتم توی اتاقم. دلم فقط میخواست تخت بگیرم و بخوابم... لباسامو از
تنم درآوردم و در کمدم باز کردم که... چشمم به انبوه کتابایی افتاد که پانیز برام آورده بود!
آه از نهادم بلند شد... یه هفته بیشتر وقت نداشتم!

با این که نه وضع روحی و نه وضع جسمی خوبی داشتم، اما کتابا رو بیرون آوردم و روی تخت
نشستم. درستیه که بابا رفته بود و من حتی اگه قبول هم نمیشدم، بازم ایران میموندم... ولی اون به
من اعتماد کرده بود. و من اصلا قصد نداشتم از اعتمادش سوء استفاده کنم.
تصمیمو گرفته بودم؛ راهمو انتخاب کرده بودم و باید تا تهش میرفتم... این چیزی بود که به بابا قول
داده بودم!

کمی کتابا رو زیر و رو کردم و از یکی شروع کردم به خوندن. امیدوار بودم همه چیز به خوبی پیش
بره... و... خدا هم کمک کنه!

سه روز گذشت... سه روز پر از دلشوره و نگرانی... پر از تشویش، پر از استرس...

پانیز هنوزم به هوش نیومده بود. دو بار رفته بودم و بهش سر زده بودم. و هر بار هم با چشمای
گریون مامانش رو به رو شدم.

دو تا از کتابا رو تموم کرده بودم. چهار روز بیشتر تا آزمون باقی نمونده بود. استرس اون هم مزین بر علت شده بود و درکل پریشون بودم...

شب‌نم هم هر روز میرفت بیرون. دیگه حتی حوصله ی سین جیم کردنشو هم نداشتم. معلوم بود کجا میره دیگه.... وقتی هم که حرف حالیش نمیشد، باید چیکار میکردم؟ دست و پاشو که نمیتونستم ببندم!

مامان سه بار توی این چند روز زنگ زده بود و جوایای حالمون شده بود. هر دفعه هم کلی سفارش میکرد و میگفت که هوای شب‌نم داشته باشم. منم بهش میگفتم خیالت راحت و در آخر خداحافظی میکردیم.

شب بود. جلوی تلویزیون نشسته بودم و داشتم سریال می دیدم. شامو خورده بودیم و شب‌نم هم توی اتاقش خواب بود.

تموم روزو درس خونده بودم. کم مونده بود دیگه از سرم دود بلند بشه...

هضم نوشته ها و اطلاعات اون کتابا برام سخت و البته سنگین بودن. بااین که چیزای خیلی خاصی توشون نبود، ولی برای منی که بار اولم بود سراغ این چیزا می رفتم، درکشون یه خرده مشکل میشد.

یه رساله از امام خمینی و یه استفتائات آیت الله خامنه ای توی خونه داشتیم. به ذهنم رسید یه نگاهی هم به اونا بندازم...

همون جا روی مبل دراز کشیدم و به آینده ای فکر کردم که برام نا معلوم و گنگ بود. یه روز تصمیم داشتم مهندس بشم... یا حتی نقشه کشی بخونم. ولی الان...

داشتم درسای یه سری طلبه رو میخوندم که تموم عمر مسخره شون کرده بودم!

ریاضی کجا و... دین و فلسفه کجا؟

به این روند غیر قابل باور پوزخند زدم. من برای داشتن میلاد، حاضر بودم هر کاری بکنم... ولی آیا اونم حاضر بود؟... اونم به همون میزان که من به یادش بودم، بهم فکر میکرد؟ دل‌تنگم میشد؟

به پهلو چرخیدم و دست راستمو گذاشتم زیر سرم. موبایلم درست جلوی چشمام، روی میز قرار داشت.

دست دیگه مو دراز کردم سمتش و با انگشتم لمسش کردم که یهو صفحه اش روشن شد! سریع سیخ تو جام نشستم و بهش نگاه کردم. یه اس ام اس از طرف میلاد داشتم!

لبخند پهنی صورتمو پوشوند. نه؛ انگار واقعا به فکرم بود!

تندی گوشی رو برداشتم و اس ام اسشو باز کردم:

"زردآلو، خوابی؟"

زرد آلو و مرض... ای خدا!

سریع واسش نوشتم: "نه... خوابم نمیبره. ذهنم مشغوله..."

یک دقیقه ی بعد جواب اومد:

"چرا؟"

نمیتونستم بگم نگران حوزه ام که! برای همین جواب دادم: "دلَم واسه بابا و مامانم تنگ شده..."

میلاد_ "میخوای من پیام بپشت؟!"

یکی از ابرو هامو انداختم بالا. این دیگه چی میگه این وسط؟!

من_ "این موقع شب؟!!!"

میلاد_ "آره عزیزم.. چرا که نه!"

یه چشمکم تهش گذاشته بود! ای مودی... خجالتم نمیکشه!

با خنده نوشتم: "امر دیگه ای باشه؟! نه تو رو خدا تعارف نکن بیا تا صبحم همین جا بمون. دربست

در خدمتتم...!!!"

میلاد_ "اومدما!!!"

چشمامو گرد کردم. چه جدی هم میگیره!

من_ "چی چیو اومدم؟ هوس دمپایی ابری خیس کردی؟!"

میلاد_ "نه؛ هوس یه گاز از زردآلوم کردم!"

دیگه داشت پر رو میشد! همین جوری بهش رو میدادم معلوم نبود تا کجاها میخواست پیش بره!

من_ "چرا سریع پسر خاله میشی؟!"

میلاد_ "پسر خاله نه، پسر عمو!... بعدشم... مگه بده؟ میخوام پیام پیش زنم!"

یعنی واقعا نمیدونم، بابای من به چه امیدی منو سپرده دست این شازده؟ اصلا عموم با چه تفکری اینو فرستاده هوای منو داشته باشه؟؟

جواب دادم: "عزیزم به نظرم بهتر باشه بری بگیری بخوابی! حالت خوب نیست؛ فکر کنم سنگی، چیزی خورده تو سرت؛ داری چرت و پرت میگی!"

میلاد_ "زردآلووووو... خب دلم وانست تنگ شده!"

یا خدا... دست بردارم نیست! والا اگه بهش رو میدادم، واقعا بلند میشد و میومد...!!

من_ "الان که بیشتر دقت می کنم می بینم خیلی خوابم میاد. کاری نداری عزیزززم؟!!!"

یه شکلک نیشخندم آخرش گذاشتم که دیگه حساب کار دستش بیاد!

میلاد_ "اگه واقعا خوابت میاد، اول بوسم کن، بعد برو...!"

رو که نیست؛ سنگ پای قزوینم که قربونش برم توی جیب بغل شازده تشریف دارن!

من_ "چجوری؟"

میلاد_ اینجوری... (شکلک بوس)

نه، مثل اینکه هنوز یه مقدار آدمیت توی وجودش باقی مونده! گفتم الان میگه پاشو بیا اینجا ماچم کن!!

منم یه شکلک بوس وانسش فرستادم که تندى جواب داد: "خوب بخوابی عشقم... شبِت پر ستاره!"
چه لوس!

ولی نه... حال کردم؛ خوب موقعی اس داده بود و از بی حالی و دقمی، بیرونم آورده بود... با این که چرت و پرت زیاد میگفت، ولی دل تنگیمو تا حدودی رفع میکرد.

چشمم که به ساعت افتاد، ناخودآگاه پلکامم سنگین شدن. ۲ نصفه شب بود!

یا بهتره بگم ۲ صبح...

تلویزیونو خاموش کردم و رفتم تو اتاقم. تا پام به تخت رسید، بی جون افتادم روش و تقریباً بیهوش شدم!

دقیقا شده بودم مثل اینایی که از زایشگاه میان بیرون و به خاطر تلاش زیادی که کردن، هن و هن میکنن و نفس نفس میزنن!

ول شدم روی نیمکت. سمانه یه گوشه وایساده بود و وقتی منو دید، دوید طرفم. کنارم نشست و با اشتیاق پرسید: چی شد؟ چطور بود؟

با ناراحتی نگاهش کردم. قیافه ی گرفته مو که دید، لب و لوچه اش اویزون شد. اخم کرد و گفت: خاک بر سرت کنن! اینم رد شدی؟

یه نگاه به دور و برمون انداخت و با یه آهان استفهامی، ازم فاصله گرفت...

بعد با ذوقی که سعی میکرد بروزشو سرکوب کنه گفت: باورم نمیشه دختر... یعنی جدی جدی قبولی؟

قیافه ی حق به جانبی به خودم گرفتم و گفتم: تو به من شک داشتی؟

یه نگاه به سر تا پام انداخت و من و من کنار جواب داد: خب... راستش، چیزه...

جیغ زدم: خیلی بی شعوری!

سریع گارد گرفت

سمانه _ خب حق بده دیگه... تو توی کنکور ریاضی ای که سه سال درسشو خونده بودی، نتونستی قبول بشی... بعد اومدی آزمون ورود به حوزه دادی؟! تازه اونم چی؟ حوزه ای که همه ی درساش مثل رشته ی انسانی ان!

جفت ابرو هام رفتن بالا. بد هم نمیگفتا!... شاید... شاید دلیل رد شدنم توی کنکور همین بوده... شاید انتخاب رشته م از اول اشتباه بوده!!

به کمی قبل تر فکر کردم. به زمانی که اول دبیرستان بودم... زمانی که میخواستیم رشته امو انتخاب کنیم.

بابا مهندس معماری بود. ریاضی خونده بود و توی حرفه ی خودش سری تو سرا داشت.

و...

چی شد که منم مثل اون ریاضیو انتخاب کردم؟ به خاطر علاقه؟ یا...

برگشتم به اون موقع... موقعی که من بودم و... بابام:

"من_ بین بابا... نمره ی ریاضیم شده ۱۸/۵ و نمره ی عربی و ادبیاتم به ترتیب ۲۰ و ۱۹/۷۵... نمره ی درسای انسانیم بالاترن..."

بابا_ درسته که نمره ی ریاضیت از عربی و ادبیات کمتر شده. ولی این دلیل نمیشه که توی ریاضی موفق نیستی. تو هوش حل مسئله داری؛ خلاقیت داری. چرا میخوای این استعدادتو توی انسانی هدر بدی؟... تازه؛ ریاضیتو اگه یه کم بیشتر میخوندی، مطمئن باش نمره کامل میگرفتی.

من_ یعنی مطمئنین اگه برم ریاضی، واسم بهتره؟

بابا_ من تو رو به کاری مجبور نمیکنم دخترم... ولی اگه بری ریاضی، خیلی بیشتر به نفعته. رشته های تاپ علوم انسانی، روانشناسی و وکالتن. که خب من مطمئنم به هیچ کدومشون علاقه نداری. نه؟

سرمو تکون دادم که یعنی درست میگی.

بابا ادامه داد: علوم انسانی، یه جنبه ی دیگه هم داره که اون معارفه.

بعد یه پر ابروشو فرستاد بالا و ازم پرسید: میخوای معارف اسلامی بخونی؟!

چشمام گرد شدن... همینم مونده برم درسای دینی بخونم! من تو نماز خوندن ساده ی خودم موندم... اونوقت...! چه حرفا!

تندی سرمو به چپ و راست تکون دادم.

بابا_ خب پس... نتیجه میگیریم ریاضی بهتره. تازه، دانشگاهاتم که تموم بشه، خودم میشم پارتی شغلیت و واسه یه کار توپ دست و پا میکنم. هلو برو تو گلو! دیگه چی از این بهتر میخوای؟

یه کم فکر کردم. شرایط خیلی خوبی بود. با اینکه انسانی رو ترجیح میدادم، ولی در اون شرایط، بهترین انتخاب برای من، رشته ی ریاضی بود.

با لبخند به بابا نگاه کردم.

من _ok!"

هه...چی فکر میکردم و چی شد! میگن مار از پونه بدش میاد، جلوی خونه ش سبز میشه؛ حکایت منه!

حالا به جایی رسیده بودم، توی شرایطی قرار داشتم که یک درصد احتمالشو نمیدادم!

با تکون بازوم، سرمو چرخوندم و نگام تو نگاه سمانه گره خورد.

سمانه _ کجایی تو؟ حواست با منه؟

من _ چیزی گفتم؟

سمانه _ میگم جواب آزمون کی میاد؟

من _ احتمالاً دو هفته دیگه...

سمانه _ واسه خوابگاه هم باید همون موقع درخواست بدی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: نمیدونم. بیا بریم پیرسیم...

آزمون توی یکی از حوزه های تهران برگزار شده بود و مسئولین حوزه هم حضور داشت. خیلی زود دفترو پیدا کردیم و اول من رفتیم داخل و پشت سرم هم سمانه وارد شد.

یه خانوم نسبتاً مسن پشت میزی که توی اون اتاق قرار داشت نشسته بود و یه عینک ته استکانی هم روی چشمش بود. صدامو صاف کردم که سرشو آورد بالا و دقیق به من و سمانه نگاه کرد...

لبخند دوستانه ای صورتشو پوشوند و گفت: کاری داشتین دخترای گلم؟

اوه...چه خوش برخورد!

یه کم هول شده بودم. میترسیدم از طرز رفتار، پوششش یا حتی حرف زدنم بفهمه من اینکاره نیستیم!

با تته پته گفتم: ب...بیخشید...من...من الان از آزمون...اومدم.

خانومه _ خب؟

من _ چیزه...میخواستم پیرسم...واسه ی خوا...خوابگاه، باید کجا درخواست بدیم؟

خنده ی بی صدایی کرد و جواب داد: منظورت حجره ست؟

من _ ب...بله؛ همون!

خانومه _ عزیزم بذار جوابا بیان، بعد اگه قبول شدی، اونوقت به فکرش بیفت...

من _ یعنی...الان، جواب نمیدین؟

خانومه عینکشو روی بینیش جابجا کرد و با همون لحن مهربون گفت: نه دخترم. حقیقتش اینه که ما اصلا اینجا حجره نداریم!

بهت زده حرفشو تکرار کردم: حجره، ندارین؟ مگه میشه؟؟

خانومه _ بله عزیزم. حوزه های دخترونه ی اینجا، حجره ندارن.

لب و لوچه ام آویزون شد. البته بد هم نشد...اگه میرفتم خوابگاه، ممکن بود کافی، چیزی بدم و اونوقت دیگه بیا و جمعش کن!

ولی از طرفی هم...

تو این خیال بودم که به هوای خوابگاه یا همون حجره، مامان اینا رو برگردونم که شبنمو هم بردارن با خودشون بیرن. چون توی خونه تنها میموند. ولی حالا دیگه این ممکن نبود!

نفس سنگینمو بیرون دادم و با یه تشکر کوتاه از اونجا خارج شدم. سمانه کنارم راه میرفت و در همون حال هم پرسید: چته؟ چرا دمق شدی؟

من _ کاش خوابگاه داشتن!

حرفمو اصلاح کرد: حجره!

من _ خب حالا...همون!

سمانه _ واسه چی؟ چه فرقی به حال تو میکنه؟

من_ میخواستم به این بهونه شبنمو بفرستم پیش مامان و بابا. ولی تموم امیدم بر باد رفت. حالا دیگه میمونه ور دل خودم!

ضربه ی آرومی با آرنجش که زیر چادر بود و سعی داشت با سماجت دو طرف چادرشو بسته نگه داره، به پهلویم زد و گفت: غصه نخور حالا... چیزیه که شده! غمببرک زدن نداره عزیز دل من... به قول پانیز که همیشه میگه...

حرفشو نصفه رها کرد. بیهو هر دومون یاد پانیز افتادیم. انگار به کل فراموشش کرده بودیم.

با صدای آرومی پرسیدم: حالش چطوره؟

اونم که انگار با یادآوری این حادثه ی تلخ، کمی گرفته شده بود جواب داد: نمیدونم. وقت نکردم بهش سر بزنم.

سرمو تکون دادم و گفتم: من میخوام برم بیمارستان. تو نمیای؟

جواب داد: نه... مامان گفت زود برم خونه. شب مهمون داریم، باید بهش کمک کنم.

من_ آهان...

رسیده بودیم کنار خیابون. به ماشینایی که رد میشدن نگاه کردم تا به محض دیدن یه تاکسی، وانش دست تکون بدم... تو این دوره و زمونه، به هر راننده ای نمیشد اعتماد کرد!!

گفتم: به قول پانیز چی؟

سمانه_ ها؟

من_ اون موقع میخواستی یه حرفیو از قول پانیز بزنی. چی میخواستی بگی؟

سمانه_ آهان... هیچی؛ اون همیشه این ضرب المثلو به کار میبره که میگه که تو نیکی میکنی و در دجله انداز... شبنم بچگی میکنه؛ ولی تو در عوض براش خواهری کن... سنش طوریه که بازیگوشه. انقدر حرص خوردن نداره که...

من_ ولی خواهر گل بنده خیلی فراتره. دختر جون، من خودمم یه روز این سنی بودم... اما شبنم واقعا غیر قابل کنترله... بدبختی اینه حرف هم تو گوشش نمیره!

سمانه_ کاریش نمیشه کرد. باید باهش بسازی تا خودش کم کم متوجه بشه...

یه تاکسی زرد رنگو از دور دیدم. واسش دست تکون دادم و خطاب به سمانه گفتم: تو با کی میری خونه؟

سمانه _ بابام میاد دنبالم. زنگ میزنم بهش...

ماشین جلوی پام ترمز کرد. خم شدم و از شیشه نگاهش کردم. یه آقای حدودا چهل-چهل و خرده ای ساله بود!

گفتم: در بست؟

آقائه _ بیا بالا دخترم.

رو کردم به سمانه

من _ بعدا می بینمت...

اونم سرشو تکون داد و یه قدم از ماشین فاصله گرفت. درو باز کردم و نشستم.

آقائه _ برم؟

من _ بفرمایین...

چرخیدم و از پنجره واسه سمانه دست تکون دادم...

کرایه رو حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم. نگاهی گذرا به ساختمون بیمارستان انداختم و از پله هاش بالا رفتم.

ولی قبل از این که وارد سالن بشم، احساس کردم چشمم یه قیافه ی آشنا رو دید... چند قدم برگشتم عقب و به محل مورد نظر نگاه کردم. ناخودآگاه چشمم گرد شدن و ابرو هام رفتن بالا...

اون پسر، عماد بود!

گوشه ی دیوار وایساده بود؛ جوری که انگار تردید داشت وارد بیمارستان بشه یا نه!

چند قدم آرام به سمتش برداشتم که نگاش به من افتاد. یه کم غافلگیر شد ولی خیلی سریع خودشو جمع و جور کرد و چرخید عقب. فرصتو غنیمت شمردم و صداش زدم: آقای میرزایی... آقای میرزایی...

رفتم سمتش. اما اون اصلا توجهی به من نکرد و در عوض سرعتشو بیشتر کرد و رفت سمت پرایدی که کمی دورتر پارک بود...

قدمامو تند تر کردم و این بار با اسم کوچیک خطاب قرار دادمش: آقا عماد...

بدون کوچکترین مکثی سوار ماشینش شد. حالت دو به خودم گرفتم ولی قبل از این که بهش برسیم، ماشین راه افتاد و اون از اونجا دور شد. چند قدمی هم دنبالش دویدم اما پاشو گذاشت روی گاز و خیلی سریع رفت...

• نفسمو فوت کردم بیرون. واسه چی اومده بود اینجا؟

و عجیب تر این که چرا وقتی صداش کردم نایستاد؟ اون که منو میشناخت!

احتمال که زیاد وجود داشت... ولی ترجیح دادم فعلا قضاوتی نکنم. چون سودی واسم نداشت و در حال حاضر صحت هیچ کدومشونو نمیتونستم بفهمم!

شونه هامو بالا انداختم و برگشتم داخل بیمارستان.

رفتم سمت راهرویی که بخش مراقبت های ویژه توش قرار داشت...

چشمم به شیشه ای افتاد که پانید پشتش خوابیده بود. آرام رفتم سمتش و همونجا وایسادم... هیچ تغییری توی وضعیتش به وجود نیومده بود.

سرمو چرخوندم و مامانشو دیدم که روی صندلی خوابش برده بود. طفلک چه زجری می کشید...

پویا رو هم احتمالا باباش برده بوده خونه. مگه اون بچه چقدر ظرفیت داره که بخواد مدام این حال خواهرشو تماشا کنه؟

برگشتم سمت اتاق پانید که یه چهره ی آشنای دیگه دیدم! ولی این یکیو به خاطر نمیآوردم...

یه پسر قد بلند، با کت اسپرت خاکستری و شلوار کتون مشکی...

قیافه ش بدجور آشنا میزد...

کنار شیشه وایساده بود و با نگاه گرفته و فوق العاده غمگینی به پانیزد زل زده بود. جوری که تا حالا هیچ کدوم از نزدیکان پانیزد اینطور نگاش نکرده بودن!

به خاطر فشاری که برای به خاطر آوردن اون جَوون به مغزم وارد کرده بودم، اخم ریزی روی پیشونیم نشسته بود...

این پسر... کجا دیده بودمش؟ کجا؟؟... کجا؟ کجا؟ کجا... کجا؟

اون روزی که... پانیزدو آوردن بیمارستان... من تو ماشین میلاد بودم و...

آهان! یادم اومد... این همونی بود که موقع برگشتن از بیمارستان، از یه ماشین پیاده شده بود و پسر دایی پانیزد، یعنی همونی که من قبلا باهاش تصادف کرده بودم، سعی داشت آرومش کنه و به عبارتی جلوی رفتنش به داخل بیمارستانو بگیره...

آره؛ خودش بود!

اما... چرا با چنین غم و حسرتی داشت پانیزدو نگاه میکرد؟

کنجکاوای به شدت بهم فشار آورده بود و به مرحله ای رسیده بود که محارثش تقریبا غیر ممکن بود!

برای همین یه قدم رفتم سمتش و گفتم: آقا...

سرشو چرخوند سمتم. ته ریش داشت و چشماش مشکی بودن. منو یاد پسر دایی پانیزد مینداخت!
پسره_ بله؟

من_ ب... ببخشید... قصد ف... فضولی ندارم... من دوست پانیزدم. همیشه پپرسم شما، کی هستین؟

سر تا پامو یه ورنه از کلی کرد که حس کردم داره تو دلش میگه: آره جون خودت... چقدرم که به هم شبیهید!

خب راست میگفت... ما تازه مدت کوتاهی بود که چادری شده بودیم و به احتمال زیاد، این آقا پانیزدو در مرحله ی مانتویی خفن بودنش دیده و حالا من که ادعای دوستی اونو میکردم، این قیافه رو داشتم!

جواب داد: پسر داییش هستم...

اوهوع! رفیق شفیق ما این همه پسر دایی داشته و رو نمیکرده؟!

یعنی این... داداش اون یکی پسر دایی پانیز بود؟... پس به خاطر همین بود که منو یاد اون مینداخت!

ولی میخواستم مطمئن بشم. واسه همین پرسیدم: داداش مهناز خانوم هستین؟

پسره_ شما مهنازو میشناسین؟

سرمو تکون دادم و گفتم: رو در رو نه... ولی پانیز چند تا کتاب از خواهرتون برای من قرض گرفته بود... مهناز خانوم خواهرتون دیگه؟

پسره_ بله...

دوباره چرخید و به پانیز زل زد. فهمیدم تمایلی به ادامه ی این بحث نداره...

اما واقعا برام عجیب بود. چرا پسر خاله ی پانیز باید انقدر براش ابراز نگرانی کنه؟ مگه اون چیزی بیشتر از یه پسر خاله نیست؟

چیزی به ذهنم نرسید جز این که به پانیز توجه و یا بهتره بگم علاقه ی خاصی داشته باشه!

که خب بازم منو سننه؟!

رفتم سمت پذیرش و گفتم: ببخشید... میخواستم با پزشک پانیز ایرانمنش صحبت کنم. همون دختری که الان تو کماست...

پرستاره سری تکون داد و گفت: چند لحظه لطفا...

خواست دکتره رو پیچ کنه که چشمش به سمت دیگه ی راهرو افتاد و از پای بلندگو کنار کشید. رو به من گفت: اومدن.

چرخیدم و نگاهم به مردی افتاد که در روپوش سفید پزشکی به ما نزدیک میشد.

خودمو بهش رسوندم و گفتم: سلام آقای دکتر...

چشمم پایین کشیده شد و فامیلشو از روی اتیکت فرمش خوندم

من... زندگی.

دکتر_ سلام. بفرمایین...

من_ من از آشنایان خانوم ایرانمنش هستم.

دکتر زندگی کنار میز بخش وایساد و پرونده ی روبه روشو باز کرد

دکتر_ خب؟

سریع گفتم: حالش چطوره؟

هیچ کس که جواب درست و حسابی بهم نمیداد. پس باید خودم کامل از وضعیتش سر در میاوردم.

جواب داد: می بینین که... زیاد خوب نیست. یعنی اصلا خوب نیست!

کنارش وایسادم و به چهره ی ریلکس و بی تفاوتش نگاه کردم. به لحظه تنم لرزید...

من_ من... منظور تون چیه؟

چیزی روی کاغذ نوشت و گفت: پانید خانوم شما دو بسته ی کامل استامینوفن کودئین خورده. این

که الان زنده ست، خودش یه معجزه ی بزرگه!

یا خدا... دو بسته؟ پس... پس واقعا قصد داشته کار خودشو تموم کنه. آخه... آخه برای چی؟

آب دهنمو به زحمت قورت دادم و از بین تموم حسای تحلیل کننده، به زحمت لب تر کردم: حالا چی

میشه؟

خودکارشو گذاشت توی جیبش و چرخید سمتم. نگاهش خرابی خوب نداشت.

دکتر_ فقط دعا کنین.

و به سادگی از کنارم گذشت و رفت... اما من هنوزم توی جمله ی آخرش گم شده بودم

"فقط دعا کنین..."

این جمله یعنی دیگه هیچ کاری از دست ما بر نمیاد...

یعنی دیگه ما هیچ کاره ایم...

یعنی...

یعنی بسپریدش دست اون بالایی... چون دیگه هیچ کس جز خدا نمیتونه واسش کاری بکنه!
سست شدم و روی زمین وا رفتم. فکر نمیکردم انقدر جدی باشه... میگفتم فووش چهار روز دیگه از
کما درمیاد و همه چیز به خیر و خوشی تموم میشه. ولی انگار خیر و خوشی ای در کار نبود... به
جاش فقط نگرانی بود. دلهره بود... اضطراب بود...
به جاش فقط ترس از دست دادن پانیز بود!

با صدای جیغی که خار شد به قلبم از جا کنده شدم. پاهام بی اراده منو کشوندن سمت همون
راهرو. راهرویی که تا رسیدن بهش، لحظه ای هزار بار دعا کردم این صدا مال اونجا نباشه...
ولی زهی خیال باطل!

نگاهم مادری رو رصد کرد که زجه میزد و دخترشو... فقط از خدا میخواست!
نگاهم پسری رو رصد کرد که با تموم وجودش فریاد میزد پانیز، برگرد...
و در آخر...

نگاهم پرستارا و دکترایی رو رصد کرد که تموم تلاششونو میکردن تا برگردونن اون دختری رو که
خواستنش فقط از خدا جایز بود...
مستحب بود...
واجب بود.....

چنگ زدم به بازوی پرستاری که با شتاب از کنارم رد میشد
من_ چه خبر شده؟

پرستار_ بیمار ایست قلبی کرده...
ایست قلبی...
ایست قلبی...
ایست..... قلبی!

بارها و بارها تکرارش کردم. پانیز... اون دختر مهربون و با محبت... قلبش ایستاده بود!

جیغ دوباره ی مامانش رخنه شد به روح داغونم...

پانید...بیدار شو...قلب پر لطف تو دوباره به کار بنداز. این مادرو...پدرو...برادرو...و جوونی که از نگاهش میخونم چقدر خاطر تو میخوادو...اینطوری ترک نکن.

دوست بی معرفت و بی لیاقت تو اینطوری ترک نکن...

پلکام روی هم افتادن و نجوایی از درونم فریاد زد:خدا...به دادمون برس!

چشمم روی اون خط صاف میخ شد. لعنتی صاف نباش. یک جور نباش...

بالا و پایین شو. زیک زاک شو...هر جوری میخوای باش؛ فقط صاف نباش...

تصویر پویا پیش اون صورت سفید و بی روحی که داشت روی تخت جون میداد، شکل گرفت...و خدا این وسط از همه پررنگ تر بود...

دوباره زمزمه کردم:خدا...به دادمون برس...

...خداااا...

صافی رفت...یکنواختی رفت و جاشو به خطوطی با بالا و پایین رفتنای متعدد داد...

گاهی این خطوط مملو از پستی و بلندی، چقدر میتونن زندگی بخش باشن!

دکتر دستگاه شوکرو کنار گذاشت و دیدم که چطور نفس حبس شده شو خلاص کرد. یعنی همه خلاص کردن...

و هجم این نفس های خلاص شده اونقدر سنگین بود که خاله سودابه تاب نیاورد و از هوش رفت...

در خونه رو پشت سرم بستم و روی زمین ولو شدم. بازم سر درد گرفته بودم...حالم اصلا خوب نبود.

شبم که صدای درو شنیده بود، از اتاقش بیرون اومد و گفت:سلام...چقدر دیر کردی!

بی توجه به اعلام وضعیتی که کرده بود دست دراز کردم سمت آشپز خونه و

گفتم: یه لیوان آب برام بیار...

سر تکون داد و به دقیقه نکشید که با لیوانی آب به سمتم اومد...

لاجرعه سر کشیدمش و روحم کمی تازه تر شد. انگار تا قبل از اون نوی محیطی خفه و تاریک گیر کرده بودم و حالا همه جا واضح و روشن شده بود!

شبم_ خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

لیوانو دادم دستش و پشت بند تشکری که بابت آب ازش کردم جواب دادم: بیمارستان بودم.

شبم_ پیش پانید؟

من_ آره

شبم_ خب؟

من_ ایست قلبی کرد.

"هین" بلندی گفت و با هیرت پرسید: مُرد؟!

چشم غره ای نثارش کردم و توپیدم: زبونتو گاز بگیر!

شبم_ پس چی شد؟

من_ دکترا برگردوندنش!

نفس راحتی کشید

شبم_ خب خدا رو شکر... راستی آزمونت چی شد؟

با یادآوری آزمون صبح، لبخندی روی لبام نشست

من_ خوب بود.

با کمی تردید پرسید: واقعا؟

من_ آره... واقعا!

شبم_ ایول... پیشرفت کردی...

میدونستم که اونم درست مثل سمانه فکر میکنه. برای همین سریع گفتم: ببین اگه میخوای بگی به خاطر کنکوری که خودم وضعیتمشو افتضاح اعلام کردم و متفاوت بودن این دو رشته، قبول شدنم توی این آزمون عجیبه، باید بهت بگم که هیچم عجیب نیست: اصلا، شاید... شاید من توی این مسیر موفق تر باشم. کسی چه میدونه!

شبم_ آره خب... حق با شماست خانوم!

نزدیک به یه ماه گذشته بود. دیگه تقریبا به اوسط مرداد ماه نزدیک میشدیم.

جواب آزمون حوزه اومد... همون طور که فکر میکردم، قبول شده بودم!

مصاحبه هم رفتم و خوشبختانه، با توجه به تمرینایی که سمانه از قبل در این باره باهام کرده بود، اون رو هم قبول شدم.

چند روز بعد هم اومدن واس تحقیق... که البته مثلا من متوجه نشدم!

همه چیز همونطور که میخواستیم پیش رفت. همسایه ها گفتن من چند وقتیه که توبه کردم و به کلی عوض شدم. اون ها هم تموم این حرفا رو باور کردن...

و چقدر هم من در این باره خوش شانس بودم!

البته لازم به ذکره که جواب های کنکور هم چند روز پیش اومد... زودتر از موعدی که فکر میکردیم رتبه ها رو اعلام کرده بودن!

سمانه دانشگاه تهران قبول شده بود. رتبه ی پانیدو هم به جای خودش دیدیم... اون هم دانشگاه تهرانی بود!

و میرسیم به شاهکار درخشان بنده... همونجور که پیش بینی کرده بودم، رتبه م رقم جالبی رو نشون نمیداد. توی یکی از دانشگاه های پیام نور قبول شده بودم که اهمیتی هم نداشت. چون قصد رفتنشو نداشتم!

پانید هم... همچنان با وضعیتی ثابت توی بیمارستان بود. دکترها میگفتن مدت زمان کماش خیلی طولانی شده و... باید منتظر اتفاقات جدی باشیم!

این روزا یه پای خاله سودابه بیمارستان بود و یه پای دیگه ش امامزاده ها، قم، جمکران، شاه عبدالعظیم و هر جایی که بشه بهش دخیل بست...

و ما هم... طبق گفته ی دکتر... کاری جز دعا کردن از دستمون بر نمیومد.

دل لک زده بود برای شنیدن دوباره ی صدای پانید... برای اون چشم غره هایی که موقع آدامس جویدنم توی محیطای عمومی بهم میرفت... برای آرامش و محبتی که توی وجودش داشت.

ایده ی حوزه رو از اون به یادگار داشتیم و چقدر توی دل دعا میکردم این یادگار، به عنوان آخرین خاطره ای که از اون برام می مونه نباشه...

عماد دیگه پیداش نشد... یا شایدم میومد و من نمی دیدمش! از این بشر همه چیز بر میاد!!

می رسیم به شازده ی عاشق پیشه ای که شده بود مجنون این روزهای پانید... وای که اگه خود پانید میدونست این پسر چقدر برایش بال بال میزنه... دیگه غصه ی هیچی رو نمیخورد!

پسری که یه روز اتفاقی، وقتی خاله سودابه برای کاری خطاب قرارش داد، فهمیدم اسمش حمیده... مهناز... حمید... و جناب آقای گمنام!

("مدرسه ی علمیه ی دخترانه ی فاطمه الزهرا")س

..

آروم در کلاسو هل دادم و با کمی تردید داخل شدم. جمعیت زیاد نبود ولی همونایی هم که بودن، سراشون تو کار خودشون بود... و تقریبا کسی متوجه حضور من نشد.

که از این بابت کلی هم خدا رو شکر کردم... چون واژه ای وجود داره به نام "خجالت"... و در اون لحظه من از این حس، سرشار بودم!

همین طور یک واژه ی دیگه ای هم هست که اینجور وقتا میشه مکمل خجالت! و اون هم حس غریبگیه!

غریبگی... اونم وقتی هیچ سنخیتی با جمعی که درش حضور داری نداشته باشی!

بند کیفمو توی دستم فشردم و رفتم ته کلاس. روی یکی از صندلیا نشستم و کیفمو گذاشتم روی پاهام. دیوارای کرم رنگ با اون پنجره های نرده دار و آهنی، منو یاد مدرسه مینداختن...

ابتدایی... راهنمایی... و دبیرستان!

و از همه جالب تر، تخته ی گچی کلاس بود!... که باعث شد کمی با اون فضا احساس نزدیکی بکنم. تخته ی گچی باعث میشد یاد بچگی هام و دوره ی ابتداییم بیفتم!

نگاهم توی کلاس چرخید و تقریبا همه ی دخترا رو به دور کامل آنالیز کردم. قیافه های همه... مهربون بود!

چهره هاشون، رفتاراشون و حتی نوع حرف زدناشونم زمین تا آسمون با کسایی که تا حالا میشناختم فرق داشتن.

فحش و کلمات زشت و تیکه هایی که اصولا رفقا به هم میندازن، توی صحبتاشون جایی نداشتن. و همه با این که همو نمیشناختن، اما سعی میکردن تا با هم مهربون باشن!

در کلاس باز شد و دختر دیگه ای اومد داخل. قد کوتاهی داشت ولی به کم تپل بود!

پوست سفیدش و لپای گردش خیلی بانمکش کرده بودن!

دختر نیم نگاهی به کل کلاس انداخت و به سمتی که من نشسته بودم اومد. و روی صندلی کنار من که خالی بود نشست.

با نگاهم کمی زیر و روش کردم که متوجهم شد و سرشو چرخوند سمتم. لبخندی زد و گفت: سلام...

دست و پامو گم کردم و ترسیدم کافی چیزی بدم... برای همین در جوابش فقط یه لبخند گل و گشاد و مسخره زدم و سرمو تکون دادم.

دختره _ اسم من عاطفه ست... و شما؟

فکر کنم هول کردم چون وقتی خواستم جوابشو بدم، حروف، تیکه تیکه از دهنم خارج شدن!

من _ م... منم... ش... شیدام!

دستشو جلو آورد و گفت: خوشبختم عزیزم.

به دستش نگاه کردم. بلاتکلیفیمو که دید گفت: دست دادن دو تا مومن، باعث دوستی و صمیمیت میشه. کلی هم ثواب داره...

خوبه خودت داری میگی دو تا مومن!... فقط مشکل اینجاست که یه مومن با اخلاص بیشتر بین ما دو نفر نیست!

ولی وقتو تلف نکردم و دستمو توی دستش جا دادم.

دستمو به گرمی فشرد و گفت: تو چقدر خجالتی هستی دختر!

بفرما... هویتمم خدشه دار شد!

والا به یاد نداشتم کسی تا حالا به من گفته باشه خجالتی!

البته این چند وقته خیلی چیزا در من تغییر کرده بود... یعنی در واقع جووری رفتار کرده بودم، جووری نقش بازی کرده بودم که یه من دیگه رو پیش همه به نمایش بذارم...

یه من ساختگی! یه من... عروسکی و... مصنوعی!

پیش اون همه آدم یک رو... من دو رو از خودم شرمم شد! شرمم شد که چیزی جز باد پاییزی ای نبودم که با هر فوتی، رنگ عوض میکرد...

من کی بودم؟ چی بودم؟...

نمیدونم!

من _ شبنم چرا نمیخوری؟

چنگالشو یه دور دیگه توی ظرفش چرخوند و بی حال جواب داد: میل ندارم...

یه قاشق دیگه برنج گذاشتم دهنم و گفتم: وا چرا! چته؟

شبنم _ چیزیم نیست...

ولی نفس پر آهی که کشید اینو نشون نمیداد!

گفتم: چرا چرت میگی؟ قیافت داد میزنه یه چیزیت شده!

به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت: چیز خاصی نیست.

خواستم حرف دیگه ای بزنم که گوشیش زنگ خورد. سرش چرخید سمت اوپن و به موبایلش که در حال ویبره رفتن بود نگاه کرد.

از روی صندلیش بلند شد و رفت سمتش. یه نگاه به صفحه ش انداخت و رد تماس کرد!

من _ واسه چی جواب ندادی؟

شبم _ مزاحم بود!

من _ مزاحم؟!

سرشو به نشونه ی آره تکون داد. دوباره گوشیش زنگ خورد که سریع از جام بلند شدم

من _ بدش من... اگه مزاحمه، من ردش میکنم!

شبم _ نه ولش کن...

گوشیشو از دستش قاپیدم و دکمه ی کالو زدم. به اعتراضی هم که کرد هیچ توجهی نکردم.

من _ بله؟

_ الو... شبم!

وا... این چه مزاحمیه که اسمشم میدونه!

دست به کمر و با ابروی بالا پریده به شبم زل زدم و گفتم: بفرمایین؟!

_ تویی شبیدا؟

این دفعه جفت ابرو هام به سوی لایه ی اوزون نازل شدن! اسم منو از کجا میدونه؟؟؟

من _ شما؟

_ آرمانم!

یه چشم غره نثار شبنم کردم و گفتم: آهان! اولاً شیدا نه و شیدا خانوم! دوماً... چطونه شما دو تا باز
زدین به تیپ و تار هم؟!

شبنم دست دراز کرد تا گوشی رو ازم بگیره که عقب کشیدم...

شبنم_ بده من اونو.

من_ نمیدم باز میخوای ریجکتش کنی!

آرمان از اونور گفت: میشه گوشی رو بدی شبنم؟

حرفشو اصلاح کردم و با لحن حق به جانبی گفتم: گوشی رو بدین به شبنم!... یه کم ادب داشته
باش!... نخیر نمیدم! تا نگی مشکلتون چیه، نمیدم!

شبنم_ بده شیدا... هر چی هم که باشه بین من و اونو!

نگاه پر غیظمو از سر تا پاش گذروندم و گفتم: تو غلط کردی... وقتی خودت عرضه ی حل کردنشو
نداری و اینطوری به افسردگی می افتی، پس یکی دیگه باید بیاد گند کاریاتونو درست کنه! آگه
بخوای با این وضع پیش بری، فردا-پس فردا سوء هاضمه میگیری می افتی می میری!

آرمان_ مگه شبنم افسرده شده بود؟!

تند بهش تویدم: نخیر! کی همچین حرفی زده؟!

آرمان_ خودت الان گفتی...

من_ خودتووووون!

آرمان_ خب بابا، همون!

عجب بچه پرووییه! شیطونه میگه دو تا کف گرگی بخوابونم وسط صورتش که با دیوار یکی شه ها!

من_ وقتی من دارم با خواهرم صحبت میکنم، عین خر مگس معرکه نپر وسط! روشنه جناب؟!!

آرمان_ بله...

من_ آهان!

دوباره رو کردم به شبنم

من_ میگی چی شده یا نه؟

نشست روی صندلی و جواب داد: قطعش کن تا بگم!

ولی آرمان سریع گفت: نه نه قطع نکن!

حرفشو نشنیده گرفتم و بی هیچ حرفی تماسو قطع کردم! رو به روش، روی صندلی نشستم و گفتم: بگو...

نفسشو فوت کرد بیرون و گفت: امروز صبح که رفته بودم کلاس گیتار، آرمان اومد دنبالم... میخواستیم با هم بریم بیرون. ساعت کلاس تموم شده بود و من توی خونه ی فرشاد منتظر نشسته بودم تا بیاد...

حرفشو قطع کردم

من_ فرشاد؟

شبم_ استاد گیتارم دیگه...

من_ آهان... خب ادامه بده!

شبم_ آرمان به گوشیم زنگ زد و گفت بیرون منتظرمه. منم از فرشاد خداحافظی کردم ولی اون تا بیرون خونه همراهیم کرد. میدونی، آرمان خیلی غیرتیه... یعنی زیادی غیرتیه!... با فرشاد دست دادم و ازش خداحافظی کردم. اون مثل داداشم میمونه و منو هم مثل خواهرش می بینه. باور کن هیچ نظری بهم نداره ولی آرمان که اینو نمیدونه... فرشادم رو حساب خواهر و برادری، لپمو کشید و واسم بوس فرستاد! آرمانم قاطی کرد و پرید یقه ی فرشادو گرفت و... حالا نزن، کی بزنی!

یه دستمو زده بودم زیر چونه م و دست دیگه م هم روی میز بود. با قیافه ای طلبکار، انگشت اشارمو روی میز میکوبیدم. آخه من به تو چی بگم دختر؟!

من_ میدونستی خیلی دیوونه ای؟!

شبم_ چرا؟!

من_ آخه کدوم آدم عاقلیو دیدی که به هر کی میرسه باهانش صمیمی بشه! اون معلم الدنگتم
احتمالا از کره ی مریخ افتاده که نمیدونسته نباید جلوی دوست پسر جنابعالی اونوطوری باهات
بخورد کنه و احساس صمیمیت وافر بهش دست بده! بعدشم... تو خجالت نمیکشی؟

لب و دهنمو کج و کوله کردم و اداشو در آوردم: اون مثل داداشم میمونه!!!

انگشتمو تهدید وار به سمتش نشونه رفتیم و گفتم: اگه میخوای بازم کلاس بری، دیگه حق نداری
به این داداش خانته رو بدی! فهمیدی؟

شبنم_ ا مگه چشمه؟ خب داداشمه دیگه...

من_ غلط کردی داداشته! میخوای بگم رفتگر سر کوچه هم بیاد بشه داداشت؟!... چرا شر و ور
میگی شبنم؟ این پسره، چی بود اسمش؟... آهان فرشاد؛ چه نسبت خونی ای با تو داره؟ چند وقته که
میشناسیش؟

شبنم_ سه ماهه...

من_ آهان! چقدرم که سه ماه برای کسب مقام رفیع برادری زمان زیادیه!!!

لب و لوچه شو آویزون کرد و گفت: باز مامان بزرگ شد!

چشمام گرد شدن از این همه پررویی...

من_ مامان بزرگ شد و مرض! حرف تو کله ت نمیره، نه؟

شبنم_ داری گیر الکی میدی دیگه شیدا... چهار روز رفتی حوزه توهم آیت اللهی زدی؟

من_ بین چی بهت میگم شبنم. با این که از این آقا آرمانت اصلا خوشم نیاد، ولی اینبار حقو به
اون میدم. الانم بلند میشی میری بهش زنگ میزنی و ازش عذرخواهی میکنی.

خواست اعتراض کنه که سریع گفتم: حرف نباشه! همین که گفتم!

اوه اوه چه کوبنده! بهتمو عشق است!

بلند شدم و رفتم توی اتاقم... با این که پاییز شروع شده بود ولی هوا هنوزم گرم بود!

پنجره ی اتاقو باز کردم که صدای زنگ خوردن گوشیم باعث شد خم شم و موبایلمو از روی تخت
که درست زیر پنجره بود، بردارم... اسم سمانه داشت چشمک میزد!

من_ الو...

سمانه_ شیدا بدو... بدو بیا بیمارستان.

ترسیدم... ترسیدم اتفاق بدی افتاده باشه!

بیشتر از دو ماه بود که چشمای پانیز بسته بودن... بیشتر از دو ماه بود که دلم واسه دیدن عسلی
چشماش تنگ شده بود!

لرزون پرسیدم: چی... چیزی شده؟

اما به نظر نمیومد اون ناراحت باشه...

سمانه_ پانیز به هوش اومده!

به گوشام شک کردم. حتی حس کردم خوابم و همه اینا یه رویاست...

سمانه_ بدو بیا دیگه... زود باش!

و صدای بوق ممتد. حتما این یه شوخی مسخره ست! آره... حتما سمانه رو خیالات برداشته! حتما داره
هذیون میگه...

ولی اگه راست باشه چی؟ اگه واقعا پانیز به هوش اومده باشه چی؟

حس اضطراب چنگ زد به دلم و من هم چنگ زدم به چادری که این مدت، حتی یک بار هم ازم دور
نشده بود!

ذهنم قدرت هضم چیزی که می دیدمو نداشت! پانیز به هوش اومده بود... آره! اون واقعا به هوش
اومده بود...

خدا... خدا معجزه کرد! پانیزی که الان اینجا حضور داره، حاصل یه معجزه ی واقعیه!

خاله سودابه تسبیح به دست، ذکر میگفت و مدام خدا رو شکر میکرد... بابای پانیز خوشحال بود و
راضی. و لبخند از روی لبای صورتی پویا پاک نمیشد!

بین تموم اینها... خوشحالی حمید متفاوت بود. از زمانی که رسیده بودم، حتی یک لحظه هم چشماشو که به طرز عجیبی شبیه برادرش بودن، خالی از اشک ندیدم...

همه حضور داشتن. مهناز... آقای گمنام و مامان و باباشون!

با لبخندی از سر آرامش، به چشمای باز پانیز زل زدم. همه چیز تموم شده بود... پانیز برگشته بود پیش ما.

ولی در این بین... اخم بین ابروهای دخترک تازه برگشته، خنجر میزد به رضایت قلبیم از این اوضاع... انگار از این که برگشته، زیاد خوشحال نیست! اصلا خوشحال نیست...

ته نگاهش... پر بود از غم.. از درد!

خب معلومه که دلش نمیخواسته برگرده! آگه غیر از این بود که خودکشی نمیکرد!

اما مگه دست خودشو؟! چه بخواد و چه نخواد، فعلا باید اینجا بمونه... چون خانواده داره. خانواده ای که چشم امیدشون به بودن این دختره. که آگه این دختر نباشه... اونا هم نیستن!

چون پسری اینجا هست که قلبش پیشش گیره... که آگه این دختر نباشه، قلب اون پسر هم نیست!

لب پایینمو کشیدم تو دهنم و به صورتش دست کشیدم. نگاه کدرشو که هم رنگ پرده ی غبار گرفته ی کرمی اتاق بود، چرخوند روی صورتم و با بی حالی، فقط لباسو تکون داد و من هم چه لبخون خوبی بودم!

پانیز_ چرا برگشتیم?!

اخم کردم و من هم در جوابش، فقط لب زدم تا کسی از مکالمه ی پر سکوت بینمون بویی نبره...

من_ خفه شو احمق دیوونه!

چشماشو بست و ازم رو گرفت. دختره ی بی مغز! باید می فهمیدم چرا چنین کار احمقانه ای کرده!!

یک ساعتی گذشت و خانواده ی دایی پانیز رفتن. حمیدم باهاشون رفت چون موندن بیش ترش باعث شک برانگیز شدن حضور طولانی و علتش که شاید فقط من ازش باخبر بودم میشد.

بابای پانیز، پویا رو به توصیه ی خاله سودابه برد خونه تا از فضای گرفته ی بیمارستان دور باشه. که البته ناگفته نمونه پویا چقدر برای موندن التماس کرد ولی مامانش مصمم تر از اون بود.

من مونده بودم، با یه مادر دل نگر و سمانه ی شاد و سرخوش!

خاله سودابه دستی به سر دخترش کشید و گفت: اگه بدونی این مدت چی به من گذشت مادر... آخه واسه چی همچین کاری با خودت کردی؟! هان؟

جواب خاله، فقط سکوت بود... یه سکوت غمگین!

خاله هم که فهمیده بود حالا حالا ها نمیتونه از دخترش حرف بکشه، سری از روی تاسف تکون داد و گفت: الهی مادر دورت بگرده...

بازم بغض کرد و پر روسری سورمه ای رنگش، شد مرهم اشکایی که لحظه ای بعد روی صورتش سرسره بازی میکردن.

دستی به چشمای خیسش کشید و بی حرف، اتاقو ترک کرد.

سرمو انداختم پایین و انگشترمو توی انگشتم چرخوندم. همون انگشتری که میلاد واسم خریده بود...

سمانه خودشو کشید طرف پانیز و گفت: دختره ی بیشعور... که میخواستی از چنگ ما در بری، آرهمهه؟!... نخیر خانوم! شما حالا حالا ها ور دل ما هستین!

باز هم سکوت...

آرنجمو به تختش تکیه دادم و خم شدم روش

من _ پانیز چته؟ چرا حرف نمیزنی؟

با صدای خش داری که به خاطر بیهوشی زیاد، گرفته شده بود و تقریباً از ته چاه در میومد گفت: حرفی ندارم که بزنم...

من _ یعنی چی دختر؟ تو باید بگی واسه چی میخواستی خودتو...

باقی حرفمو خوردم و منتظر نگاهش کردم. لبخند کم رنگ اما تلخی روی لباش نشست و به جای جواب، همون سکوت تکراری رو تحویل داد.

یهو یاد عماد افتادم و تصمیم گرفتم حرفشو پیش بکشم تا بینم واکنش پانیز نسبت بهش چیه. شاید اینطوری بشه چیزی فهمید...

من _ راستی... خیلی وقت پیش، وقتی داشتم میومدم بیمارستان، عمادو بیرون بیمارستان دیدم!
رنگ نگاه پانیز تغییر کرد. نگران شد و... مملو از حسی که ازش سر در نمیآوردم. بی شک این
قضیه، یه جور ی به عماد ربط پیدا میکرد.

سمانه سریع گفت: واقعا دیدیش؟ کی؟

من _ گفتم که... خیلی وقت پیش بود.

خم شدم سمت پانیز و دستشو توی دستم فشردم

من _ عماد کاری کرده؟

روشو ازم گرفت و بی حال گفت: میشه بس کنی؟

کشیدم عقب و سرمو تکون دادم

من _ باشه... هر جور تو بخوای.

به سمانه اشاره کردم و رو به پانیز گفتم: ما دیگه می ریم. فردا می بینمت... راستی، کی از بیمارستان

مرخص میشی؟

پانیز _ نمیدونم.

من _ باشه... پس فعلا!

دست سمانه رو گرفتم و از اتاق کشیدمش بیرون. رو به من گفت: فکر میکنی به عماد ربط داشته

باشه؟

شونه بالا انداختم و جواب دادم: بعیدم نیست!

سمانه _ پس یعنی... اون ی که پویا دیده پانیز داشته باهش حرف میزده هم، عماد بوده؟

کسی توی راهرو نبود؛ برای همین راه افتادم سمت خروجی بیمارستان و سمانه هم دنبالم اومد...

من _ شاید!

کرایه ی تاکسی رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. پیچیدم داخل کوچه مون که از دور، بنز میلاد به چشمم خورد.

لبخند اومد روی لبام... چند روزی میشد که ندیده بودمش.

نیمه ی راست چادرمو گرفتم جلوم و بهش نزدیک شدم. توی ماشین نشسته بود...

منو که دید، سریع پیاده شد و اومد سمتم. نگاهم روی تیپش میخ شد. اون تیشرت آبی با شلوار جین یخی، هارمونی جالبی رو در کنار چشمای دریابیش ساخته بودن!

جلو اومد و گفت: سلام زردآلو...

خندیدم. زردآلو از دهنش نمی افتاد!

من _ سلام... اینجا چیکار میکنی؟ چرا نرفتی بالا؟

میلاد _ زنگ درو زدم، شبنم گفت خونه نیستی... منم همین جا منتظر شدم.

من _ وا چرا؟ خب بالا منتظر میموندی...

میلاد _ نه ممنون. اومدم دنبالتون، بریم خونه ی ما...

من _ خونه ی شما؟ چرا؟

میلاد _ مامان شام پخته، گفته پیام شما رو ببرم.

من _ دست زن عمو درد نکنه... دست تو هم درد نکنه؛ خودمون میومدیم!

دست دراز کرد و بینمو کشید

میلاد _ مگه من مُردم؟! بدو برو حاضر شو که مامان خیلی وقته منتظره ها...

سر تکون دادم و رفتم سمت در. با کلیدم بازش کردم و همزمان زنگ آیفونم زدم. چند ثانیه

بعد، صدای شبنم اومد که گفت: مگه کلید نداری؟

به چشمی آیفون نگاه کردم و گفتم: چرا... دارم میام بالا. برو حاضر شو میخوایم بریم خونه ی عمو...

شبنم _ واسه چی؟

من _ شام دعوتیم. برو دیگه انقدر با من بحث نکن...

رفتم داخل و درو پشت سرم بستم. تند تند پله ها رو دویدم بالا و درو هم باز با کلیدم باز کردم. شبنم توی اتاقش بود. رفتم سمت اتاقم و با صدای بلند گفتم: لفتش ندیا... میلاد پایین منتظره.

صداش اومد که جواب داد: دو دقیقه پایین وایسه، هیچیش نمیشه!

پوفی کردم و رفتم توی اتاقم که رو به روی اتاق شبنم بود. تندی لباسامو با یه مانتوی زرشکی - طلایی و یه شلوار دمپا گشاد مشکی عوض کردم. روسری زرشکی هم سرم کردم و چادرمو که انداخته بودم روی تخت، برداشتم.

رفتم پشت در اتاق شبنم و در زدم

من_ آماده شدی؟

شبنم_ چقدر هولی! نه هنوز مونده...

من_ ای بابا مگه میخوای بری عروسی؟

دستگیره رو هل دادم پایین و درو باز کردم. نشسته بود جلوی میز آرایشش و داشت رژ صورتی میزد.

یه نگاه به تیپ خودم و یه نگاهم به تیپ خواهر گلم انداختم! دقیقا شده بودیم دو قطب مخالف همدیگه!!

اگه الان سه ماه پیش بود، شاید منم مثل شبنم لباس میپوشیدم... مانتوی تنگ و کوتاه... روسری ای که موهای بلندم از پشتش بیرون زدن... و شلواری که حکم ساپورت داره!

اما الان، الان بود! نه سه ماه پیش... و من، مجبور بودم برای حفظ موقعیتی که داشتم، خیلی چیزا رو در خودم تغییر بدم.

سری تکون دادم و گفتم: زود باش شبنم.

نیم نگاهی بهم انداخت و پوزخند زد

شبنم_ واقعا میخوای با این لباسا بیای؟

من_ مگه چشمه؟

شب‌نم_ چش نیست؛ گوشه! یکی ما دو تا رو با هم ببینه، ظرفیت خنده ش تا دو ماه آینده تکمیل میشه!

من_ غر نزن... تو که میدونی اگه یکی منو با وضعی شبیه قبلنم ببینه، واسم دردسر میشه...

رژشو گذاشت روی میز و از جاش بلند شد

شب‌نم_ خودتو اسیر کردی دیگه!

من_ خیلی ممنون که نگرانی خواهر عزیزم!

شب‌نم_ برو خودتو مسخره کن...

خندیدم و برگشتم داخل اتاقم. کیفمو که داخلش لباس راحتی گذاشته بودم، از روی تخت برداشتم و خطاب به شب‌نم، با صدای بلند گفتم: لباس خونگی بردار! شاید شب اونجا موندگار شدیم!

شب‌نم_ وای نه من فردا قرار دارم!

من_ با کی؟

شب‌نم_ با میرزا کوچک خان جنگلی!!... با کی؟! با آرمان دیگه...

من_ مگه فردا مدرسه نداری؟

شب‌نم_ خب قراره با اون برم!

من_ ای لعنت به من که شما دو تا رو با هم آشتی دادم!

اینبار صداس نزدیک تر بود

شب‌نم_ تقصیر خودته... میخواستی دخالت نکنی!

برگشتم و دیدمش که تو چهارچوب در اتاقم وایساده... کیفمو انداختم سر شونه م و چادرمو سرم کردم

من_ انقدر حرف نزن. بیا بریم...

در خونه رو قفل کردم و پش سر شب‌نم، از پله ها پایین رفتم. شب‌نم رو به میلاد سلام کرد و یه راست رفت صندلی عقب نشست. منم که طبق معمول، جام صندلی کنار راننده بود!

یاد مسافرت اصفهانون افتادم...اونجا بود که من با میلاد صمیمی تر شدم و یه جورایی رومون تو روی هم باز شد!نه از نظر بی حرمتی ها...نه!بلکه از نظر احساس و رابطه...یه جورایی بیشتر از یه دختر عمو و پسر عموی معمولی به هم نزدیک بودیم!

و...

نا گفته نمونه که چقدر هم دلم میخواست شب خونشون بمونیم!

با این که فردا کلاس داشتم و پیچوندنشون واسه رفتن به کلاس،سخت بود اما به ریسکش می ارزید!

میلاد ضبطو روشن کرد و لحظه ای بعد،همون آهنگ توی فضای ماشین پیچید...همونی که زمان رفتن به اصفهان برام گذاشته بود!

با شنیدنش،لبام رنگ لبخندی گرفتن که پر بود از حس شیرین خواستن و خواسته شدن!
"الان چند ساله میگذره که باهامه

عقل و هوش منو برده اون چشای نازشو...اون چشای نازشو

دو تا دیوونه که صبح تا شبو دیدیم

شب رو هم رو تخت و فردا صبح دوباره گنجیم و...صبح دوباره گنجیم و...

چه ساده...دل منو بردی با یه نگاهت

نمیتونم برم از کنارت

چه ساده...دیدیم هر چی که خواستیم جوهره

هی چی که خواستیم بوده

واسه دو تا دیوونه

روی ابرا چه زندگی خوبه...اوووو...یه...

جوهره...هر چی که خواستیم بوده

واسه دو تا دیوونه

روی ابرا چه زندگی خوبه... اوووو... یه..."

به نیمرخ میلاد زل زده بودم. متوجه نگاهم شد چون لبخندی زد و چرخید سمتم. یه چشمک مکش مرگ ما بهم زد و دوباره به رانندگیش ادامه داد.

"*رپ*

همیشه با همیم/دنیا هیشکیو شبیه ما ندید

اینکه بخندی بدون که مهمه واسم/اونایی که شاد نیستنم تو اشتباهن

تو بغل من لم/میدی بهم میگی تو بغلتم

هوا دو نفره س از بس/میشه حرفای دو نفره زد

پایه عشق و حال همیم

عجیب غریبیم/اینا واقعه هیچ کدوم اجی مجی نیست

زندگیمون رو رواله/هر جا عشق باشه روبه راهه روبه راهه

میشینیم پس/واسه موفقیتا میگیریم جشن/اوووو... اوووو"

بازم با صدای شبنم از حال خوشمون پرتاب شدیم بیرون! اصلا انگار این دختر ساخته شده که به خوشی ما دو تا ضد حال بزنه!

شبنم_ معذرت میخوام که مزاحم فضای عاشقانه و عارفانه تون میشم. فقط میشه یه ذره صدانشو کم کنید؟ دارم با تلفن حرف میزنم!

برگشتم عقب و نگاهم کردم. موبایلشو با فاصله از گوشش گرفته بود و داشت ما دو تا رو دید میزد!

سرمو تکون دادم و صدای ضبطو چند درچه کم کردم.

به میلاد نگاه کردم و هر دو ریز خندیدیم! چه دل خجسته ای داشتیم ما...

حدود بیست دقیقه ی بعد، رسیدیم خونه ی عمو. میلاد ماشینو توی پارکینگ پارک کرد و هر سه با هم، به سمت آسانسور رفتیم.

خونشون توی یه مجتمع ۱۰ طبقه بود. از این مدل خونه ها که ویلایی ان و حیاط میاط دارن، نبود.

سوار آسانسور شدیم و میلاد دکه ی طبقه ی ۶ رو فشرد. از موزیک آسانسور شونم خوشم میومد! برعکس بعضی آسانسورا که وقتی میری توش، انگار وارد پارتنی شدی، این یکی یه آهنگ آروم و ملایم داشت!

"طبقه ی ششم"

در باز شد و بیرون رفتیم. داخل یه راهروی نسبتا کوچیک بودیم که آسانسور، درست وسطش قرار داشت.

توی هر طبقه، سه تا واحد بود و واحد عمو اینا هم درست کنار در آسانسور بود.

جلو رفتیم و من زنگو فشردم. به دقیقه نکشید که زن عمو درو رومون باز کرد. صورت تپل و سفیدش زیر نور هالوژنی که بالای سرش قرار داشت، خیلی نمکی تر شده بود.

کفشامونو دراوردیم و رفتیم داخل. با زن عمو روبوسی کردم که نگاه متعجبش روی چادرم موند. که البته دور از انتظار هم نبود!

از موقعی که چادری شده بودم، منو بیرون از خونه ندیده بودن که بخوان درمورد تیمم اظهار نظر کنن.

خندیدم و گفتم: چی شده زن عمو؟ چرا اینطوری نگام میکنید؟

زن عمو_ تو شیدایی؟!

با این حرفش هم من، و هم شبنم و میلاد، زدیم زیر خنده

من_ بله خودمم.

زن عمو_ پس چرا این شکلی شدی؟

دو طرف چادرمو گرفتم توی دستامو و بازش کردم. یه نگاه به سر تا پای خودم انداختم و پرسیدم: زشت شدم؟

زن عمو گیج و منگ سرشو تکون داد و چنگی لای موهای مش کرده ش زد

زن عمو_ نه... ولی یه کم...

با صدای عمو، همه به سمتش چرخیدیم

عمو_ سلام دخترای گل

ولی پاشو هنوز توی راهروی نداشته، میخکوب شد! خندیدم و گفتم: باور کنید من شیدام! فقط یه ذره ظاهرم عوض شده!

عمو انگشت اشارشو گرفت سمتم و گفت: یه ذره؟

من_ حالا شاید یه کم بیشتر از یه ذره!

داشتم به قیافه های متعجب عمو و زن عمو نگاه میکردم که میلاد اومد جلو و دستشو گذاشت پشت کمرم

میلاد_ مامان زشته مهموناتو جلوی در نگه داشتی!

زن عمو هم که انگار تازه به خودش اومده بود، سرشو تکون داد و گفت: هان آره آره... بفرمایید تو... بیا تو شبنم جان؛ چرا دم در وایسادی...

میلاد فشاری به پشت کمرم آورد و ما شونه به شونه ی هم، به سمت پذیرایی رفتیم...

رفتیم توی یکی از اتاقا تا لباس راحتی بپوشیم. مانتومو با یه تیشرت نارنجی عوض کردم. شبنم یه تیشرت چسبون صورتی زیر مانتوش تنش کرده بود که با همون، از اتاق بیرون رفت.

روی مبل راحتی شکلاتی رنگشون نشستیم. آخیش چه حالی میده... باد کولر... پاتو بندازی روی اون یکی پات... یه لیوان آب پر تقال خنک!!! وای... ای ج... ون!

زن عمو روی مبل کناریم نشست و گفت: خب شیدا جون دیگه تعریف کن... راستی جوابای کنکور اومد؛ آره؟

شبرموز پرید تو گلوم و به سرفه کردن افتادم! آخه الانم وقت پرسیدن همچین سوالی بود؟!

زن عمو سیع دو تا زد پشتم و گفت: وای چت شد دختر؟ حواست کجاست؟

دو تا تک سرفه ی دیگه هم کردم و صدامو صاف کردم. حالا توجه همشون به سمتم جلب شده بود و منتظر بودن تا در مورد کنکورم اعلام وضعیت کنم!

یه لبخند ژکوند تحویلشون دادم و گفتم: خوب بود... اما زیاد رتبه ی بالایی نیاردم!

عمو_ دانشگاه کجا قبول شدی؟

خواستم یه جوری قضیه رو ماستمالی کنم که این شبنم نقطه چین شده پرید وسط

شبنم_ دانشگاه آزاد!

زن عمو_ اوا چرا؟ تو که این همه درس خونده بودی!

نگاه پر غضبمو دوختم به شبنم که سرش تو گوشیش بود. زیر چشمی نگام کرد و سریع خودشو زد به کوچه ی علی چپ!

لال نمیری دختر با این حرف زدنت!

سرمو انداختم پایین و لیوانمو توی دستم چرخوندم

من_ قسمت نبود دیگه... نمیدونم؛ نشد...

عمو_ یعنی آزادم نمیخواهی بری؟

سرمو انداختم بالا و نوچ کردم.

زن عمو_ حالا عیب نداره... ان شاءالله سال دیگه!

شبنم_ فکر نکنما!

سریع بهش توپیدم: شبنم جان!

نگام کرد که واسش لب زدم: خفه شو!

ادامو درآورد و دوباره سرشو فرو کرد تو گوشیش! وای که من چی می کشم از دست این بشر!

سر تکون دادم و در جواب حرفی که زن عمو زده بود گفتم: بله... ان شاءالله...!

زن عمو_ راستی از مامان و باباتون خبر دارین؟

من_ آره... تقریباً هر روز تلفنی با هم حرف میزنیم.

زن عمو_ نگفتن کی بر میگردن؟

من_ نه... احتمالاً همون یه سال! که بازم ممکنه کم و زیاد بشه...

زن عمو_ اهان...

نیم ساعتی به همین منوال گذشت. من و زن عمو سرمون با هم گرم بود، میلاد و باباشم باهم! شبنم هم که با گوشیش و به احتمال ۹۹ درصد و نود و نه صدم درصد، با آرمان خان صفا میکرد!

با کمک زن عمو مشغول چیدن میز شام شدیم. اخ قربون دست پخت زن عمو بشم من! چه زرشک پلو با مرغی درست کرده بود...! عطرش هوش از سر آدم می پرورد.

دیس برنجو گذاشتم روی میز ناهارخوری و برگشتم سمت اوپن. پارچ أبو برداشتم که نوری بغل دستم چشمک زد!

دستم توی هوا متوقف شد و نگام روی موبایل میلاد...

"فرشته"... این اسم، ترسناک ترین چیزی بود که اون لحظه میتونست به چشمم بیاد!

فرشته کیه؟ با میلاد چیکار داره؟

به دلم بد افتاده بود! یعنی ممکنه...؟

نه بابا شیدا چرا مزخرف میگی؟! این میلاد، همون میلاد چند ماه پیشه... همونی که اگه از دیوار صدا درمیومد، از این در نمیومد!

همونی که خیلی جذاب بود... خوشگل بود... دخترکش بود!

هی میخواستم یه جوری خودمو توجیح کنم اما این حس بد، مثل خوره افتاده بود به جونم. خب میلاد که همه چی داره... هم پول داره، هم شغل خوب داره، هم قیافه! دیگه چی لازمه تا یه دختر ژینگور هوس قاپیدن این شازده به سرش نزنه؟!

یا حتی... این شازده هوس قاپیدن یه دختر ژینگورو نکنه!!?

نه شیدا... شاید اصلا اونطور که تو فکر میکنی نیست! شاید... شاید یکی از دوستای میلاده، که علاقه ی خاصی بهش داره و اسمشو فرشته سیو کرده!

اه چرا دارم چرت و پرت میگم؟ اخه کدوم پسری اسم رفیقشو فرشته سیو میکنه که این میلاد خیر ندیده دومیش باشه؟!

با صدای زن عمو به خودم اومدم. سر میز نشسته بود و داشت صدام میزد

زن عمو_ شیدا جان؛ بیا دیگه... غذا سرد میشه!

به هر جون کدنی بود، چشممو از اون اسم نحس گرفتم و پاهای سستمو به طرف میز که سمت دیگه ی پذیرایی بود، کشوندم.

نه... میلاد نمیتونه اینجوری باشه! اون همچین آدمی نیست... من میشناسمش! آره... من میشناسمش!
میشناسمش؟!

معلومه که میشناسمش! اون پسر عمومه... عشقمه... کسیه که میخوامش و در مقابل هم از جانبش خواسته میشم!

نمیتونم... نمیتونم چنین چیزو قبول کنم!!! میلاد من اهل اینجور دور زدنا نیست!

شاید فرشته فامیلی یه نفره! مثل خلیا که فامیلشون فرزانه ست!

آره؛ حتما همینه... مثلاً، حسام فرشته!...

چه مسخره!

وای دارم هذیون میگم! اه... خدا بگم چیکارت کنه میلاد...

زن عمو_ شیدا... چرا نمیخوری؟

با حرف زن عمو به خودم اومدم و نگام به بشقابی افتاد که از موقع شروع شام، حتی لب هم بهش نزده بودم!

یه لبخند واسه لاف پوشونی تحویلش دادم و گفتم: میخورم!

سرمو اوردم بالا که با میلاد چشم تو چشم شدم. دور از دید بقیه، یه چشمک بهم زد و سرشو تکون داد که یعنی چته؟!

فقط نگاش کردم. من این مردو دوست داشتم... نمیتونستم ازش بگذرم!

...

همین طور نمیتونستم باور کنم خیانتکار باشه!

ولی ترجیح دادم فعلا به روش نیارم. برای همین، سرمو به چپ و راست تکون دادم و زیر لب گفتم: هیچی...

سعی کردم افکار اعصاب خراب کنو از خودم دور کنم و به هر جون کندنمی بود، شامو خوردم. بعد از شام، با کمک شبنم، دو تایی ظرفا رو شستیم و روی میلا نشستیم. من درست روبه روی دریچه ی کولر بودم.

انگشتمو توی هم قلاب کرده بودم و زل زده بودم به دیوار رو به رو... استرس حتی یه لحظه هم رهام نمیکرد!

یه حسی افتاده بود به جونم که تنمو می لرزوند.

پوست لبمو می جویدم. لعنت به این فرشته!

احساس کردم سردم شده. نمیدونم لرز توی تنم به خاطر باد کولر بود یا نگرانیم بابت میلاد... ولی هر چی که بود، باعث شد لب باز کنم و بگم: زن عمو دیگه پاییز شده... شما چرا هنوز کولر روشن میکنید؟

زن عمو در حالی که از داخل آشپزخونه، ظرف میوه به دست داشت میومد سمتمون گفت: سردت شده؟

تو خودم مجاله شدم و جواب دادم: یه کم...

شبنم_ هوا به این گرمی!

زن عمو ظرف میوه رو روی میز گذاشت و اومد سمتم. دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت: مریض شدی شیدا؟!!

بلافاصله بعد از این حرف، سنگینی نگاه نگران میلادو روی خودم حس کردم. و همین شد یه قوت قلب واسه بی تابی و بی قراریم... میلادی که اینطور، با یه حرف کوچیک نگرانم میشه، محاله بهم خیانت کنه... اونم درست زمانی که من صادقانه قلبمو بهش تقدیم کردم!

لبخند آرامش بخشی اومد روی لبام و جواب دادم: نه، خوبم... فقط یه لحظه لرزم گرفت. همین! چیزی نیست...

اینبار میلاد وارد بحث شد

میلاد_ بیا بریم تو اتاق، روی تخت دراز بکش، یه پتو هم بنداز رو خودت. اینجوری بخوای بی ملاحظگی بکنی، حتما مریض میشی!

خنده م گرفت. نه از این ابراز نگرانی یهویی، نه! بلکه از نگاه های متعجب و عجیب و غریب مامان و باباش که روی صورتش میخ شده بودن! اخه میلاد هیچ وقت اینطور بی پروا، جلوی جمع با من حرف نزده بود و همین واسشون جای تعجب داشت!

لبامو کشیدم توی دهنم و سر تکون دادم. اونم که فهمیده بود زیادی تند رفته، سریع بلند شد و جلوتر از من، به سمت راهرویی که اتاقا توش بودن راه افتاد.

در اتاق خودشو باز کرد و کنار وایساد تا اول من برم داخل.

دستشو گذاشت پشت کمرم و به سمت تختش راهنماییم کرد. نشستم لب تخت و نگاش کردم. داشت از توی کمد دیواریه پتو درمیاورد.

خطاب بهش گفتم: نمیخواه...

میلاد_ چی چیو نمیخواه؟ سرما میخوری!

من_ حالم خوبه میلاد...

پتو رو گذاشت پایین تخت و شونه هامو گرفت. یه فشار آروم بهشون وارد کرد و تقریباً وادارم کرد روی تخت دراز بکشم. پتو رو کشید روم که گفتم: من خوبم. پتو رو بردار گرمم میشه...

نشست کنارم و با اخم گفت: وقتی توی هوای به این گرمی، لرز میکنی، شک نکن یه چیزیت هست...

بی توجه به نگرانش گفتم: جلوی مامانت اینا خیط کردی!

میلاد_ چیو؟

من_ داشتن شک میکردن که یه چیزی بینمون هست...

خندید و بازم روحیه ی شیطنت و سرکششو به نمایش گذاشت

میلاد_ اصلاً بذار بفهمن! بالاخره که چی؟ بالاخره که من قراره بشم بابای بچه های تو!

از این همه پرویش به خنده افتادم!

من_ دیوونه!

صدامون آروم بود و گرم...جوری که فقط خودمون دو تا، گرماشو حس میکردیم...

بی هوا پرسیدم: دوسم داری؟

فقط نگام کرد... دوباره پرسیدم: دوسم داری میلاد؟

لبخند گرمش، مرهمی شد واسه ته مونده ی دلشوره م

میلاد_ شک داری؟

من_ آدم خیانتکار سزاش چیه؟

میلاد_ جدایی...

من_ از کی؟

میلاد_ از عشقش

من_ عشقش کیه؟

میلاد_ همونی که بهش خیانت کرده...

من_ پس قبول داری؟

میلاد_ چیه؟

من_ اینکه آدم خیانتکارو، هیچ جوره همیشه بخشید.

میلاد_ صد در صد...

من_ ممکنه یه زمانی کاری کنی که من نبخشم؟!

اخم کرد

میلاد_ منظورت چیه؟

من_ منظورم روشنه. جواب میخوام... آره یا نه؟

قاطع گفت: نه!

لبخند زدم... به این پسر ۲۸ ساله ی با وفا، لبخند زدم!

• اومد سمتم و کنارم روی تخت دراز کشید. دستشو گذاشت زیر سرش و زل زد بهم.

خودمو کشیدم کنار و گفتم: چیکار میکنی؟ الان یکی میاد تو، میبینه... زشته!

میلاَد_هیچم زشت نیست!

من_میلاَد!

میلاَد_جون میلاَد؟

دهنم بسته شد. آخه من چطور میتونم به این پسر دوست داشتنی، انگ خیانت بزنم؟!

نیم ساعت تموم داشتیم با هم حرف میزدیم و اصلا هم متوجه گذر زمان نبودیم که با تقه ای که به در خورد، سریع از جا پریدیم. میلاَد بلند شد و کنار تخت وایساد. منم توی جام نشستیم.

عمو_بچه ها دو ساعته اون تو دارین چیکار میکنین؟

دستگیره چرخید و عمو توی چهارچوب در ظاهر شد. نگاهش بین من و میلاَد چرخ خورد و در نهایت به اتاق نیمه تاریکی که سر منشا روشنایش فقط لامپ شب خواب بنفش رنگ بود، نگاه کرد

عمو_چرا اینجا رو انقدر تاریک کردید؟

بعد کلید برقو فشرد و در صدم ثانیه، اتاق روشن شد. رو به من گفت: عمو جان؛ شب اینجا بمونید.

ای ول! کاش یه چیز بهتر از خدا میخواستیم!!

ولی این دلیل نمیشه که ناز نیارم و تعارف الکی تیکه پاره نکنم! انا سلامتی ما اینجا مهمونیم...!

من_زحمت نمیدیم عمو...

عمو_ زحمت چیه دختر؟ شما رحمتید! یه دونه برادر که بیشتر ندارم. شما هم که دختراشین و روی تخم شمم جا دارین.

من_ آخه چیز میشه...

صدای شبنم مانع از اتمام جمله م شد

شبنم_ راست میگه عمو. زحمت نمیدیم...

عمو چرخید عقب و به شبنم که توی راهروی، روبه روی در اتاق وایساده بود نگاه کرد. لپ شبنمو کشید و گفت: چقدر تعارفی شدید شما دو تا شیطون!

خندید. خنده ای که کلافگی، به خوبی توش مشهود بود.

شبنم_ تعارف نیست. فردا شنبه ست و ما مدرسه داریم.

عمو_ ما؟

شبنم_ آره دیگه.... من و شیدا.

دلَم میخواست بگیرم خفه نش کنم! دهنشو وقت و بی وقت باز میکنه! آخه دختره ی خنگ؛ اینا که نمیدونن من میرم حوزه...

عمو_ شبنم که کلاس نداره. فقط تو مدرسه داری که خودم صبح می برمت.

چنگی لای موهاش زد و به من نگاه کرد. با چشماش داست التماس میکرد یه کاری بکن!

و من هم که اصلا از آرمان خوشم نمیومد و از خدام بود این دو تا، فردا با هم نباشن، لبخند خبیثی زدم و گفتم: مزاحم نیستیم عمو؟

چشم غره ی شبنم به خنده انداختم...

عمو_ نه دختر جون؛ مزاحم کجا بوده؟

سر تکون دادم و با لبخند محوی که نشون از قهقهه ی توی دلَم بود گفتم: چشم. می مونیم!

در اتاقو با نوک پا هل دادم و دشک و بالشتایی که سنگینیشون واقعا کمرشکن (!) بودن وسط اتاق
رها کردم. دستمو زدم به کمرم و همونجا وایسادم تا نفسم سر جاش بیاد...

غرغر شبنم که کنج اتاق کز کرده بودو و به احتمال ۹۹ درصد داشت گزارش به هم خوردن قرار
فرداشونو با اس ام اس به آرمان میداد، باعث شد سرمو بالا بگیرم و نگاش کنم

شبنم_ خدا ذلیلت نکنه شیدا! خیلی بی شعوری... اه

شیدا_ حفته. تا تو باشی دم به دقیقه با اون هرکول قرار نذاری!

اعتراض کرد: شیدا...

من_ هان؟!... پسره دو برابر تو سن و هیکل داره. من نمیدونم تو به چی اون دل خوش کردی؟

شبنم_ علف باید به دهن بزی شیرین بیاد!

من_ که لابد اومده: آره؟

شبنم_ آره...

زیر لب "آره و مرضی" نثارش کردم و دشکا رو کنار هم پهن کردم.

من_ بیا بگیر بخواب فردا صبح باید زود بیدار شی.

گوشیو روی کنسول گوشه ی اتاق گذاشت و اومد سمت دشکا. یکی از بالشتا رو برداشت و
گذاشت زیر سرش

شبنم_ تو هم فردا کلاس داری!

بالشت خودمو گذاشتم و بعد از خاموش کردن برق، کنار شبنم دراز کشیدم

من_ آره. ولی قرار نیست همه بفهمن که!

شبنم_ یعنی چی؟

من_ یعنی همین که شنیدی! دهن باز کنی خرخره تو جویدم!

شبنم_ چرا؟

من_ چون "چ" چسبیده به "را"!

شب‌نم_ مسخره نشو دیگه...

جواب دادم: فقط چون نمی‌خوام بدونن!

شب‌نم_ این جواب سوال من نبود...

ملهفه رو کشیدم روی سرم و بحثو خاتمه دادم

من_ سوالت بی جوابه! بگیر بخواب انقدرم حرف نزن...

"ایشی" گفت و دیگه صدایی ازش نشنیدم. نمیدونم چقدر گذشته بود اما به نظرم اومد که خوابیده.

ملهفه رو کنار زدم و نگاش کردم. خوابِ خواب بود.

طاق باز دراز کشیدم و ساعدمو گذاشتم روی پیشونیم. به نور کمی که از تیرکای برق توی

خیابون، به داخل اتاق میتابید زل زدم. عجیب بی خوابی زده بود به سرم!

آروم و بی صدا از جام بلند شدم. درو باز کردم و یواش از اتاق بیرون رفتم.

خونه تاریک تاریک بود. راهمو کج کردم سمت راهرویی که اتاق میلاد و عمو و زن عمو توش بود.

دیوار کوب توی راهرو روشن بود و بازتاب نور کمش، در دو تا اتاقو روشن میکرد.

دست خودم نبود... نمیتونستم این حسو که میگفت میلاد هم توی این خونه حضور داره مهار کنم!

سرکش شده بودم... شیطون شده بودم... و... بی حیا شده بودم!

چون دوستش داشتم!

پاورچین پاورچین رفتم سمت اتاقش. گوشمو چسبوندم به در و وقتی صدایی نشنیدم، دستمو پیش

بردم و گذاشتم روی دستگیره ولی...

خونه اونقدر ساکت بود که به خوبی صدای ویبره رفتن گوشیشو که روی سطحی مثل میز یا هر

چیز دیگه ای بود، شنیدم...

دستم از روی دستگیره برداشتم و گذاشتم روی در. گوشمو بیشتر به در چسبوندم تا شنیدن هیچ

چیزی رو دست ندم!

ویبره قطع شد و به جاش صدای آروم و پچ پچ گونه‌ی میلاد اومد

میلاَد_ الو...
... _

میلاَد_ سلام بر فرشته ی مهربان من!

دلَم ریخت! فرشته بود... فرشته ه ————— بود!!!

میلاَد_ خوبی عزیز دلَم؟

عزیز دلَم و مرض! چطور میتونی انقدر مهربون باهاش حرف بزنی نامرد؟!

میلاَد_ آره منم خوبم... دلت واسم تنگ شده بود شیطان؟

... _

میلاَد_ غصه نخور جوجو. فکر کن من کنارت خوابیدم!

... _

صدای خنده ش باعث شد گوشام سوت بکشن...

میلاَد_ میخوای پیام پیشت؟

... _

میلاَد_ اونوقت هر اتفاقی که بینمون افتاد پای خودته ها!

دستم مشت شد. یاد اون شبی افتادم که باهام اس ام اس بازی میکرد. اون شبم همین حرفا رو

تحویل من میداد!

میلاَد_ شیطان بالای خودمی دیگه!

... _

میلاَد_ بوس رو لبات...

پاهام سست شدن و در نهایت سنگینی تن بی جونم، به سر سوزن باقی مونده ی امیدم غلبه کرد

و سر خوردم روی زمین... صداش هنوزم واضح بود.

میلاَد_ شب بخیر نفسم. خوب بخوابی...

از این همه قریون و صدقه ای که میرفت، حالم به هم خورد!

پوز خند زدم... حداقل به اون نمیگفت زردآلو!

چطور میتونی انقدر وقیح باشی؟ چطور؟...

انگار یکی داشت به دلم چنگ مینداخت... چنگ که نه؛ خنجر! یه خنجر تیز و خونه خراب کن! قلب

خراب کن... امید خراب کن..... عشق خراب کن!

چشمامو آروم روی هم گذاشتم. میبینی شیدا؟ میبینی چطور تو رو مسخره ی خودش کرد؟ چطور بازیت داد؟

میبینی چطور فرشته جای تو رو گرفت؟!

نه... شاید من جای اونو گرفتم... اصلا شاید... هیچ کدوممون جای اون یکی رو نگرفتیم. شاید ما اصلا جایی توی قلب میلاَد نداریم!

به در تکیه دادم و زانو هامو توی شکمم جمع کردم. دلم از ساده بودن خودم میسوخت. از اینکه تا این حد بازیچه شده بودم...

لبمو به دندون کشیدم. بغض داشت خفه م میکرد. مگه من چیکار کرده بود؟ چیکار کرده بودم که مسحق اینطور شکستن بودم؟ هان؟ چیکار کرده بودم؟

سرمو به در تکیه دادم. کاش الان خواب بودم. کاش بلند نمیشدم و نمیومدم اینجا... اونوقت حداقل تا این حد دلم آشوب نمیشد. اونوقت... توی جهل و دنیای حبابی خودم باقی میموندم!

افکار وحشتناک، آوار شده بودن روی قلب شکسته م... قلبی که التماس میکرد تیکه هاشو دوباره کنار هم بچینم. ولی مگه میشد؟

توی حال داغون خودم غرق بودم که یهو در اتاق باز شد و از پشت افتادم روی زمین. دلم هری ریخت و چشمامو بستم...

دراز کش شده بودم و میترسیدم چشم باز کنم. چشم باز کنم و بینم میلاَد با زهر خند داره بهم نگاه میکنه و میگه دیدی چطور دورت زدم؟! دیدی چطور سوزوندمت؟

داغی اشکی که از گوشه ی پلکم به بیرون سر خورد، باعث شد چشمامو باز کنم. دیدمش... اون هیبتی رو که عاشقانه دوست داشتمو دیدم!

وایساده بود بالای سرم و متعجب و شاید... غافلگیر نگام میکرد. آره... غافلگیر شده بود از حضور ناگهانیم. غافلگیر شده بود از گرفته شدن مچش! اونم در حین ارتکاب خیانت؛ خیانتی که خودش امشب گفت هیچ جوره قابل بخشش نیست!

آروم همونجا نشست و گفت: شیدا... تو... اینجا چیکار میکنی؟

بالای سرم نشسته بود و من از پس پرده ی اشک نگاش میکردم. لبم لرزید... صدام لرزید و تنم هم لرزید!

میخواستم محکم باشم. اما نمیشد...

من_ با کی حرف میزدی؟

چشماش متعجب تر شدن

میلاد_ چطور؟

هه... چقدر آسون میگرفت! "چطور؟" ... انگار که اصلا هیچ اتفاقی نیفتاده بود!

لبخندم تلخمو براش به نمایش گذاشتم و حرفشو تکرار کردم: چطور؟! ... آره خب؛ چطور! چون چیزی نبوده... فقط من این وسط شکستم! اتفاقی که نیفتاده...!

میلاد_ چی داری میگی؟

برزخی شدم! سریع بلند شدم و روبه روش نشستم. صدام کمی بالا رفته بود

من_ دارم از فرشته خانومتون میگم!

بهت زده، چند ثانیه فقط نگام کرد. آره... بایدم شوکه بشی!

حس کردم لباس دارن از هم کش میان و لحظه ای بعد خنده ی عمیقی روی صورتش، بهم دهن کجی میکرد...

میلاد_ فرشته خانوم؟!!!

من _ چیه؟ نکنه میخوای بگی فرشته خانوم نبوده! آقا فرشته بوده... آره؟!
بازم خندید. دلم میخواست تموم دندوناشو تو دهنش خرد کنم! پسره ی بیشعور!
دهن باز کردم تا تشر دیگه ای بهش برم که سریع دستشو گذاشت روی دهنم و انگشت اشاره ی
دست دیگشو جلوی بینیش گرفت
میلاد _ هیس! داد نزن... بیا تو؛ برات توضیح میدم.
دستمو گرفت و خواست بلندم کنه که ممانعت کردم
من _ نمیخوام! ولم کن...
میلاد _ ا لوس نشو دیگه! بیا تو...
دستمو کشید و منو برد تو اتاق. درو بست و بهش تکیه داد...
تند و سریع بهش توپیدم: بگو!
میلاد _ باشه... آروم باش؛ الان میگم...
من _ نمیخوام آروم باشم. فقط بگو چون میخوام تا چند دقیقه ی دیگه این خونه رو روی سرت
خراب کنم!
بازم خندید!! رو آب بخندی...
میلاد _ حالا نمیشه خونه رو خراب نکنی؟! بابام دعوام میکنه ها!
من _ میلاد! حرف میزنی یا جیغ بکشم؟
اومد سمتم. دستمو گرفت و نشوندم روی تخت. چنگی لای موهای ژولیده ش زد و گفت: چقدرم که
آتیش تنده!
من _ آره تنده! حرف بزن بینم...
دستشو گذاشت روی گونه م و با مهر بونی گفت: عزیزم... چرا انقدر زود قضاوت میکنی؟
دستشو پس زدم و گفتم: زود قضاوت نمیکنم. یا تو منو خر فرض کردی، یا خودتو زدی به خیریت!
میلاد _ هیچ کدوم!

من_ پس توضیح بده چون صبرم داره تموم میشه!

میلاَد_ باشه...ببین زردآلو...

پریدم وسط حرفش:به من نگو زردآلو!

میلاَد_ چرا؟

من_ من زردآلوی آدم خیانتکار نیستم!

میلاَد_ شیدا...

رومو ازش گرفتم و با بدخلقی گفتم:میشنوم.

نفسشو فوت کرد بیرون و گرفت:فرشته دوستمه...دوست صمیمیم!ما زیادی با هم راحتیم و...

تند چرخیدم سمتش.فکر کنم از دماغم داشت آتیش بیرون میزد!

من_ خوبه...خوبه!انکارشم نمیکنی!

به سختی جلوی خنده شو گرفته بود

میلاَد_ دخترجون...دو دقیقه دندون روی جیگر بذار...

حرفی نزدم و به این فکر کردم که چطور قتل عامش کنم!اونم که سکوتمو دید ادامه داد:این

دوست من،اسمش فرشته نیست.فرشیده؛من و بقیه ی رفقا،برای اینکه یه خرده اذیتش

کنیم،بهش میگی فرشته!

پوز خند زدم.

من_ تو منو شبیه چه حیوونی میبینی؟!

میلاَد_ منظورت چیه؟

براق شدم و با صدایی که باز داشت بالا میرفت گفتم:من خر نیستم میلاَد!توقع داری این حرفا رو

باور کنم؟تو به دوستت میگی شب بخیر نفسم؟میگی بوس رو لبات؟؟آره؟؟

دوباره دستشو گذاشت روی دهنم

میلاَد_ آرومتر شیدا...الان همه رو بیدار میکنی!

همونجور که دستش روی دهنم بود، با تموم وجود داد زدم: خب بیدار شن؛ به درک!

ولی فقط چند تا واژه ی نامفهوم به گوش میلاد رسیدن!

میلاد_ چی؟

دستشو از روی دهنم برداشتم و حرفمو تکرار کردم: گفتم خب بیدار شن؛ به درک!

اخم کرد و گفت: عزیزم...

من_ عزیزم و مرض! عزیزم و کوفت!

کلافه از جاش بلند شد و رفت سمت دیگه ی اتاق. موبایلشو از روی دراورش برداشت و اومد طرف

من. جلوی پاهام زانو زد و گوشیشو داد دستم

میلاد_ اگه باور نمیکنی خودت بهش زنگ بزن...!

شوکه شدم و گیج نگاش کردم. یعنی واقعا داشت حقیقتو میگفت؟!

بهت و بلا تکلیفی منو که دید، گوشیشو از دستم گرفت و رفت توی کانتکتا... اسم فرشته رو لمس

کرد و صفحه ی موبایلو روبه روی صورتم گرفت

میلاد_ ببین... نوشته فرشته. حالا بیا بهش زنگ بزن و صداشو بشنو.

دستمو پیش بردم و موبایلو ازش گرفتم. چند لحظه به اسم فرشته خیره شدم و در آخر، انگشتمو

روی کلمه ی "کال" کشیدم...

یه بوق... دو بوق... سه بوق...

صدای فرشته توی گوشی پیچید: چته میلاد؟!

راست میگفت! فرشته یه پسر بود!

به چشمای میلاد زل زدم و بی اینکه حرفی بزنم، تماسو قطع کردم و سرمو انداختم

پایین... حرفاش چرت و پرت و غیر قابل باور به نظر میرسیدن؛ اما انگار واقعیت داشتن...

همونجور که سرم پایین بود، موبایلشو گرفتم سمتش... صدای خنده ش توی گوشم پیچید

میلاد_ چی شد خانوم بداخلاق؟

من _ فرشته، آقا بود!

خنده ش شدت گرفت و گفت: واقعا؟!

اعتراض کردم: میلاد... مسخره نکن دیگه! خب... ببخشید!

لپمو کشید و پرسید: حالا میتونم بهت بگم زردآلو؟

لب و لوچه مو اویزون کردم و سرمو به نشونه ی آره تکون دادم. انگشت اشارشو زد نوک بینیم و گفت: زردآلوی خودمی!

از این حرفش نیشم باز شد. خاک بر سرم چقدر من بی ظرفیت شده بودم!

همونجور که پایین تخت نشسته بود، دستاشو گذاشت دو طرف پهلو و گفت: چجوری دلت اومد به من بگی خیانتکار؟

من _ اشتباه کردم دیگه. گفتم که ببخشید! میبخشی؟

چونشو گذاشت روی زانو هام. از روی شلوار پامو بوسید و گفت: مگه میتونم نبخشم؟

لب پایینمو گاز گرفتم. من واقعا دوسش داشتم... میلاد روز به روز برام جذاب تر میشد!

سرشو خم کرد و گذاشت روی پاهام. انگشتشو نوازش گونه روی پهلو حرکت داد و زمزمه کرد: تو رو یه هیچ کس نمیدم.

دست چپمو گرفت و به انگشتری که خودش برام خریده بود نگاه کرد. روش دست کشید و ادامه داد: زردآلومو به هیچ کس نمیدم...

دستمو به لبش نزدیک کرد و جایی بین انگشتر و انگشتمو بوسه زد. غرق حس خوب خواستن بودم... حس خوب خواسته شدن... خواسته شدن از طرف مردی به جذابیت میلاد...

مردد بودم. شک داشتم کاری که میکنم درسته یا نه ولی... در نهایت به تردیدم غلبه کردم و خم شدم سمتش... اون منو نمیدید و هم چنان مشغول ور رفتن با انگشتر و انگشتم بود.

بیشتر خم شدم و... لبم فقط چند سانت با صورتش فاصله داشت که تقه ای به در خورد.

هم من و هم میلاد، سریع کنار کشیدیم و گوشامونو تیز کردیم.

صدای عمو آروم و نجواگونه بود

عمو_ میلاد بیداری؟ کسی تو اتاقته؟

چشمام گرد شدن. وای خاک به سرم اگه منو این وقت شب اینجا میدید واویلا میشد!

نگاه ترسونمو به میلاد دوختم. انگشت اشارشو گذاشت روی بینیش و یواش گفت: هیس!

صدای عمو دوباره اومد: میلاد... پیام تو؟

وای _____!

میلاد سریع از جاش بلند شد و دستمو گرفت. به زیر تخت اشاره کرد و گفت: برو اونجا...

من_ چی؟

میلاد_ برو اونجا اگه بابا تو رو اینجا ببینه در دسر میشه. زود باش...

سرمو تکون دادم و به حالت دمر، روی زمین دراز کشیدم. تندی خزیدم زیر تخت و میلادم بعد از

اینکه مطمئن شد جای من خوبه، رفت روی تخت...

تقه ی دیگه ای به در خورد و عمو تکرار کرد: میلاد...

بعد دستگیره ی درو چرخوند و در با صدای قیژ آرومی باز شد. دستمو گذاشتم روی دهنم و گوشامو

تیز کردم.

روتختی میلاد بلند بود و فضای دید منو، که زیر تخت بودم، کامل میپوشوند و هیچ کس هم متقابلا

قادر به دیدن من نبود!

صدای عمو اینبار از نزدیک تخت اومد

عمو_ خوابی میلاد؟

فکر کنم میلاد خودشو زده بود به خواب چون در جواب عمو، با صدایی گرفته و خمار گفت: بله؟ چیزی

شده بابا؟

عمو_ نه... هیچی. فکر کردم کسی تو اتاقته...

میلاد_ کسی تو اتاقته؟ کی؟

عمو_ هیشکی هیشکی!... فقط، احساس کردم صدای حرف میاد...

میلاد_ خواب دیدی بابا... اینجا که کسی نیست.

عمو_ آره... باشه؛ بیخشید بیدارت کردم. بخواب...

آروم گوشه ی روتختیو کنار زدم. پاهای عمو درست روبه روی صورتم بودن!

عمو یه کم این پا و اون پا کرد و برگشت سمت در. دستشو گذاشت روی دستگیره و خواست از اتاق بیرون ره که چشمش روی نقطه ای خیره موند. رد نگاهشو دنبال کردم و... وای خاک عالم به سرم شد!

پای چپم یه کم از گوشه ی تخت بیرون بود و عمو هم... اونو دیده بود!

سریع پامو کشیدم داخل. عمو چشماشو ریز کرد و اومد سمت تخت... وای نه نه نه!

دستمو گاز گرفتم تا صدام در نیاد! ای وای خدایا به دادم برس...

صدای میلاد بلند شد: چی شده بابا؟

عمو_ چیزی زیر تختته؟

میلاد_ چی؟ نه... نه!

میلادم هول شده بود... وای حالا چیکار کنم؟ حالا چیکار کنم؟!

عمو تنها چند قدم با تخت فاصله داشت که صدای زن عمو از اتاقشون بلند شد

زن عمو_ فریبرز... کجایی؟

عمو سیخ و ایساد و گفت: اینجام... الان میام.

دوباره نیم نگاهی به تخت انداخت و ترجیح داد بی خیال کند و کاو بشه! روبه میلاد گفت: شب بخیر...

از اتاق بیرون رفت و درو بست. نفس حبس شدمو فوت کردم بیرون. به خیر گذشت!

میلاد از تخت پایین اومد و روی زمین نشست. روتختیو زد بالا و گفت: بیا... بابام رفت.

دستشو گرفتم و به کمکش خودمو کشیدم بیرون. پشتمو به تخت تکیه دادم و گفتم: وای خطر از بیخ گوشمون رد شد!

میلاَد_ آره...

سریع بلند شدم و گفتم: من برم تا اتفاق دیگه ای نیفتاده...

رفتم سمت در... اما دستم روی دستگیره ثابت موند. دلَم میخواست من هم بوسش کنم! ولی تردید عجیبی وجودمو گرفت... یه حسی از درون بهم تلنگر میزد: "درسته که میلاَد پسر عموته... اما هیچ نسبت ویژه ای با تو نداره. اون هنوزم بهت نامحرمه!"

"نامحرم"... کلمه ای که از وقتی درگیر حوزه رفتن و خواندن کتاباشون شده بودم، زیاد به چشمم میومد...

و همین کلمه، خط قرمزی شد روی تموم اون حس خواستن و باعث شد پشت کنم به اون وسوسه و دستگیره رو بچرخونم. توی چهارچوب در و ایسادم و سرمو انداختم پایین. میترسیدم اگه دوباره نگاش کنم، نتونم جلوی خودمو بگیرم!

زیر لب گفتم: شب بخیر...

میلاَد_ شب بخیر عزیزم...

با پیچیدن صدای اذون توی کلاس، معلم خسته نباشیدی گفت و با ذکر یه صلوات، کلاسو ترک کرد.

کیفمو انداختم سر شونه م و خواستم از کلاس بیرون برم که عاطفه صدام زد

عاطفه_ شیدا... شیدا خانوم.

برگشتم سمتش و با لبخند جوابشو دادم. نمیدونم چه حکمتی بود ولی وقتی توی جو این کلاس و این آدما قرار میگرفتم، به طرز عجیبی باادب میشدم!

من_ بله؟

عاطفه_ داری میری؟

من_ آره... چطور مگه؟

عاطفه _ نماز نمیای؟

اوه اوه! تازه یادم افتاد... نماز ظهرو توی نماز خونه ی حوزه، جماعت میخوندن و خیلی خیط میشد اگه نمیرفتم!

به ساعتیم نگاه کردم... ولی باید میرفتم پیش پانید.

عاطفه که متوجه شده بود کار دارم، با لبخند حرفی زد که دهنمو برای هر اعتراضی بست: خانوم گل... به نماز نگو من کار دارم. به کار بگو من نماز دارم!

جفت ابرو هام پریدن بالا... حقیقتش اینه که با شنیدن این حرف، اگه نمیرفتم، به شدت عذاب وجدان میگرفتم!

همراه هم رفتیم وضوخونه و بعد هم راهی نماز خونه شدیم.

هر روز به یه بهونه ای جیم میشدم و نماز اول وقت حوزه رو میپیچوندم. ولی امروز دیگه عاطفه روم کلیک شده بود و هیچ جوهره هم نمیشد از زیرش در رفت!

یه چادر نماز ار روی جالباسی برداشتم و دستمو به طرف جامه‌ری پیش بردم

عاطفه _ من میرم اول صف جا میگیرم. نماز توی صف اول خیلی ثواب داره...

ته دلم بهش خندیدم. دلش به چه چیزایی خوش بود! نماز میخوای بخونی، خوب بخون دیگه... صف اول و آخر نداره!

"قد قامه الصلاة... قد قامه الصلاة"

بدو بدو خودمو رسوندم به صف و مهرمو کنار عاطفه، روی جانماز گذاشتم.

"الله اکبر، تکبیره الاحرام"

دستامو بردم بالا و چشمامو بستم...

من _ چهار رکعت نماز ظهر میخوانم، قربه الی الله... الله اکبر

چادرمو روی سرم مرتب کردم و خم شدم تا کفشمو بیوشم

عاطفه _ دیدی زیاد طول نکشید؟ سر جمع یه ربع بیشتر نشد. حالا هم میتونی با خیال راحت بری و به کارت برسی... دیرت که نشد؟

صاف و ایسادم و به ساعت نگاه کردم

من _ نه... کار خیلی واجبی نبود. باید به یکی از دوستانم سر میزدم که الانم میتونم برم.

عاطفه _ آهان... خب دیگه من میرم. خوش بگذره...

به روش لبخند زدم

من _ ممنون.

باهام دست داد و ازم جدا شد... خوشم میومد ازش. یه جورایی به آدم انرژی مثبت میداد!

خودمو به ایستگاه اتوبوسی که همون نزدیکی بود رسوندم. جدیداً داشتم زیادی ناپرهیزی میکردم و هر جا که میخواستم برم، تاکسی یا آژانس میگرفتم. آگه میخواستم همین جوری پیش برم، دو روزه ورشکست میشدم. یعنی میشدیم...!

چهل و پنج دقیقه ی بعد، داخل بیمارستان بودم.

پانیدم هم چنان افسرده بود و به هیچ کس هم افتخار صحبت نمیداد!

رفتم توی اتاقش و با یه سلام کوتاه، کنار تختش، روی صندلی نشستم. فقط خودمون دو تا بودیم... تختشو یه کم آورده بود بالاتر و تکیه داده بود به پشتیش... ولی هنوزم بی رمق بود و نمیتونست به خوبی حرکت کنه. حتی دستاشم خیلی تکون نمیداد.

امروز دیگه باید سر از کارش در میاوردم

من _ پانید... پانید

پانید _ هوم؟

من _ نمیخوای حرف بزنی؟

پانید _ ...

من _ تا کی میخوای اینجوری ادامه بدی؟ هان؟

پانید _ چه جوری؟

کلافه از جام بلند شدم و طول اتاقو طی کردم. باید یه چیزی میگفتم. باید یه جوری به حرفش میاوردم.

چرخیدم سمتش. پایین تخت، رو به روش وایسادم و دو طرف چادرمو توی دستام گرفتم. دستامو از هم باز کردم و گفتم: میدونی من چرا چادر سرم کردم؟ چرا این ریخت و قیافه رو انتخاب کردم؟ بی هیچ حرفی فقط نگام کرد.

من _ چون میخواستم نقش بازی کنم. می فهمی؟ نقش! آره... بازیگر شدم تا خود واقعیمو از همه پنهون کنم. چون مسیری که انتخاب کردم، من واقعیمو نمیخواست. یه من دیگه میخواست. این چادر برای من حکم نقاب داره. نقابی که باهانش میتونم مخفی بشم و اونی باشم که نیماز دارم... چرا؟ چون اگه اینکارو نکنم، از صحنه ی این تئاتر، میندازنم بیرون. چون خود واقعیم رو میشه و دیگه نمیتونم ادامه بدم...

دستامو روی میله ی تخت گذاشتم و به جلو خم شدم

من _ ولی تو نمیتونی. داری سعی میکنی خود واقعیتو از همه مخفی کنی، ولی نمیتونی پانید... نمیتونی. تو بازیگر خوبی نیستی... میدونم مشکلات بزرگه... میدونم به عماد ربط داره. اما پانید، با پاک کردن صورت مسئله، هیچ چیز عوض نمیشه. صورت مسئله خود تویی و تو داشتی خودتو پاک میکردی. چرا؟

روشو ازم گرفت و با همون صدای گرفته گفت: بود و نبود من به کسی صدمه نمیزنه... جز اینکه با نبودنم، رنج خودمو خاتمه میدم...

دندونامو روی هم فشردم و تقریبا داد زدم: نه! نه اینطوری نیست... تو حق نداری تنهایی درمورد زندگیت تصمیم بگیری. تو فقط متعلق به خودت نیستی... تو خانواده داری. می فهمی خانواده یعنی چی؟

اونم در جواب من صداشو تا جایی که میتونست برد بالا ولی در نهایت فقط گرفتگی و بم بودنش بیشتر شد

پانید _ آره میدونم... من نفهم نیستم شیدا. میدونم خانواده یعنی چی...

من_ پس چرا حرف نمیزنی؟ چرا روزه ی سکوت گرفتی؟

چند قدم بهش نزدیک شدم و انگشت اشارمو به طرف در اتاق نشونه رفتم

من_ اون پسری که بیرون این اتاق وایساده و حاضر نیست حتی یک ساعت اینجارو ترک کنه، منتظره تا حتی اگه لازم شد واست بمیره... تو اینجا تکیه دادی به تخت و لام تا کام حرف نمیزنی؛ اون اونجا وایساده تا اگه پاش بیفته، کیلو کیلو تخم کفتر بیاره، بشکنه و بذاره تو دهنه تا به حرف بیای. اگه معنی خانواده رو می فهمی، معنی اینا رو هم باید بفهمی.

پانید_ حمید به من هیچ ربطی نداره. منم باهش کاری ندارم... اون مجبور نیست واسه من این همه کار بکنه... چون عضو خونوادم نیست و من فقط در قبال خونوادم مسئولم.

من_ خودخواه شدی پانید. ولی خوبه که میدونی... تو میدونی که در قبال خونوات مسئولی و میخواستی بلا سر خودت در بیاری! خیلی خوبه... عالیه!

پانید_ بس کن شیدا... حوصله ی نصیحت ندارم.

من_ اینا نصیحت نیستن. فقط یه سری یادآوری ان.

پانید_ توضیح علت رنگ عوض کردن خودتم، یادآوری؟

من_ آره... یادآوری... یادآور خود واقعت... یادآور اینه که تو، بازیگر خوبی نیستی... پس خودت باش! پانید واقعی، اینی که روی این تخت افتاده نیست...

چند ثانیه فقط نگام کرد و همراه پوزخندی که روی لباش نشست گفت: ولی تو بازیگر خیلی خوبی هستی... میدونی؛ کم کم دارم به این نتیجه میرسم که زیادی توی نقشه غرق شدی... اینجا دیگه لازم نیست فیلم بازی کنی شیدا خانوم.

من_ چی؟

پانید_ از وقتی اومدی، دارم دنبال شیدای واقعی میگردم. ولی هیچ اثری ازش نیست...

من_ منظورت چیه؟

پانید _ منظورم واضحه... تو تغییر کردی. از زمان اومدنت، یه ریز داری سخنرانی میکنی... شیدایی که من میشناختم اهل سخنرانی نبود و دویست نفر باید بالای سرش هارت و پورت میکردن تا فقط یک نصفه روز، سر به راه بشه... ولی تو... سخنران خوبی هستی!
اخم کردم و گفتم: چرت نگو...

پانید _ چرت نیست. ولی بذار منم یه چیزو بهت یادآوری کنم... یه آدم زخم خورده، یه آدم سکشت خورده، آدمی که از همه چیز بریده (به خودش اشاره کرد)، دیگه واسش مهم نیست که چجوری بازی میکنه... مهم اینه از رنجی که باعث نابودیش شده فرار کنه...
من _ تو یه ترسووی... تو یه ترسووی که میخوای فرار کنی.

پانید _ آره... من ترسوام... احمقم، دیوونه ام... ولی همینی ام که هستم!
نه... اینجوری همیشه چیزی از زبونش بیرون کشید. باید دست بذارم روی نقطه ی حساسش
من _ زخمی که ازش حرف میزنی، عماده؟

گرفته تر از قبل شد... اخماشو درهم کشید و گفت: چه فرقی میکنه؟
من _ فرق میکنه پانید... فرق میکنه. تو باید به حرف بیای.

پانید _ چه فرقی به حال تو میکنه؟

من _ یعنی چی؟ تو دوست منی... من نگرانتم. خانوادت نگرانن. چجوری میتونی انقدر بی تفاوت باشی؟!

روشو ازم برگردوند و زیر لب گفت: اون منو اینطوری کرد...

مطمئن بودم عمادو میگه. ولی برای اطمینان بیشتر، دهن باز کردم تا اسمشو به زبون بیارم که تقه ای به در اتاق خورد و ثانیه ای بعد، خاله سودابه داخل شد. ترجیح دادم سکوت کنم. اون اگه به من چیزی نمیگفت، پس قاعدتا جلوی مامانش کوچکتین اشاره ای هم به قضیه نمیکرد! تا همین حد هم که فهمیده بودم عماد اذیتش کرده، خودش خیلی بود...

یه کم با خاله خوش و بش کردم و در نهایت، با خدا حافظی مختصری اتاقو ترک کردم. رفتم داخل راهرو و مسیر خروجی رو در پیش گرفتم که چشمم به اون پسره افتاد... همون آقای گمنام. همونی که پرشیا داشت!

یه گوشه وایساده بود و سرشو انداخته بود پایین... اینم یکی از همون دسته آدمایی بود که انرژی مثبت منتقل میکرد... شاید حرفم کاملاً احمقانه به نظر برسه اما از نگاه کردن بهش آرامش می‌گرفتم!!

صدای زنگ موبایلم باعث شد نگاه ازش بگیرم و راهمو به طرف خروجی بیمارستان ادامه بدم. شماره ی خونه روی صفحه افتاده بود

من_ الو؟

شب‌نم_ سلام شیدا. کجایی؟ چرا نمی‌ای؟

من_ دارم میام. چطور؟

شب‌نم_ زن عمو اومده اینجا داره واسمون ناهار درست میکنه. گفت بگم زود بیای خونه...

من_ زن عمو اونجا چیکار میکنه؟ ما که همین دیشب پیششون بودیم.

شب‌نم_ نمیدونم. تازه ار مدرسه اومده بودم که دیدم زنگ درو زد و اومد بالا...

من_ باشه باشه الان میام. فقط، چیزه... میلادم هست؟

با غیظ جواب داد: بله!

آخ جون...!

من_ خب دیگه الان میام...

شب‌نم_ باشه کاری ندا...! نکن میلاد. بده دارم حرف میزنم!

صدای میلاد توی گوشی پیچید: سلام شیدا. خوبی؟

هول شده بودم!

من_ سلام... خوبم ممنون. چرا گوشیهو ازش گرفتی؟

میلاَد_ چون با زبون خوش نمیداد! هر چی بهش گفتم بده میخوام باهانش حرف بزئم، فقط ابرو انداخت بالا...

خندیدم و گفتم: کاری داشتی؟

میلاَد_ آره... کجایی؟ بگو پیام دنبالت...

من_ نه نمیخواد. خودم دارم میام.

میلاَد_ بگو دیگه...

من_ آخه تا تو بخوای بیای خیلی دیر میشه... بیمارستان بودم، الانم دارم میام خونه.

میلاَد_ بیمارستان واسه چی؟ مگه مریض شدی؟

من_ نه... اومده بودم پیش پانید.

میلاَد_ آهان؛ اون دوستت... حالش چطوره؟ به هوش اومد؟

من_ آره. چند روزی هست که به هوش اومده. الانم بهتره. همین روزاست که مرخصش کنن.

میلاَد_ به سلامتی... مطمئنی نمیخوای پیام؟

پله های جلوی بیمارستانو پایین رفتم و توی پیاده رو، خلاف جهت حرکت ماشینا به راه افتادم تا خودمو به ایستگاه اتوبوس برسونم.

من_ آره...

میلاَد_ پس زود بیای ها... ما منتظریم.

من_ باشه...

گوشی رو قطع کردم و برگردوندمش توی کیفم. من نمیدونم این میلاَد خیر سرش سرپرستار بود، اونوقت هیچ موقع نمیدیدم بیمارستان باشه...!!

قدم بعدی رو به سمت خیابون برداشتم. تا میخواستم به ایستگاه برسم و منتظر اتوبوس بمونم، خیلی طول میکشید... فقط همین یه بار تاکسی میگیرم! فقط همین یه بار...

چادرمو زیر بغلم جمع کردم و برای سمند زردرنگی که رد میشد، دست تکون دادم...

سفره رو با کمک همدیگه جمع کردیم. رفتیم توی آشپزخونه و خواستم دستکشای ظرفشویی رو دستم کنم که زن عمو سریع مانع شد

من_ زن عمو دستکشا رو بدین!

زن عمو_ امروز اومدم اینجا تا تو و شبنم یه کم استراحت کنین. از وقتی مامانت اینا رفتن، تموم زحماتای خونه افتادن به گردن تو و اون دختر. برو خودم ظرفا رو میشورم.

من_ نه نه! غذا رو هم شما پختین... ظرفا رو دیگه خودم میشورم!

زن عمو_ روی حرف من حرف نزن بچه!

خندیدم و گفتم: بابا شستن چهارتا ظرف که کاری نداره!

زن عمو_ پس بذار من بشورم...

من_ ولی...

زن عمو_ ولی و اما نداره دیگه! برو ببینم. برو تا خشم ازدها نگرفتم!

دستامو دو طرفم اویزون کردم و اروم به رون های پاهام کوییدم

من_ چشم!

زن عمو یه کم چپ چپ نگام کرد و گفت: چه مودب شدی!

من_ بودم!

زن عمو_ آرررره!! بچه جون اینو به یکی بگو که شناسدت...

بعد دست کفیشو مالید به لپم و گفت: برو دیگه...

با خنده صورتمو شستم و از آشپزخونه بیرون رفتم. شبنم جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت شبکه پی ام سی نگاه میکرد.

نگاهمو دور تا دور خونه چرخوندم و زیر لب گفتم: پس میلاد کو؟

مشکوک به در نیمه باز اتاقم نگاه کردم و رفتم سمتش. یواش به داخل سرک کشیدم که یهو چشمام از فرط وحشت چهارتا شدن!

میلاد... میلاد پشت میز من نشسته بود و... داشت کتابای حوزه مو زیر و رو میکرد!

درو با دستم هول دادم که صدای قیژش باعث شد بچرخه طرفم... گوشه ی لبمو به دندون گرفتم و گفتم: اینجا چیکار میکنی؟

کتابی که دستش بودو روی میز برگردوند و با انگشت اشاره ش، روش ضرب گرفت...

میلاد_ اینا چی ان؟

گنگ فقط تونستم بگم:ها؟

میلاد_ پرسیدم این کتابا چی ان؟

درو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم... سرمو انداختم پایین. باید چه غلطی میکردم؟

سکوت عاجزانه ی منو که دید، یکی از کتابا رو برداشت و روی جلدشو خوند: "مخصوص مدارس و حوزه های علمیه ی سراسر کشور"

کتابو پرت کرد روی میز و سوالشو تکرار کرد: اینا چی ان اینجا؟

باید یه جوری ماست مالیش میکردم... باید یه جوری لاف پوشونی میکردم. اولی شوک ناگهانی ای که بهم وارد شده بود، به من و من انداخته بودم

من_ ای... اینا، مال من نیستن...

میلاد_ پس اینجا چیکار میکنن؟

من_ همین جوری...

میلاد_ همین جوری؟

وای خدا... وای خدا!

من_ یکی از دوستانم چند روز پیش اومده بود اینجا: اینا رو جا گذاشت!

دست به سینه، به پشتی سندلش تکیه زد و گفت: کدوم دوستت؟

ای بابا! چه بد پیله ای!

من_ تو نمیشناسیش...

میلاَد_ اسمش؟

ناخودآگاه گفتم: مهناز...

چند ثانیه مشکوک نگام کرد و بعد بلند شد... روبه روم و ایساد و گفت: من از دروغ متنفرم. اینو همیشه یادت باشه...

بعدم منو آروم کشید کنار و درو باز کرد. و از اتاق بیرون رفت...

آخ... ییش! خطر رفع شد...

اما...

غمگین به صدلی ای که تا دقایقی قبل روی اون نشسته بود زل زدم و حرفش مثل ناقوس توی گوشام زنگ خورد.. "من از دروغ متنفرم..."

یعنی فهمیده بود که بهش دروغ گفتم؟... شایدم کلی گفته! خواسته که یه وقت بهش دروغ نگم! آره... حتما همینه!

مجبور بودم... مجبور بودم با این افکار، خودمو دلداری بدم! چون من نمیتونستم حقیقتو بهش بگم... خصوصاً با واکنشی که امروز ازش دیدم.

تقه ای به در خورد. دستمو جلو بردم و در نیمه بازو، کامل باز کردم. شبنم توی چهارچوب و ایساده بود

من_ چیه؟

شبنم_ میشه پیام تو؟!

یه ابرومو انداختم بالا... چه با تربیت شده بود!

من_ تو که همیشه ی خدا اینجا ولویی... دیگه اجازه گرفتنت واسه چیه؟

یه دونه از اون لبخندای آدم خر کن تحویل داد و اومد تو روی تخت نشست و گفت: ابجی کلم...؟

من_ چی میخوای؟

شبِمن_ چند روز دیگه تولد آرمانه...

من_ میخوای واسش تولد بگیری؟!

شبِمن_ نه دیوونه...میخوام یه کادوی خوشگل بگیرم. بعدم میخوام برم در خونه ش و سوپرایزش کنم!

انگشت اشارمو تهدیدوار گرفتم جلوی صورتش و تکونش دادم

من_ با اولی مشکلی ندارم...ولی دومی رو نه!

شبِمن_ یعنی چی؟

من_ یعنی حق خونه ی اون هرکول رفتنو نداری!

شبِمن_ ا_ شیدا...برناممو خراب نکن دیگه.

من_ همین که گفتیم!

لب و لوچه اشو کج و کوله کرد و گفت:باشه...

روی صندلی پشت میزم نشستم و گفتم:خب؟!

سرشو تکون داد و حرفمو تکرار کرد:خب؟!

من_ واسه چی اومدی اینا رو به من میگی؟

شبِمن_ آهان...چیزه...میشه بیای با هم بریم بازار؟

من_ واسه کادو؟

سرشو به علامت آره تکون داد.یه کم فکر کردم و پرسیدم:کی؟

شبِمن_ فردا...

من_ چه ساعتی؟

شبِمن_ بعدازظهر دیگه...

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: باشه... من فردا کار خاصی ندارم. باهات میام...

ذوق زده، لبخند گشادی زد و پرید بغلم... حالا بیا ماچ و موچای اینو جمع کن!

هلش دادم عقب و سر و صورتمو پاک کردم

من _ گندت بزنی؛ همه جامو تَف مالی کردی که!

خندید و دستاشو به هم کوبید

شبم _ عاشم _ قتم...

صدای زن عمو از بیرون اتاق اومد که صدامون میکرد: بچه ها... بیاین میوه بخورین

***...

عاطفه _ بریم نماز؟

سرمو تکون دادم و کیفمو انداختم روی شونه م

من _ شرمنده، عجله دارم... با خواهرم قرار دارم، باید برم... وگرنه کله امو می کنه!

نفسشو فوت کرد بیرون و گفت: هر جور راحتی... پس خداحافظ

لبخندی زدمو از کلاس بیرون رفتم. طول حیاطو طی کردم و به طرف در خروجی رفتم. شبم منتظرم

بود و تا نیم ساعت دیگه باید خونه می بودم!

پیچیدم سمت خیابون که... سر جام خشک شدم.

به سختی لبای خشکمو تکون دادم و اسمشو زمزمه کردم: می... میلاد...

توی بنز سفیدش نشسته و جلوی پام ترمز کرده بود. نیم نگاهی به سردر مدرسه انداخت و از

پشت شیشه ای که تا آخر پایین بود گفت: یادته دیروز چی بهت گفتم؟

جوابی ندادم... یعنی جوابی نداشتیم که بدم. چون حرفش خیلی خوب یادم مونده بود...

میلاد _ بهت گفته بودم از دروغ متنفرم. ولی تو دقیقا تنفرانگیزترین کار رو انجام دادی...

دست چپمو آوردم بالا و گوشه ی چادرمو گرفتم جلوی دهنم... پوزخندی زد و به چادر مشکیم خیره

شد

میلاَد_ میدونی چند تا دروغ تا حالا بهم گفتی؟... کتابا... علت پوشین چادر...

من_ میلاَد من...

میلاَد_ میتونستی از اول بهم راستشو بگی... من که کاریت نداشتم.

من_ میلاَد تو داری...

حرفمو قطع کرد: فکر کردی پستِ میزِ منم؟ فکر کردی ازت ناراحت میشم؟ ازت زده میشم؟

دستمو لب پنجره گذاشتم و فقط نگاهش کردم... ادامه داد: ولی الان بیشتر ناراحت شدم. بیشتر زده شدم...

نه... نه میلاَد با من این کارو نکن.

میلاَد_ از دروغ متنفرم شیدا...

من_ میذارى برات توضیح بدم؟

به روبه رو خیره شد و گفت: بیا بالا...

امیدواری اندکی توی قلبم ایجاد شده... خوبه؛ خوبه که حداقل اجازه ی توضیح رو بهم داد.

به دور و برم نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم کسی از بچه های حوزه حواسش به من نیست، سریع در ماشینو باز کردم و سوار شدم.

دنده رو عوض کرد و ماشینو به حرکت در آورد...

چند دقیقه ی اول، توی سکوت سپری شد که میلاَد گفت: منتظر ما...

یه نفس عمیق کشیدم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم

من_ قبلش یه سوال ازت میپرسم... تو به خاطر من حاضری چیکار کنی؟

میلاَد_ هر کاری...

من_ هر کاری؟

با تحکم تکرار کرد: هر کاری!

آه کشیدم و گفتم: منم دقیقا همین کارو کردم.

میلاَد_ کدوم کار؟

من_ هر کاری!

میلاَد_ متوجه نمیشم...

من_ به خاطر تو رفتم حوزه...

صداش رگه‌هایی از تعجب داشت

میلاَد_ به خاطر من؟ چرا؟

من_ تا با مامان و بابا نرم دبی... تا پیش تو بمونم.

میلاَد_ یعنی...

حرفشو قطع کردم: به خاطر خودت، بهت دروغ گفتم. چون میترسیدم ردم کنی... چون میترسیدم

کاری که به خاطر بودن در کنارت کردم، باعث جداییمون بشه... حالا فهمیدی؟

ماشینو کنار خیابون نگه داشت و چرخید سمتم. دستشو به پشتی صندلیم تکیه داد و گفت: شیدا...

من_ حق من این ترش رویی نبود میلاَد خان!

ایــــــــــــنه! حالا یه کم هم من ناز میارم... تا تو باشی به آدم شوک هزار ولت ندی!

میلاَد_ بگم ببخشید حله؟

من_ اِ فکر کردی به این آسونیاست؟ نخیرم آقا... باید جبران کنی!

خندید و گفت: ای سوءاستفاده‌گر! چیکار کنم تا خانوم رضایت بدن؟

منم چرخیدم سمتش و گفتم: الان میریم خونه ی ما... شبنمو بر میداریم و میریم بازار. تو هم با

سلیقه ی پسرونه ات، یه چیزی واسه رفیق شبنم انتخاب میکنی که چند روز دیگه تولدشه. بعدم

میریم دَر و تو ما رو یه بستنی باحال مهمون میکنی!

لپمو کشید و فرمونو توی دست گرفت

میلاَد_ ای به چــــــــــــشم!

زودتر از نیم ساعت رسیدیم خونه. شبنم حاضر و آماده توی خونه نشسته بود و با زنگ من، سریع خودشو رسوند پایین... البته بماند چقدر هم غرغر کرد که این وبال(اشاره به میلاد!) چیه با خودت آوردی و... سلیقه ی آرمان من کجا و سلیقه ی این بی ریخت کجا و... کلی لوقوز دیگه که جوابش فقط یه "بشین سر جات و انقدر حرف نزن" از جانب من بود!

تا شب توی خیابونا و مغازه ها ول گشتیم. خدا شبنمو نصیب هیچ بنی بشری نکنه! پیرمونو درآورد از بس ما رو توی مغازه ها چرخوند! انگار میخواد پسره رو نشون کنه! بابا یه کادوی تولده، بگیر بریم سر کار و زندگیمون دیگه...!

هوا تاریک تاریک شده بود که خانوم بالاخره یه ساعت مچی پسند کردن!

خسته و کوفته، توی کافی شاپ پاساژ ولو شدیم. میلاد سه تا آیس پک سفارش داد و سر میز، روبه روی من نشست.

آیس پک موزیمو برداشتم و تندی مشغول شدم. اونقدر تشنه بودم که اگه ده تا آیس پکم بهم میدادن، بازم دست رد بهشون نمیزدم!

سرمو انداختم پایین و نی رو توی دهنم کردم که شبنم گفت: دستت... یعنی دستتون بابت خرید درد نکنه!

دهنم مشغول خوردن آیس پک بود برای همین میلاد از جانب هر دمون جواب داد: خواهش میکنم... قابلی ندا...

سرمو گرفتم بالا تا بینم چرا حرفشو نصفه رها کرده که نگاه خیره اشو پشت سرم حس کردم. متعجب چرخیدم عقب و... نمیدونم درست حدس زده بودم یا نه ولی فکر کنم داشت به دختری که سر میز پشتی ما نشسته بود نگاه میکرد.

برگشتم طرف میلاد... نگاه مشکوک منو که دید، سریع یه لبخند مصنوعی زد و مشغول خوردن آیس پکش شد...

ولی من دیگه میل ندشتم. یعنی دلشوره ای که گرفته بودم، ذوقمو برای خوردن هم کور کرده بود... ترجیح دادم چیزی به روش نیارم... تا اگه یک درصد هم حس من بی اساس بوده، صفت شکاکو بهم نده...

شب‌نم_ چرا نمیخوری؟

گفتم: خوردم... بیشتر از این نمیخوام...

یه ربع بعد، سوار ماشین شدیم و به طرف خونه راه افتادیم. تا رسیدن به خونه، نه من حرفی زدم، نه میلاد...

انگار هر دومون اون شب بی حوصله بودیم...

ماشینو جلوی خونه نگه داشت. شب‌نم قبل از من پیاده شد و رفت تا درو با کلید باز کنه...

بدون این که حتی به میلاد نگاه کنم گفتم: ممنون بابت امشب...

میلاد_ قابلی نداشت... برای رفع کدورت بود.

هه... چقدر هم که رفع شده بود!

من_ به هر حال زحمت کشیدی. دستت درد نکنه...

دستگیره رو چنگ زدم

من_ بعدا می بینمت...

درو باز کردم و پیاده شدم. اونم با تک بوق کوتاهی، پاشو روی پدال گاز گذاشت و رفت...

پشت سر شب‌نم از پله ها رفتم بالا. کفشامو یه گوشه انداختم و راهی اتاقم شدم. صدای شب‌نم از

پشت سرم اومد که میگفت: شام چی درست کنم؟

من_ من چیزی نمیخورم. اگه میخوای واسه خودت دست کن.

رفتم توی اتاق و بدون این که برقو روشن کنم، روی تخت دراز کشیدم. مقنعمو از سرم کندم و به

ستاره های شب‌رنگی که توی سن ۱۰ سالگی روی سقف چسبونده بودمشون خیره شدم...

دل‌م گرفته بود... خیلی زیاد...

دیروز پانید از بیمارستان مرخص شد. هنوزم نمیتونست راه بره، برای همین با ویلچر بردنش خونه... دکتر گفته بود مشکل حرکتیش شاید تا حدود یک ماه طول بکشه. برای همین باید حتما چند جلسه میرفت فیزیوتراپی.

با اتوبوس برگشتم خونه. درو باز کردم و رفتم داخل... هوا تقریبا تاریک شده بود و با این وجود، چراغای خونه، همه خاموش بودن...

کفشامو درآوردم و دستمو روی دیوار کشیدم تا کلید برقو پیدا کنم.

من_ شبنم... شبنم کجایی؟ چرا برقا رو روشن نکردی؟

انگشتم کلیدو لمس کردن و لحظه ای بعد، اون قسمت از راهرو که من داخلش بودم روشن شد... رفتم سمت اتاقش و در زدم

من_ شبنم... شبنم

دستگیره رو پایین دادم و درو باز کردم. کسی توی اتاق نبود...

رفتم سمت تلفن و خواستم موبایلشو بگیرم که یادم افتاد امروز تولد آرمان بوده. ولی اون که صبح رفته بود پیشش... تا الا باید بر میگشت!

از تصور این بی خیالیش حرصم گرفت. حتما به حرفم گوش نداده و رفته در خونه اش!

سریع شماره رو گرفتم اما... با شنیدن صدای زنی که خبر از خاموش بودن موبایلش میداد، کفری تر شدم...

من_ دختری دیوونه... مگه پات به خونه نرسه شبنم؛ دمار از روزگارت در میارم!

گوشی رو کوبیدم سر جاش که این کارم همزمان شد با صدای زنگ در...

من_ خانوم بالاخره تشریف آوردن!

با غرغر رفتم طرف در و دستگیره رو چرخوندم...

من_ تا الان کدوم گوری بودی دختری...!

ولی با دیدن سرایدار ساختمون که مرد نسبتا سالخورده ای بود، سریع لبمو به دندون گرفتم و با لحن شرمنده ای گفتم: ببخشید عباس آقا... فکر کردم خواهرمه.

عباس آقا_ خواهش میکنم دخترم...

بعد بسته ای رو گرفت سمتم و ادامه داد: اینو یه آقای چند ساعت پیش آوردن برای شما. منتهی کسی خونه نبود؛ این شد که من الان واستون آوردمش...

بسته رو گرفتم و کمی زیر و روش کردم

من_ آقائه پستیچی بود؟

عباس آقا_ گمون نکنم. چون نه امضایی گرفت، نه موتور داشت!

خندیدم و گفتم: مگه همه ی پستیچی ها موتور دارن عباس آقا؟!

اونم خندید و دستی به ته ریش خاکستری روی صورتش کشید

عباس آقا_ چمیدونم دخترم... آخه من تا حالا پستیچی بدون موتور ندیدم!

بسته رو توی هوا تکون دادم و گفتم: در هر صورت ممنون.

سرشو تکون داد و برگشت سمت راه پله

عباس آقا_ شب بخیر دخترم...

من_ شب بخیر...

درو بستم و برگشتم داخل پذیرایی... روی مبل نشستم و گوشه ی پاکتو باز کردم.

وارونه، گرفتمش روی میز و محتویاتش که چیزی جز یه سی دی نبود، ریختن بیرون... گنگ بهش نگاه کردم. یعنی کی اینو فرستاده؟

سی دی رو برداشتم و رفتم سمت سیستم پخش... اونو داخلش گذاشتم و دکمه ی پلی رو فشردم...

بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه... یه لیوان برداشتم و توشو پر از آب یخ کردم...

لیوانو به لبم چسبوندم ولی صدایی که توی کل خونه پیچید، تموم قوا و نیرومو ازم گرفت...

آرمان_ سلام شیدا جونم... چطوری؟

نگاه وحشت زدمو چرخوندم سمت صفحه ی سیاه تلویزیون... فایلش صوتی بود...

آرمان_ یه هدیه برات دارم... فقط مشکلتش اینه که یه ذره بزرگه و من نمیتونم برات
بیارمش. خودت باید بیای بگیریش...

خندید و گفت: خواهر کوچولوت هنوز خونه نیومده نه؟... معلومه که نیومده. چون پیش منم... حالشم
اصلا خوب نیست. ولی نگران نباش... زیاد اذیتش نکردم. آگه همکاری میکرد، مهمونیمون خیلی
لذت بخش تر میشد. در جریانیه که؟! مهمونی تولدمو میگم... راستی بابت کادو هم ممنون. شبنم
گفت با هم خریدیدش... ولی یه چیزو میدونی؟ من آگه جای تو بودم، به جای اینکه برای دوست
پسر خواهرم کادوی تولد بخرم، سعی میکردم تا اونو از دوستی با پسری که نسبت بهش حس
تنفر دارم منصرف کنم! ولی تو اینکارو نکردی... چون یه احمقی! به هر حال الان دیگه کار از کار
گذشته و این گنجشک کوچولوت حالش خیلی بده... راستش خیلی جیغ زد و صداش دیگه در
نمیاد... ولی نگران نباش. یه لیوان آب گرم بهش بدی، سریع خوب میشه و مثل بلبل به حرف میاد که
امروز چی بهش گذشته...

لیوان از دستم افتاد و صدای خرد شدنش تنمو به لرزه انداخت...

آرمان_ هدیه اتو میبرم اتوبان همت. ساعت ۸ شب، بیا بیرش عزیزم. زیاد منتظرش نذار یا...
با زانو افتادم کف آشپزخونه...

من_ آخ...

یکی از خرده شیشه ها پامو شکافت... از روی شلوار، به جای زخم چنگ انداختم. چه بلایی به
سرمون اومده بود؟!

آرمان_ ۸ شب. یادت نره ها... بای عزیزم.

نه... نه این حرفا دروغ بودن... آرمان داشت مزخرف میگفت...

وای خدا...

دستمو لب اوپن گذاشتم و خودمو کشیدم بالا... نگاهم به ساعت افتاد... "۱۹:۳۰"

• چادرمو انداختم روی سرم و از خونه دویدم بیرون. کنار خیابون وایسادم و برای اولین ماشینی که نزدیک شد، دست تکون دادم. واسم مهم نبود راننده ش جوونه یا پیر... قیافه ش خلافه یا سر به راه... مهم این بود که هر چه سریع تر برسیم به اتوبان همت... مهم این بود که خواهرمو نجات بدم. من _ دربست؟

راننده _ بیا بالا آبجی...

درو باز کردم و سریع پریدم عقب ماشین...

من _ آقا من خیلی عجله دارم. کرایه ش هر چقدر بشه میدم... فقط خواهشا چراغ قرمزا رو رد کنید. راننده _ ولی آبجی...

حرفشو قطع کردم: تو رو خدا!

التماس صدامو که فهمید، سری تکون داد و ماشینو از جا کند...

یه کم گذشته بو و تقریبا وسط مسیر بودیم که پرسید: کجا برم؟

ناخنمو زیر دندون گذاشتم و جواب دادم: اتوبان همت

هر دو دقیقه یکبار، به ساعت نگاه میکردم که مبادا از ۸ بگذره... دل تو دلم نبود. بیشتر از هزار بار وضعیتیو که ممکن بود شبنم توش قرار داشته باشه تصور کردم. و هر بار هم به این جمله رسیدم... "می کشمت آرمان".....

به یه بیابون تاریک و خلوت نزدیک شدیم. راننده باز پرسید: حالا کجا برم؟

من _ بزن تو خاکی...

راننده _ چی؟

نگاه نگرونیو به اون بیابون دوختم و داد زدم: گفتم بزن تو خاکی.

اعتراضشو خفه کرد و کاری که گفتمو انجام داد. یه کم که پیش رفت سریع گفتم: همین جا وایسا...

قبل از اینکه ماشین کامل ترمز بگیره، درو باز کردم و خودمو انداختم بیرون... صدای راننده رو از پشت سرم شنیدم که داد زد: کجا میری آبجی؟ اینجا خیلی تاریکه...

بی توجه به حرفش جلو رفتم

راننده _ خطرناکه...

دو قدم می دویدم و دو قدم می ایستادم تا اطرافو نگاه کنم...یه برهوت واقعی بود. تاریک تاریک...

سوزش پام بیش از حد شده بود اما استرسی که داشتم، دردشو تقریبا خنثی میکرد. توی اون لحظه، به هیچ چیز جز پیدا کردن شبنم فکر نمیکردم...

چند دور، دور خودم چرخیدم... فقط بیابون بود!

یه لحظه پیش خودم گفتم شاید دروغ گفته... شاید خواسته سر به سرم بذاره و تا الان شبنم حتما برگشته خونه!

آره... صد در صد همین طوره...

بی حال و داغون رفتم سمت تاکسی که... حس کردم حجم کوچیک سیاه رنگی رو بین تاریکی دیدم. چشمامو ریز کردم و چند قدم بهش نزدیک تر شدم...

بند بند وجودم به لرزش افتاد... خودش بود. اون شبنم بود!

دستمو گذاشتم روی سرم و ناباور رفتم سمتش... سرمو مدام به چپ و راست تکون میدادم و اسمشو زیر لب تکرار میکردم...

من _ نه... شبنم... شبنم... خواهر من... شبنم...

هر دو دستمو گذاشتم روی سرم و با آخرین توان ممکن دویدم

من _ شبنم... شبنم... شبنم... شبنم...

کنارش افتادم زمین... تن بی جون و بی دفاعش، لای یه پتو پیچیده شده بود و با این حال داشت می لزید...

موهانش چسبیده بودن به پیشونیش و از سر و صورتش عرق میریخت... درست مثل این بود که تب و لرز کرده باشه.

به گریه افتاده بودم... دستمو جلو بردم و سرشو کشیدم توی بغلم

من _ شبنم...خواهری...عزیزم صدامو میشنوی؟شبنم...

چشماش بسته بودن اما دندوناش با صدا میخوردن به هم...به جز اون پتو،هیچ چیز دیگه ای تنش نبود...

دستمو گذاشتم روی گونه ش و صداش زدم:شبنم...الهی من فدات شم خوبی؟شبنم صدای منو میشنوی؟

دو تا ضربه زدم به صورتش.بدجور توی شوک بود...

من _ شبنم!

برخورد دندوناش شدیدتر شدن...سرشو چسبوندم روی سینه ام و با گریه داد زدم:می کشمت عوضی...میکشمت اشغال!آرمان می کشمت!

سایه ی مردی رو بالای سرم حس کردم.چرخیدم عقب و با چشمای خیسم به راننده ی تاکسی نگاه کردم.حال و روز خرابمو که دید،سریع نشست کنارم و با وحشت به شبنم که توی بغلم بود نگاه کرد

راننده _ چی شده آبجی؟

ناله زدم:باید بریم بیمارستان...باید ببریمش بیمارستان..

شبنمو با هر جون کندنمی بود،بغل کردم.جثه ی زیاد درشتی نداشت و نسبتا راحت میشد حملش کرد!

سوار ماشین شدیم و راننده هم که وخامت اوضاعو درک کرده بود،پاشو گذاشت روی پدال گاز و سریع راه افتاد...

شبنم همچنان داشت میلرزید.البته وضع منم کمتر از اون نبود...دست و پاهام شل شده بودن و مغزم تقریبا از کار افتاده بود...

خواهرمو،خواهر عزیز و بی پناهمو که مثل گنجشک خیسی که زیر بارون مونده باشه،عاجز شده بود،به آغوش کشیدم.سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو روی هم گذاشتم.اون لحظه،هیچ چیز و هیچ کس نبود تا بهش پناه ببرم...تا دردمو بگم...جز....

جز خدا! خدایی که همیشه بود... خدایی که همیشه منو میدید. صدامو میشنید... و من...

من در عوض چیکار میکردم؟... برای رسیدن به خواسته م، نقش یه مومن دیندارو بازی میکردم! این نهایت بی انصافی بود...

راننده _ خانوم رسیدیم.

درو باز کردم و دویدم سمت اورژانس. چشمم به اولین پرستاری که خورد، سریع بازو شو گرفتم و نالیدم: خواهرم... خواهرم حالش بده

پرستار _ چی شده؟

من _ خواهرم حالش خوب نیست...

پرستار _ کجاست؟

به بیرون اشاره کردم و جواب دادم: توی ماشینه...

به یکی دو تا از پرستارای مرد اشاره کرد و اونام با یه دونه تخت، از بیمارستان بیرون اومدن...

شبنمو روی تخت گذاشتن. پرستاره نگاه مشکوکی به تن بی لباس شبنم که لای پتو پیچیده شده بود انداخت و پرسید: چه اتفاقی افتاده؟

لبمو به دندون کشیدم و گفتم: بهش تجاوز کردن...

پرستار سرشو تکون داد و با دو مرد دیگه، برگشتن داخل بیمارستان...

کرایه ی تاکسی رو حساب کردم و دویدم طرف بخش اورژانس. شبنمو برده بودن توی اولین اتاقک...

پرده رو کنار زدم که پرستار گفت: بیرون لطفا...

من _ ولی...

اومد سمتم و پرده رو کشید

پرستار _ بیرون منتظر باش...

عقب عقب رفتم و روی یکی از صندلیا نشستم. سرمو بین دستام فشردم و آرنجای هر دو دستمو گذاشتم روی زانو هام که سوزش بدی تا اعماق وجودمو فرا گرفت.

انگشتمو روی شلووار خون آلودم کشیدم. لکه ی قرمز رنگی که خشک شده و به سیاهی نزدیک بود...

آه کشیدم و سرمو به دیوار پشتیم تکیه دادم. دلم برای شبنم ریش شد... ضعف رفت.

از تصور اینکه امروز چی بهش گذشته، تنم لرزید... خودمو مچاله کردم و بازو هامو در آغوش گرفتم. باید چیکار میکردم؟.. مامان نبود... بابا نبود... و من دست تنها بودم!

من تنها، باید با این خواهر زخم خورده چیکار میکردم؟

چند دقیقه ای گذشته بود که با احساس گرمای دستی رو شونه ام، سرمو گرفتم بالا و به پرستاری نگاه کردم که کنارم و بساده بود.

لیوان آب توی دستشو گرفت سمتم و گفت: رنگ به رو نداری دختر...

دستمو جلو ردم و لیوانو ازش گرفتم. به نظر میومد یه زن سی-سی و خرده ای ساله باشه...

دستشو دوباره گذاشت روی شونه ام و یه کم مالوندش. چند فلوپ از آبو که خوردم پرسید: بهتری؟ به تکون دادن سر بسنده کردم. لیوانو ازم گرفت و دور شد.

پاهای خسته و دردناکمو به حرکت درآوردم و رفتم طرف اتاقک شبنم. آرام لای پرده رو کنار زدم. لباس صورتی رنگ بیمارستانو تنش کرده بودن.

همون پرستاری که بیرونم کرده بود، چشمش به من افتاد و اومد طرفم. پرده رو کامل کنار زد و گفت: بیا داخل... حال خواهرت بهتره.

رفتم سمت تخت و به چشمای بسته ش خیره شدم

من _ بیهوشه؟

پرستار _ نه.. بهش مسکن تزریق کردیم، خوابیده... خیلی درد داشت...

دستمو آوردم بالا و به سینه م چنگ زدم. "درد داشت..." "آه کشیدم. از بی رحمی روزگار آه کشیدم..."

پرستار گفت: زنگ میزنم به پلیس. اونى که این بلا رو سرش آورده نباید جون سالم به در بیره...

لبامو به هم فشردم. آره... نباید جون سالم به در بیره!

من _ ممنون میشم این کارو بکنید...

توی خروجی اتاقک ایستاد و قبل از بیرون رفتنش گفت: چند دقیقه ی دیگه منتقلش میکنم بخش. امشبو اینجا بمونه بهتره... به دکتر زنان هم میگم بیاد معاینش کنه.

من _ میتونم پیشش بمونم؟

پرستار _ البته...

سندلی ای که گوشه ی اتاقک بودو کشیدم جلوتر و روش نشستم. دست شبنمو گرفتم توی دستم و فشردم...

یه روسری صورتی رنگ سرش کرده بودن اما نیمی از موهاش، بیرون بود... دستمو بردم جلو و موهای مشکیشو زیر روسریش جا دادم. دیگه نمیذاشتم... دیگه نمیذاشتم اشتباه کنه. دیگه بهش اجازه نمیدادم بیراهه بره...

توی این ماجرا، من هم بی تقصیر نبودم. منم به اندازه ی خود شبنم مقصر بودم. مقصر بودم که با وجود تنفر و حس بدی که نسبت به آرمان داشتم، بازم کاری برای خاتمه دادن به این رابطه انجام ندادم...

سرمو روی تخت گذاشتم و دستشو نوازش کردم. زیر لب گفتم: دیگه نمیذارم اشتباه کنی خواهری... خودم مراقبتم.

انگشتمو روی مچ دستش کشیدم که برآمدگی ای رو حس کردم. آستینشو دادم بالا و... خشم و ناراحتی، هر دو با هم تنمو فشردن... خرد کردن...

روی دستش پر از زخم و جای چنگ بود...

دندونام از زور خشم به هم ساییده میشدن. اون آرمان عوضی... اون پست فطرت هیولا... با خواهر من چیکار کرده بود؟!

گوشه ی ملافه ی تختو توی دستم مچاله کردم و برای بار هزارم، ار درون فریاد قتل آرمانو زدم!

پامو به حالت هیستریک تکون میدادم. دست خودم نبود... فشار عصبی داشت اذیتم میکرد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که همون پرستاره دوباره برگشت.

پرستار_ پلیس اومد...

سر تکون دادم و نیمخیز شدم تا از روی صندلی بلند شم که با صدای منصرف شدم

پرستار_ پات چی شده؟

اومد سمتم و شلوارمو داد بالا... به شکافی که خرده شیشه ی لیوان شکسته، روی زانوم ایجاد کرده بود نگاه کرد و گفت: چرا نگفتی پاتو بروندی؟

من_ زیاد مهم نبود...

پرستار_ یعنی چی که مهم نبود؟ زخمت عمیقه؛ ممکنه عفونت کنه...

من_ من خوبم...

از جاش بلند شد و از داخل قفسه ای که بالای سرم بود، یه سری وسایل از جمله پنبه و بتادین و چیزای دیگه بیرون آورد.

پرستار_ الان خوبی... چون خونا روی زخمت خشک شدن. اما یه ساعت دیگه که دوباره سر باز کرد، آه و ناله ات شروع میشه...

معارض گفتم: ولی باید برم پیش پلیسا...

جلوی پام زانو زد و مشغول تمیز کردن خونهای روی زخم شد

پرستار_ منتظر میمونن تا من کارم تموم بشه... بخیه که زدم، میتونی بری پیششون...

با اولین برخورد پنبه روی زخم، چشمامو از فرط سوزش و درد به هم فشار دادم... دسته های صندلیو محکم گرفتم تا بتونم از این راه خودمو تخلیه کنم...

خودکارو حرکت دادم و بعد از امضا، برگه رو تحویل مامور پلیس دادم

من_ تموم شد

مامور_ نگران نباشید. متجاوزو دستگیر میکنیم. فقط... همکار من باید خواهرتونو ببینن.

سرمو تکون دادم و اون به همکاریش که یه زن جوون بود، اشاره کرد و زنه همراه یکی از پرستارا راهی اتاقک شبنم شدن. یکی - دو دقیقه ی بعد، اون خانوم مامور هم برگشت و پلیسا رفتن... همون پرستار قبلیه کنارم وایساد و گفت: بیا... خواهر تو میبرن بخش زنان.

من_ بیدار شده؟

پرستار_ آره... منتهی هنوز یه کم گیج و منگه. تا نیم ساعت دیگه حالش رو به راه میشه. ولی...

نگران بهش زل زدم

من_ ولی چی؟

پرستار_ وضع جسمانی خواهرت زیاد بد به نظر نمیرسه. اما حال روحیش... فکر نمیکنم خوب باشه.

من_ چطور؟

پرستار_ با هیچ کس حرف نمیزنه و همه ش به یه نقطه خیره اس. گمونم هنوزم توی شوکه...

از روی مقنعه، دستی به گردنم کشیدم. کاش میتونستم همه چیزو به قبل برگردونم...

همراه یه پرستار دیگه، شبنمو روی ویلچر نشوندیم و بردیمش بخش زنان. به خاطر اورژانسی بودن کارمون، خارج از نوبت وارد مطب دکتر شدیم. دکتر هم بعد از یه سری معاینات، گفت که متجاوز خیلی وحشیانه رفتار کرده و با وجود ممانعتای شبنم، کارش سخت تر شده. برای همین خیلی بی ملاحظگی کرده و باعث شده چند تا زخم کوچیک در قسمت واژن شبنم به وجود بیاد که باعث درد اخیرش شدن. یه سری دارو و پماد داد و یه قرص ضد بارداری هم همونجا بهش خوروند تا از هر اتفاق ناگهانی ای پیشگیری بشه...

منتقلش کردن بخش. جاش که ثابت شد، پرستارا تنهامون گذاشتن. کنار تختش نشستیم و به چهره ی بی روح و رنگ پریده اش نگاه کردم. لباش از شدت خشکی، ترک خورده بودن.

از داخل یخچال اتاق، یه پارچ آب در آوردم و لیوانیو براش پر کردم. گرفتم لب دهنش و گفتم: شبنمی... عزیزم. بیا اینو بخور...

هیچ عکس العملی نشون نداد. حتی سرشو هم تکون نداد و همونطور بی تفاوت، به پنجره ی اتاق خیره شد.

من_ شبنم...

قطره اشکی از گوشه ی چشمش به بیرون سر خورد. دلم به هم پیچید و لیوانو پایین آوردم. خدا لعنت کنه اونبو که خواهرمو به این حال و روز انداخت...

زمزمه ش دلمو نسوزوند... به آتیش کشید!

شبنم_ ولم کن... عوضی ولم کن... چرا با من اینکارو میکنی؟ چرا اذیتم میکنی؟

به نظر میومد حواسش اصلا اینجا نیست و هنوزم پیش آرمانه...

شبنم_ ببین... واست کادوی تولد گرفتم. اونوقت تو منو میزنی؟ چطور دلت میاد؟ هان؟... چطور دلت میاد؟

بغضش ترکید و ریزش قطره های اشک، روی صورتش شدت گرفتن...

شبنم_ چرا اذیتم میکنی؟ ولم کن... آرمان نکن... نکن آرمان...

انگار که آرمان واقعا اینجا باشه، تکون خورد و چشمش از وحشت کرد شدن. به لباساش چنگ انداخت و جیغ کشید: ولم کن... برو اونور... تو یه حیوونی... ولم کن...

سعی کردم آرومش کنم. مچ دستاشو گرفتم و گفتم: شبنم آروم باش... خواهی اون اینجان نیست. ببین... شبنم... منم... شیدام... شبنم...

اما هیچ فایده ای نداشت... مدام به روسری و لباساش چنگ میزد و میخواست پاره شون کنه... سرشو به این ور و اونور پرت میکرد و جیغ میکشید

شبنم_ ولم کن... نه... ه...

به گریه افتادم. هیچ جوهره آروم نمیشد.

صدای جیغ و دادش اونقدر بلند بود که چند تا از پرستارای بخشو به اتاق کشوند. از شبنم فاصله گرفتم و عاجزانه نگاهش کردم. پرستارا دست و پاشو به زور گرفتن و خوابوندنش روی

تخت. یکیشون سریع یه آمپول بهش تزریق کرد و طولی نکشید که صدایش اروم و آرام تر شد...دیگه وحشی بازی در نمیآورد...

و دقیقه ای بعد، چشماش روی هم افتادن و به خواب رفت...

پرستار_ هنوز توی شوکه...یه کم که بگذره بهتر میشه. اگه خوب نشد، ببریدش پیش یه مشاور...یا روانشناس. اون بهتر میتونه کمکتون کنه...

سرم از شدت درد داشت منفجر میشد. ظرفیتم پر شده بود. ظرفیت درد...عذاب...بدبختی!

وحشتناکه...دیدن خواهر آدم توی اون شرایط، واقعا وحشتناکه...

داشتم از غصه دق میکردم. خدایا این چه بلایی بود؟ حالا تکلیف آینده ی این دختر چی میشه؟ خدایا توی این جامعه ای که مرداش یه طرف دم از پاکی زن میزنن و طرف دیگه کور میشن و نادیده می درن، توی این جامعه ای که طعمه ی گرگها حقشون خونه نشینیه، تکلیف خواهر سوخته شده ی من چی میشه؟ خواهری که زیر چنگ و دندونای اون گرگ صفت عوضی دریده شد...از هم پاشیده شد...نابود شد!

بیشتر از ده بار دستم رفت سمت موبایلم و تو نیمه ی راه، بلا تکلیف برگشت...تردید داشتم به زن عمو زنگ بزنم و موضوعو بگم یا نه. در نبود و مامان و بابا، اونا بودن که هوای ما رو داشتن...من به تنهایی نمیتونستم سختی این راهو به دوش بکشم. مگه من چند سالم بود؟ مگه من کی بودم؟

منم یه دختر جوون بودم. دختری که اگه خیلی هنر کنه، بتونه خودشو جمع و جور کنه...من فقط دو سال از شبنم بزرگتر بودم و حالا باید براش مادری میکردم تا دوباره خودشو پیدا کنه. سخت بود...برای همین میخواستم به زن عمو بگم؛ اما هر بار، با این فکر که آینده و آبروی شبنم گرو این تصمیمه، منصرف میشدم.

به مامان هم نمیتونستم زنگ بزنم. اون بیچاه، از اون سر دنیا، چیکار میتونست برای دخترش بکنه، جز غصه و خون دل خوردن؟!

اگه بر پایه ی عقل پیش میرفتم، قاعدتا باید مامان و بابا رو باخبر میکردم اما تصمیم گرفتم از دلم پیروی کنم...راستش یه کم هم میترسیدم. از واکنششون، از رنج و عذابی که بهشون تحمیل میشد میترسیدم...

وحشت داشتم از اینکه کمر بابام بشکند...وحشت داشتم از اینکه مامانم به آه و ناله بیفته...
کلافه موبایلو برگردوندم توی کیفم...دلم یکیو میخواست که باهاش حرف بزنم.یکی که باهاش درد
و دل کنم...

انگشت اشاره و شستم روی دو تا چشمم گذاشتم و کمی فشردمشون...خستگی خواب هم
داشت از پا در میاوردم.
در اوج بی پناهی،نجوایی توی گوشام پیچید که خبر از یه تکیه گاه امن میداد...یه تکیه گاه محکم.
نمیدونم چه شده بود،اما با شنیدن صدای اذان،ناخودآگاه دلم آرام شد...آروم شد به بودنش...به
یاریش...

چشمم عقربه های ساعت دیواری اتاقو زیر نظر گرفتن.اذان صبح بود...
بوسه ای به پیشونی شبنم زدم و از اتاق بیرون رفتم.با پرس و جو و در پیش گرفتن مسیر
تابلوه‌ها،راهی سرویس بهداشتی و بعد هم نمازخونه ی بیمارستان شدم...
مهری از داخل جامهری برداشتم و رو به قبله ایستادم...دستم کنار گوشام گرفتم و چشمامو
بستم...زیر لب گفتم:خدایا...تو پناهم باش؛قول میدم بنده ی خوبی باشم...
آدم بدقولی نبودم...با این وجود،اون لحظه تنها چیز مهم برام،داشتن یه پناهگاه بود...
من_ الله اکبر...

خدایا تو بزرگی...تو خیلی بزرگی...

من_ الحمدلله رب العالمین

فقط تو رو ستایش میکنم.چون تو فقط لایق ستایشی...تو پروردگاہ کل جهانی...تو پروردگار
منی...پروردگاہ شبنمی...

تو پروردگاہ آرمان هم هستی...و میدونی چطور جوابشو بدی.

من_ الرحمان الرحیم...

تو بخشینده ای...مهربونی...رئوفی...رحیمی!

خدایا رحمتت اونقدر زیاده که دلای کوچیک و خطاکار ما آدما رو میبخشه...

من_ مالک یوم الدین...

تو مالک روز جزایی...تو...تو کار آرمانو بی جواب نمیداری!

خدایا...میدونم که کوتاهی منو هم در حق شبنم بی جواب نمیداری...

من_ ایاک نعبد و ایاک نستعین...

خدایا...تنها تو رو میپرستیم...تنها از تو یاری می طلبم...پس یاریم کن...یاریم کن تا خطامو در حق شبنم جبران کنم...

من_ اهدنا الصراط المستقیم...

هدایتیم کن به راهی که خودت صلاح میدونی.به راهی که راسته...حقه...

من_ صراط الذین انعمت علیهم

منو به راه کسایی هدایت کن که شامل لطف و رحمت و نعمتهای توان...

من_ غیر المغضوب علیهم...

نه اونایی که خشم تو رو با خودشون به همراه دارن...

من_ و لا الضالین

نه اونایی که روی زمین تو گناه میکنند؛معصیت میکنند...نه اونایی که گمراه عالمن!

خدایا،منو به راه آرمان ها هدایت نکن...به راه هیچ کدوم از بنده های گناهکارت هدایت نکن!

حالم عوض شد...دگرگونی خاصی پیدا کردم که منشا اش آرامشی بود که از راز و نیاز با خدا گرفتم...

ترجمه ی سوره ی حمد،خودش یه راز و نیاز مفصل بود...یه اعتراف بزرگ!یه تمنای عمیق...

راز و نیاز با خدا...اعتراف به عظمتش،بزرگیش...اعتراف به بندگی و محتاج بودن ما...و تمنای

هدایت..آمزش و مورد رحمتش قرار گرفتن!

اینا چیزایی بودن که من توی اون دو رکعت، با تموم وجود حس کردم...
برگشتم توی اتاق... شبنم تا نزدیکای ظهر خوابید. وقتی هم که بیدار شد، وضعیتش زیاد تعریفی
نداشت... با اینکه دیگه وحشی بازی درنمیآورد ولی حرف هم نمیزد. جیگرم خون بود... خون...
برامون ناهار آوردن. قرار بود عصر مرخصش کنن...
با هر ضرب و زوری که بود، ناهارشو به خوردش دادم. اذان ظهر و هم که گفتن، رو حساب قولی که
به خدا داده بودم، رفتم و نمازمو خوندم...
کفشامو پوشیدم و از نماز خونه بیرون اومدم که موبایلم زنگ خورد. از توی کیفم بیرون آوردمش و
به صفحه اش زل زدم. شماره ناآشنا بود...
من_ الو؟
صدای یه دختر توی گوشی پیچید!
دختر_ سلام... شیدا خانوم؟
من_ بفرمایین.
دختر_ من فرشته ام!
خشکم زد. دستمو به دیوار گرفتم و با من و من گفتم: ف... فرشته؟
فرشته_ بله...
من_ ک... کد... وم فرشته؟
فرشته_ مگه شما چند تا فرشته میشناسی؟
من_ من اصلا فرشته نمیشناسم!
فرشته_ واقعا؟... پس کی اونشب با موبایل میلاد به من زنگ زد؟!
تکیه دادم به دیوار سرد بیمارستان... یعنی این همون فرشته بود؟ یعنی... میلاد به من دروغ گفته
بود؟!...
من_ ولی اونی که من بهش زنگ زدم، یه پسر بود!

خندید و با لحنی که بیشتر به تمسخر شبیه بود گفت: مطمئنی؟!

من_ آره... خودم صداشو شنیدم...

فرشته_ یه وسیله ای هست، به اسم هندزفری تغییر صدا...

نه... داره دروغ میگه!

من_ از کجا حرفتو باور کنم؟

فرشته_ تا یه ساعت دیگه بیا (...)... کافی شاپ (...)... اونجا همه چیزو بهت توضیح میدم!

زبونمو روی لبام کشیدم و گفتم: باشه...

فرشته_ خدا حافظ.

گوشی رو پایین آوردم. خدایا چرا همه ی اتفاقا دارن با هم می افتن؟! اصلا، چرا این همه اتفاق بد

داره واسه من می افته؟!...

انگشتامو توی هم قلاب کردم... وای میلاد؛ میلاد؛ اگه بفهمم بهم دروغ گفتی... دمار از روزگارت در

میارم!

باید میرفتم... باید میفهمیدم قضیه از چه قراره...

رفتم اتاق شبنم و بهش گفتم که باید برم جایی. گفتم زود برمیگردم و اون تنها کاری که کرد، زل

زدن به دیوار بود.

به یکی از پرستارا سپردم حواسش به شبنم باشه تا من برگردم. بعد هم خیلی زود از بیمارستان

دویدم بیرون و با یه تاکسی، خودمو به اون کافی شاپ رسوندم... درست سر وقت!

درو با دستم هل دادم که صدای برخورد آویز بالای در، باعث شد سرمو بگیرم بالا و به الماسایی

که کنار هم تاب میخوردن و صدا ایجاد میکردن خیره بشم.

رفتم داخل و درو پشت سرم بستم. زیاد شلوغ نبود...

فضاش نیمه تاریک بود و نور هالوژنایی که دور تا دور، روی دیوارا کار شده بودن، فضا رو دنج تر

میکرد.

چند قدم رفتم جلو که نگاهم به یکی از میزها افتاد... دختر پشتش خیلی به نظرم آشنا میومد.
کمی دقیق تر شدم و... قیافشو به خاطر اوردم. همون دختری بود که توی کافی شاپ پاساژی که
چند شب پیش با میلاد و شبنم رفته بودیم، دیدم. همونی که حس کردم میلاد از دیدنش جا
خورده...
و این، ثابت میکرد ادعاهای فرشته، پوچ و بی دلیل نیستن... در واقع این دختر، همون فرشته اس...
به میز نزدیک تر شدم و روبه روش وایسادم. لبخند پهنی زد و گفت: خوش اومدی...
من _ ف... فرشته خانوم؟
فرشته _ بله عزیزم. خودمم.
با دست به صندلی اشاره کرد و گفت: بشین.
لبامو کشیدم توی دهنم و صندلی رو هل دادم عقب. روش نشستم و دستامو بردم زیر چادرم تا
لرزشون مخفی بمونه.
فرشته با دست به پیشخدمت کافی شاپ اشاره کرد و دو تا شیر قهوه سفارش داد. رو به من
پرسید: شیر قهوه که میخوری؟
به تکون سر بسنده کردم. بعد از رفتن پیشخدمت، دستاشو روی میز گذاشت و با همون لبخند، به
صورت من خیره شد. سنگینی نگاهش اذیتم میکرد.
برای اتمام هر چه سریع تر اون وضعیت گفتم: اگه دید زدنون تموم شد، لطفا شروع کنید...
فرشته _ چه عجله ای داری؟ بذار قهوه هامونو بیارن، بعد از خوردنشون میتونیم حرف بزنیم.
من _ ببین فرشته خانوم، من عجله دارم. زیاد نمیتونم اینجا بمونم پس بهتره زودتر مزخرفات تو
بگی. چون زیاد منتظر نمیومم.
عقب کشیدم و دست به سینه، به پشتی صندلیش تکیه داد
فرشته _ چقدر تند برخورد میکنی؟

عصبانی شدم و اینبار من روی میز خم شدم. با صدایی که سعی میکردم بالا نره گفتم: تو هم آگه یه از خدا بی خبری بهت زنگ میزد و میگفت من دختری ام که با پسرعموی عزیزت رابطه دارم، همین حالو پیدا میکردی...

قیافه اش جدی شد

فرشته _ من با میلاد رابطه ندارم.

من _ پس برای چی منو کشوندی اینجا؟ میخواستی اعصابمو به هم بریزی؟

گمونم اون هم عصبی شد چون خودشو جلو کشید و کف هر دو دستشو روی میز گذاشت

فرشته _ نخیر. میخواستم ذات واقعی میلاد خانو واست روشن کنم. چون دلم به حالت سوخت!

من _ چی؟

فرشته _ حالا که دوست داری، همه رو واست میگم. من فرشته ام... همونی که اونشب صدای حرف زدن میلاد باهاشو از پشت در اتاقش شنیدی. همونی که میلاد بهت اطمینان داد یه پسره!

من _ چی میخوای بگی؟

فرشته _ میلاد یه آدم دختر بازه... کسی که تا حالا با هزار جور دختر رنگاوارنگ بوده. کسی که دخترا رو به خودش وابسته و بعدم ازشون سوء استفاده میکنه. کسی که تا حالا دخترونگی بیشتر از ده نفرو گرفته! این چیزا رو میفهمی؟

ذهنم قفل کرده بود. حرفاش زیادی سنگین بودن...

ادامه داد: من کسی ام که دخترا رو براش پیدا میکنه. از دوست و آشنا بگیر تا همسایه و هر غریبه ای که به نظرم خوب بیاد. ببین دختر جون، من اینجام، چون خودم خواستم... چون دلم به حالت سوخت. چون وقتی اونشب تو رو توی کافی شاپ دیدم، یه لحظه، فقط یه لحظه حس کردم حقت بیشتر از میلاده... حقت بیشتر از نابود شدن با دستای اونه...

دستشو جلو آورد و چادرمو توی مشتش گرفت

فرشته _ چون اینو روی سرت دیدم. چون اینی که تو ازش استفاده میکنی، قداست داره... و تویی هم که ازش استفاده میکنی، مطمئنا مستحق نابودی نیستی...

چشمام سیاهی رفتن... هر دو دستمو گذاشتم روی شقیقه هام و سرمو انداختم پایین

من_ راست نمیگی... راست نمیگی!

فرشته_ برای یه بار هم که شده، تصمیم گرفتم از دلم پیروی کنم... دلم بهم گفت این دختر و از بازی کثیف میلاد بکش بیرون.

من_ ولی تو که منو برای اون پیدا نکردی...

فرشته_ آره... تو انتخاب خودش بودی. وقتی بهم گفت اینبار میخواد مزه ی دختر عموشو بچشه، سعی کرد مانعش بشم. کارش احمقانه بود... اگه کسی بویی میبرد، هر دمون بدبخت میشدیم... دخترای دیگه برایش ضرری نداشتن. چون به خواست خودشون با میلاد رابطه برقرار میکردن. میلاد کارشو خوب بلده... اونقدر دخترا رو تحریک میکنه، اونقدر ظریف پیش میره که مو لای درزش نمیره. بعدشم که کار از کار گذشت، دخترا رو ول میکنه. اونام اگه بخوان اعتراضی بکنن، حیثیتشون به باد میره. چون میلاد صداشونو از قبل ضبط کرده و تهدیدشون میکنه که اگه اقدامی بکنن، همه چیزو به خانواده هاشون میگه... اونام چاره ای جز این ندارن که راهشونو بکشن و برن!... ولی تو فرق میکردی. مزه ت رفته بود زیر دندونش... پسر عموی جنابعالی کله شق تر از این حرفاست و وقتی تصمیمی بگیره، هیچ کس جلودارش نیست... شیدا، تو تموم حسنتو واسش به حراج گذاشتی و از قضا میلاد هم آدم خودخواهیه. هیچ آدم احمقی چنین لذت بزرگیو از دست نمیده! لذت رابطه یی که دختر، تموم وجودشو توش قرار میده، چیز انکار ناشدنی ایه، خانوم رؤف! از زور استرس ناخنمو به دندون گرفته بودم. چقدر بده... چقدر وحشتناکه بفهمی برای کسی که دوسش داشتنی فقط یه وسیله بودی. یه بازیچه...

بی اراده لبام تکون خوردن: دروغ میگی...

همون لحظه قهوه هامونو هم آوردن. فرشته فنجونشو برداشت و جرعه ای ازش نوشید...

فرشته_ من کارمو انجام دادم. دیگه بقیه اش با خودته. میتونی قبل از اینکه اتفاق جدی ای بیفته، پاس بکشی... یا اینکه تا آخرین نفس توی این باطلاق فرو بری...

به گلدون روی میز خیره شدم. پامو تند تند تکون میدادم و این هم یه نشونه ی دیگه از فشار عصییم بود.

من_ اونشب... حضورت توی کافی شاپ... برنامه ریزی شده بود؟

فرشته _ نه... من اتفاقی شما رو دیدم. فکر کنم خودتم احساس کردی که میلاد از دیدن من جا خورده. نه؟

سرمو تکون دادم. آره... جا خورده بود... ترسیده بود! ترسیده بود که مبادا نقشه اش لو بره! نقشه ی کثیفش... یا بهتره بگم... نقش کثیفش!

به آخرین ریسه های امیدواری هم چنگ زدم... ریسه هایی که پوسیده بودن و داشتن نابود میشدن

من _ چرا وقتی با گوشی میلاد بهت زنگ زدم، از هندزفری تغییر صدا استفاده کردی؟ مگه تو میدونستی کسی که پشت خطه، منم؟

امیدوار بودم بگه نه... ولی زهی خیال باطل!

فرشته _ آره... میدونستم!

من _ چطوری؟

فرشته _ میلاد اونشب فهمیده بود که تو یه بوهایی بردی. بهم اس داد و گفت اگه کسی با شماره اون بهم زنگ زد، از هندزفریم استفاده کنم.

من _ میلاد یه احمقه... اگه اسم تو رو "فرشته" سیو نمیکرد، شاید من هرگز این موضوعو نمیفهمیدم...

فرشته _ همه ی آدمای گاهی اشتباه میکنن. البته این اشتباه هم به سود تو بوده... راستش اون حتی به ذهنشم خطور نمیکرد کسی بره سر وقت موبایلش. ولی خب... شرایط همیشه اونطور که ما میخوایم پیش نمیره!

سرمو روی میز گذاشتم. دیگه نمیخواستم هیچ حرفی بشنوم...

صدای کشیده شدن صندلیش توی کافی شاپ پیچید. بلند شده بود تا بره...

از کنارم رد شد که پرسیدم: چرا؟

سر جاش وایساد

فرشته _ چی چرا؟

من _ چرا کمکش میکنی؟ چرا دخترای مردمو بدبخت میکنی؟

پوزخندی زد که باعث شد سرمو بالا بیارم و به چشمایی نگاه کنم که شاید پر بودن از حسرت...
فرشته_ زیر سرت خیلی گرمه خانوم خانوما! تو چی میفهمی از بدبختی... از نداری! وقتی برای لقمه
ی شبت محتاج این و اون باشی، حاضری هر کاری بکنی تا از زیر نگاهای تحقیر آمیز مردم
دریابی... میدونی خط فقر چیه؟!

دولا شد و صورتشو نزدیک صورت تم نگه داشت. دست چپشو به حالت افقی جلوی چشمم گرفت و
انگشت اشاره ی دست دیگه اشو، برد زیرش
فرشته_ من زیرشم. زیر خط فقر...

بعد دوباره صاف ایستاد و کیفشو روی شونه اش جابجا کرد

فرشته_ آدما برای بدست آوردن رفاه حاضرین هر کاری بکنن. میلاد برای من مثل یه حساب بانکی
میمونه... معادله ی بین ما، منطقیه! من واسش کار میکنم و اونم در ازای خوشی ای که بدست
میاره، بهم پول میده... فقط، ازت یه خواهش دارم. اونم اینکه نداری میلاد بفهمه من تو رو از قضیه
مطلع کردم. این لطفو میتونی به جبران اینکه از تاریکی مسیر روبه رو باخبرت کردم در حقم
بکنی...

اینو گفت و با تکون دادن سر، از کافی شاپ بیرون رفت.

کف دستام شده بودن تکیه گاه سر پر دردم. درد این همه بی وفایی... نامردی...

دست چپمو بالا آوردم و به انگشتر نگیں دار توی انگشت سومم زل زدم. پوزخندی روی لبم جا
خوش کرد... چه رجزهایی که واسم نخونده بود؛ چه وعده های که بهم نداده بود... و... چه دلی که بی
رحمانه نشکونده بود!

میلاد، پسر عموم، هم خونم، کسی که بابام منو به اون و پدرش سپرده بود، در حقم اینطور ظلم کرد...
من از بیگانگان هرگز ننالم... که هر چه کرد با من آشنا کرد!

آره آشنا کرد... آشنا تر از آشنا!

تو واقعا همچین آدمی بودی و من نفهمیدم؟ همچین آدم پست و پلیدی بودی و من بازم دوست
داشتم؟...

"مرحبا به آغوشت..."

به دستانت...

به صدای مردانه ات!

که پیچیده میشوند به دور تن نحیف این دخترها...

مرحبا به این همه مهارت

که در ربودن دل‌های ساده داری...

عالی است؛ تو برنده ای!

اما می‌خواهم بدانم...

با زنانگی‌هایی که بر تن‌های این دختران حک کرده ای می‌خواهی چه کنی؟! "

به خودم که اوادم، دیدم توی بیمارستانم. من کی رسیده بودم اینجا که خودم متوجه نشدم؟!

رفتم داخل اتاق شب‌نم. بازم بی حرف فقط زل زده بود به دیوار...

آه کشیدم...

شب‌نم منو نمیدید... یعنی هیچ کسو نمیدید. چون اونم مثل من زخم خورده بود... اونم از کسی که

وجودشو و اسش به حراج گذاشته بود زخم خورده بود!

آه کشیدم...

حال من و خواهر لجباز این روزهام، چقدر شبیه هم بود! هر دوی ما حماقت کردیم... هر دوی ما

اشتباه انتخاب کردیم...

آه کشیدم...

ولی تقاصی که شب‌نم دید خیلی بیشتر بود. که اگه من اون تقاصو میدیدم، در جا نابود

میشدم... نابود...

آه کشیدم... آره... آه کشیدم چون کاری جز آه کشیدن نداشتم! چون حالم مستحق آه بود... حال

خواهرم مستحق آه بود... حال هر دو مون مستحق آه بود!

...آه... فقط آه!

در خونه رو باز کردم و کنار وایسادم تا شبنم اول بره داخل. دمپاییایی رو که از بیمارستان گرفته بودیم، انداخت یه گوشه و مثل یه مرده ی متحرک پا به فضای تاریک خونه گذاشت. در خونه رو پشت سرم بستم و بدون اینکه برقا رو روشن کنم، بردمش سمت اتاقش...

درو باز کردم. شبم رفت داخل اما قبل از اینکه منم پشت سرش برم، بی هیچ حرف یا واکنشی درو روم بست.

پیشونیمو به در تکیه دادم... کاش زودتر حالش خوب شه. بخنده... یا حتی گریه کنه!

اصلا بیاد و بازم لجبازی کنه... بچگی کنه... هر کاری که دوست داره بکنه؛ فقط دوباره بشه همون شبنم... شبنم رئوف، خواهر شیدا رئوف...

کشون کشون خودمو رسوندم به آشپزخونه. دستمو گذاشتم روی کلید برق و خواستم لامپو روشن کنم که چشمم به خرده شیشه های روی سرامیکا افتاد...

دلَم مچاله شد. بیهویی حالم دگرگون شد و بغض توی گلوم نشست. پا روی سرامیکای سرد گذاشتم و جنین وار، توی تاریک ترین نقطه ی آشپزخونه کز کردم. لبام لرزیدن و قطره ای اشک از چشمم پایین افتاد...

دلَم هوای مامانمو کرد!

مامان! کاش اینجا بودی... بابا! کاش اینجا بودی...

من تنهام. خیلی تنهام... نمیدونم دیگه باید چیکار کنم؛ باید به کی پناه ببرم؟! تنها دلخوشی این روزام، میلاد بود که اون هم آتیش زد به تموم باورها و رویاهام...

دلَم زانوهای مامانمو میخواست... دلَم دستای نوازشگر بابامو میخواست... دلَم گریه میخواست؛ جیغ میخواست... دلَم یه معرکه و دعوای حسابی میخواست! معرکه ای که میتونستم توش خودمو خالی کنم... بزنم، بکوبم، بشکنم، دا غون کنم!... هر کاری بکنم فقط، آروم شم...

سرمو روی زانوهایم گذاشتم که صدای آهنگ بلندی توی خونه پیچید... شبنم آهنگ "خدا حافظ تو" از "امیر رستمی" رو گذاشته بود...

"پر از یاد توام.....پر خاطره

چشام هر شب از.....نبودت پره

اگه قلب من.....واست میزنه

اگه بی چشات.....دلَم میشکنه

خداحافظ تو.....با اینکه هنوزم می میرم برات

خداحافظ تو.....می سوزوندَم آتیش خاطرات

خداحافظ تو.....تا قلبم به تنهایی عادت کنه

تا اشکم به چشمام خیانت کنه

خداحافظ تو.....خداحافظ تو"

فقط همین امشب...فقط همین امشب برات اشک میریزم! این اخین باره...آخرین باریه که حتی
بهت فکر میکنم!

امشب میخوام خودمو خالی کنم...میخوام با تموم خاطراتت وداع کنم...

"قرارمون نبود.....تنها بری تو

قرارمون نبود.....بی تو بمونم

قرارمون نبود.....فاصله باشه

قرارمون نبود.....بی تو بخونم

خداحافظ تو.....با اینکه هنوزم می میرم برات

خداحافظ تو.....می سوزوندَم آتیش خاطرات

خداحافظ تو.....تا قلبم به تنهایی عادت کنه

تا اشکم به چشمام خیانت کنه

خداحافظ تو..."

دستمو گذاشتم جلوی دهنم. دوست نداشتم صدای گریه امو حتی سکوت خونه هم بشنوه!

یاد خاطرات این چند وقت افتادم...

اصفهان... بوسه ای که روی بینیم کاشت... انگشتی که به عنوان نشون واسم خرید... "دوست

دارم" گفتناش... اونشب، توی اتاقش...

همه و همه مثل یه فیلم از مقابلم رد شدن. و من همشونو با قطره قطره ی اشکم، از وجودم بیرون

فرستادم... اونا باید میرفتن... میلاد باید میرفت. خاطراتشم، همگی باید میرفتن...

میرفتن، برای همیشه...

آروم لای پلکامو باز کردم. چشمم به اولین چیزی که افتاد، سرامیکای سفیدی بودن که روشن

خوابیده بودم.

با دستم به زمین فشار آوردم و از کف آشپزخونه بلند شدم. کمرم بدجور گرفته بود...

هوا روشن شده بود و این نشون میداد که من دیشب توی آشپزخونه خوابم برده.

نگاهم توی خونه چرخ خورد و چرخ خورد و محکم به در بسته ی اتاق شبنم برخورد کرد. دری که

معلوم نبود اون طرف دیگه اش، چی به شبنم میگدره...

نگاهم باز هم چرخید و روی عقربه های ساعت نشست. ۱۱ صبح بود. یا بهتره بگم ظهر!

برگشتم و اول از همه، خرده شیشه های کف زمینو با یه جارو و خاک انداز تمیز کردم. بعدم چادرمو

از کف آشپزخونه برداشتم و رفتم توی اتاقم. امروزو باید بی خیال کلاسام میشدم. شبنمو که

نمیتونستم با این وضعش خونه تنها بذارم.

لباسامو عوض کردم و رفتم دم اتاقش. تقه ای به در زدم و گفتم: شبنم جان... عزیزم؟ جوابی

نیومد... دوباره صداش زدم: شبنمی..؟ خواهر گلم؟

سکوت و ادارم کرد دستگیره رو بچرخونم و برم داخل. روی تختش، با همون لباسای بیمارستان کز

کرده بود...

دلَم گرفت اما نباید میگرفت! الان تنها امید شبنم من بودم... تنها کسی که میتونست از این حال و هوا بیرون بیارَدش من بودم. پس نباید هیچ کوتاهی ای میکردم... نباید میذاشتم غصه ی خودم کوچکترین مانعی برای بهبودی حال تک خواهرم بشه.

لبخند پهنی روی لبام نشوندم و قدم هامو به طرف کمدمش برداشتم. با لحن شاد و سرخوشی گفتم: خانوم خانوما حالش چطوره؟... اممم... چه لباسی بدم بیوشی خواهری؟!

سوالم بی فایده بود چون معلوم بود که جوابی براش دریافت نمیکنم.

به سلیقه ی خودم، یه تاپ و شلوارک صورتی خیلی شاد واسش بیرون کشیدم و گذاشتم روی تخت

من _ پاشو عزیزم... پاشو اینا رو بپوش و بیا با هم بریم یه ناهار مَشت درست کنیم... نه؛ اصلا میگی از بیرون غذا بیارن. خوبه؟

روبه روش، روی تخت نشستم و دستمو برای جدا کردن پتویی که دورش پیچیده بود، جلو بردم

من _ پیتزا خوبه؟ یا همبرگر؟... اممم من فلافلم دوست دارم! اولی امروز باشه به انتخاب تو... هر چی که تو بخوای سفارش میدیم. باشه؟

روسریشو از سرش درآوردم و دکمه های پیرهنشو دونه به دونه باز کردم.

من _ خجالت نمیکنی؟! خرس گنده، من باید لباساشو واسش عوض کنم!

تا پو بالا بردم و یقشو از سرش رد کردم

من _ یه تکونی بده به خودت بینم! فلج که نیستی!... من چوری این هیكل دو تنی تو رو اینور و اونور کنم تا این لباسه تنت بشه؟

مردمک چشماشو چرخوند و بهم زل زد. صداس چقدر واسم غریب شده بود...

شبنم _ برو بیرون. خودم میپوشم...

من _ نخیرم. اگه میخواستی بیوشی، از دیشب تا الان پوشیده بودی.

شبنم _ گفتم میپوشم... تنهام بذار شیدا. خواهش میکنم...

دستامو گذاشتم روی پاهام. انگار تلاش هام بی نتیجه بودن!

من_ اتفاقی که افتادو فراموش کن. قول میدم حق آرمانو بذارم کف دستش. نا نبرمش پای چوبه ی دار، بی خیال نمیشم. حتی اگه منم بی خیال بشم، بابا و مامان نمیشن.

حس کردم چشماش کمی گشاد شدن

شبِ منم_ مگه به اونا گفتی؟!

من_ هنوز نه... راستش نتونستم. سخت بود واسم. میذارمش برای موقعی که برگشتن... اینجوری بهتره؛ مگه نه؟

نفس آسوده خاطری کشید

شبِ منم_ آره...

بلند شدم و ضربه ای به بازوش زدم

من_ پاشو تنبل خانوم. پاشو لباساتو عوض کن تا منم برم زنگ بزوم، ناهار بیارن. راستی، پیتزا خوبه دیگه؟

سرشو خیلی آرام و کوتاه تکون داد که یعنی آره... لبخند نیمه جونی زدم. همین که زبون باز کرده بود هم کلی جای شکر داشت!

رفتم سمت تلفن اما قبل از اینکه دستم بهش برسه، صدای زنگ خوردن و ویبره رفتن

موبایلم، وادارم کرد دستمو وسط مسیر کج کنم و گوشیمو از روی اوپن بردارم. به صفحه ش نگاه کردم و... اخمام درهم کشیده شدن. شماره ی میلاد در حال چشمک زدن بود!

خون خونمو میخورد. پسره ی عوضی! با چه رویی به من زنگ زده بود؟ چه طور میتونست انقدر پست باشه و به کار کثیفش ادامه بده؟!

اما...

ته دلم هنوز یه دلخوشی خیلی کم رنگی وجود داشت. دلخوشی به اینکه شاید یک درصد فرشته دروغ گفته باشه! با... لااقل من برای میلاد، با بقیه ی دخترایی که تور میکنه متفاوت باشم!

دیوونه شدی شیدا؟! بر فرضم که این حدس دومت درست باشه. که چی؟ میخوای با این پست بی شرف بمونی؟ با اینی که معلوم نیست تا حالا تن چند تا دختر به تنش خورده؟؟

معلومه که نه...چنین آدمی رو حتی همیشه "تحمل" کرد!چه برسه به دوست داشتن...

ولی اون میلاده!هر کسی نیست که بشه ساده از کنارش گذشت!

آره...نمیشه...به خدا سخته!نمیشه...ه...

نمیشه ولی...باید بشه!من دیشب به خودم قول دادم.قول دادم که میلاد و تموم خاطراتشو دور

بریزم.و این کارو هم میکنم!مطمئنم که میکنم...

صدای اس ام اس گوشیم،باعث شد دوباره سرمو بگیرم پایین و به صفحه ی موبایلم نگاه کنم.یه

پیام از میلاد داشتیم:"سلام زردآلو...چرا جواب نمیدی؟"

مردد موندم.نمیدونستم چیزی براش بنویسم یا نه...

همون لحظه در اتاق باز و شبنم با لباسایی که براش گذاشته بودم،وارد پذیرایی شد.بدون اینکه به

من نگاه بکنه،رفت سمت مبلا و روی نزدیک ترینشون نشست.

بی خیال هر چی میلاد و آدم بیخوده شدم!گوشیمو انداختم روی اوپن و تلفنو برداشتم

من _ سلام آقا...دو تا پیتزا میخواستم...بله...اشتراک ۱۳۷...مخصوص باشه لطفا...ممنون.

شبنم پیتزا مخصوص دوست داشت!

بیست دقیقه ی بعد،پیتزا ها رسیدن.هر دو تا جعبه رو گذاشتم روی میز و صدا

زدم:شبنم...بیا.ناهارو آوردن...

بی هیچ حرفی اومد و روی یکی از صندلیا نشست...پیتزاشو گذاشتم جلوش و گفتم:مخصوصه

ها...از همونایی که دوست داری!

و چقدر دلم از لبخند کم رنگ روی لباس شاد شد!

سه روز گذشت...دیروز بردمش پیش یه روانشناس و دکتره هم بعد از صحبت با شبنم،گفت که

مشکل جدی ای نداره و با چند جلسه مشاوره،حالش خوب میشه.شبنم هم انگار از اینکه کسی رو

پیدا کرده تا براش درد و دل کنه،زیاد ناراضی نبود!

می‌لاد مدام بهم زنگ می‌زد و اس میداد. ولی من جوابشو نمیدادم. چون میدونستم اگه صداشو بشنوم یا باهاش روبه رو بشم، ممکنه توجیحاتی برام بیاره که دل بی قرارم از نپذیرفتنشون عاجز بمونه... و من با خودم عهد کرده بودم و به یاد هم نداشتم که تا به حال عهد شکونده باشم! سه روز بود که حوزه نمیرفتم. چون می‌ترسیدم شب‌نمو توی خونه تنها بذارم... می‌ترسیدم اتفاقی واسش بیفته یا حتی... بلایی سر خودش بیاره!

بعد از ماجرای پانید و دیدن وضعی که برای خودش درست کرده بود، بیش از پیش ترسو شده بودم!

صبح زود بلند شدم و نمازمو خوندم. دلم نمی‌خواست زیر قولی که به خدا دادم بزنم! سر سجاده ام نشسته بودم که در اتاق شب‌نم، با صدای قیژ آرومی باز شد. برقارو خاموش گذاشته بودم و تنها، لامپ سر اوپن روشن بود. برگشتم و به پشت سرم، یعنی اتاق شب‌نم نگاه کردم. آروم از چهارچوب در عبور کرد که چشمش به من افتاد.

شب‌نم _ سلام...

من _ سلام... چرا بیدار شدی؟ تازه ساعت پنجه...

اومد سمتم و رو به روم، کنار سجاده نشست...

شب‌نم _ داری نماز می‌خونی؟

من _ آره.

شب‌نم _ از کی تا حالا نماز خون شدی؟

با خودم فکر کردم... از کی تا حالا نماز خون شده بودم؟!

لبخند اومد روی لبام... جواب دادم: از وقتی رفتم حوزه!

شب‌نم _ واسه چی نماز می‌خونی؟

من _ مگه دلیل می‌خواد؟

شب‌نم_ آدم که بی دلیل کله ی سحر از خوابش نمیزنه؛ اونم فقط واسه پنج دقیقه خم و راست شدن!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شاید به خاطر آرامشیه که بهم میده...

چهار زانو نشست و پرسید: آرامش میده؟

من_ آره...

شب‌نم_ چه جور آرامشی؟

یاد بیمارستان و روزی که توی اون اتوبان پیداش کرده بودم افتادم. اون لحظه، هیچ پناه و تکیه گاهی نداشتم و کاملاً ناامید بودم... اما... در اوج ناامیدی، به طور غیر ارادی کشیده شدم سمت نمازخونه و آرامش یو پیدا کردم که عظمتش برام عجیب و غیر قابل درک بود!

زمزمه وار گفتم: آرامشی که باعث شد من بتونم توی این چند روز، برات مادری کنم!

شب‌نم_ چی؟

بی صدا خندیدم و دست راستمو گذاشتم روی دستاش

من_ الان حالت بهتره؟

شب‌نم_ فکر کنم!

من_ پس تونستم سهل انگاریمو جبران کنم!

شب‌نم_ کدوم سهل انگاری؟

من_ سهل انگاری ای که در قبال تو انجام دادم. من باید هرطور شده، به عنوان خواهر بزرگترت تو رو از آرمان جدا می‌کردم... ولی اینکارو نکردم!

شب‌نم_ تقصیر خودم بود. تو به من هشدار داده بودی...

من_ همه مقصر بودیم. هر کدوم، به یه اندازه توی این اتفاق سهم تقصیر داشتیم.

شب‌نم_ میشه منم نماز بخونم؟!

متعجب و با چشمای گرد شده نگاش کردم

من_ چرا؟

شبِ منم_ گفتم آرامش داره... منم دلم میخواد آروم بشم. میخوام از فکر آرمان پیام بیرون.

چند ثانیه فقط بهش نگاه کردم. چقدر تغییر کرده بود. اون خواهر پررو و اعصاب خرد کن من کجا رفته بود؟... این دختر عاجز و درمونده، واقعا شبِ من بود؟!

سرمو تکون دادم و از روی سجاده ام بلند شدم

من_ برو وضو بگیر. جانمازو جمع نمیکنم، تا بیای...

شبِ منم_ مرسی...

بلند شد و رفت طرف دستشویی. اما قبل از اینکه درشو پشت سرش ببندد گفت: راستی... سه روزه نرفتمی مدرسه ها! امروز حتما برو...

من_ حضورم توی خونه واجب تره...

شبِ منم_ من خوبم شیدا. برو...

من_ ولی...

حرفمو قطع کرد: به خدا حالم خوبه... میبینی که! چیزیم نیست.. خواهش میکنم برو! دوست ندارم به خاطر من از درسا و کلاسات عقب بمونی... بعدش: دلم نمیخواد من موجب جداییت از مکانی بشم که باعث شده به آرامش برسی!

رفت و درو بست. شبِ منم چقدر عجیب شده بود!

عاطفه با دیدنم کلی ذوق کرد. دختر جالبی بود... خوشم میومد از صمیمیتش!

عاطفه_ سلام شیدا... خوبی؟ چه عجب... چرا این چند روز نبودی؟

من_ خوبم، مرسی... توی چطوری؟

سعی داشتم یه جوری قضیه رو بیچونم!

عاطفه_ من خوبم... بگو ببینم چرا غیبت داشتی؟

شونه بالا انداختم و جواب دادم: همین جوری... دلیل خاصی نداشت!

نمیدونم واقعا عاطفه رو چی فرض کرده بودم!؟

عاطفه _ وا! مگه میشه بی دلیل؟

سرمو تکون دادم... خب راست میگفت دیگه! همینجور الکی که نمیشد...!!!

من _ راستش حال خواهرم خوب نبود. موند خونه تا ازش مرابت کنم.

عاطفه _ مگه مامان و بابات نیستن؟

من _ نه...

با تعجب پرسید: نه؟!؟

من _ نه... ایران نیستن. چند ماهیه که رفتن خارج!

عاطفه _ یعنی... تو و خواهرت الان، تنهائید؟

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم.

عاطفه _ واقعا؟

من _ چرا انقدر تعجب کردی؟ خب رفتن مسافرت دیگه... بابام یه ماموریت واسش پیش اومد که

باید میرفت. قرار بود من و شبنم هم باهاشون بریم.

عاطفه _ شبنم؟!؟

من _ خواهرمه!

عاطفه _ آهان...

ادامه دادم: قبل از شرکت توی آزمون حوزه، کنکور دادم اما قبول نشدم... این شد که برای ورود به

اینجا تقاضا دادم و از قضا پذیرفته هم شدم! برای همین من موندم و شبنم هم... به خاطر من

باهاشون نرفت!

اخم ریزی روی پیشونیم نشست... شاید اگه شبنم ایران نمیومد، این اتفاق وحشتناک برایش نمی

افتاد!... قطعاً نمی افتاد!

با صدای عاطفه از فکر اوادم بیرون

عاطفه _ راستش...یه کم واسم غیر قابل درکه.

من _ چی غیر قابل درکه؟

عاطفه _ باور کن قصد توهین یا محکوم کردن ندارما...سوء تفاهم هم نشه...ولی...مامان و باباتون چطوری تونستن شما دو تا دختر جوونو تنها بذارن؟...خواهرت از تو کوچیک تره دیگه؟

من _ آره...

عاطفه _ واقعا نمیتونم درک کنم. دو تا دختر جوون...تنها...توی این شهر در آن دشت و پر از گرگ. خیلی خطرناکه!

خطرناکه؟! چه خطری؟...مگه میخوان بخورنمون!!؟

اما...

بد هم نمیگفتا! خطر که همیشه کشت و کشتار نیست؛همین اتفاقی که واسه شبنم افتاد هم، خودش یه خطر بزرگه...بزرگ!

عاطفه _ راستی الان حال خواهرت چطوره؟

با این حرفش تقریبا از حجم انبوه افکارم پرت شدم بیرون. مغزم به کل هنگ کرده بود...حالش؟! مگه عاطفه خبر داشت؟!؟

گیج گفتم:هان؟...خواهر من که چیزیش نیست!

عاطفه _ خودت الان گفتی مریض بوده؛موندی پیشش که ازش پرستاری کنی!

من _ آهان...آهان آره؛آره بهتره...

بهتر بود؟...نمیدونم...شاید اگه مامان و بابا ما رو تنها نمیداشتن،اونوقت شبنم واقعا "بهتر" میشد!

چادر رنگی رو روی جالباسی گذاشتم و از نمازخونه خارج شدم.چادر خودمو روی سرم مرتب کردم و بعد از خداحافظی کردن با عاطفه،به سمت در خروجی مدرسه راه افتادم...

پیاده رو مسیرم قرار دادم و ایستگاه اتوبوس رو مقصد.

هنوز چند قدم بیشتر برداشته بودم که صدای بوق ماشینی، وادارم کرد بایستم و به پشت سرم نگاه کنم. خودش بود... خود بی وجدانش!

از ماشین پیاده شد و با اخمی که پوزخند من جوابش بود، به طرفم اومد...

به دیوار تکیه دادم و طلبکارانه نگاش کردم... نگاه که نه... ورنه اندازش کردم. میخواستم میلادی رو توی وجودش پیدا کنم که می پرستیدم. میلادی که فقط برای من بود... منبع محبت من بود!

هه... نیست! اون میلاد خیلی وقته که نیست... اصلا از اول هم نبوده. فقط این من احمق بودم که از رمی جمرات برای خودم کعبه ساختم!

روبه روم و ایساد و یه دور از بالا تا پایین، هیکلمو ورنه انداز کرد

میلاد_ چرا جواب تلفنامو نمیدی؟ اصلا معلوم هست کجایی؟

دست به سینه نگاش کردم و گفتم: من همین جام... میبینی که؟ سر و مُر و گنده!

میلاد_ چت شده؟ چرا اینجوری حرف میزنی؟

من_ چجوری حرف میزنم؟

میلاد_ چیزی شده شیدا؟ اتفاقی افتاده؟

شونه هامو بالا انداختم و جواب دادم: نه؛ چه اتفاقی؟ فقط اینکه...

زل زدم تو چشماش و با دندون های به هم ساییده شده گفتم: ازت متنفرم!

میلاد_ چی؟

من_ نشنیدی؟ باید داد بزنی؟ آره؟

بازم اخم کرد و من به این همه جسارت خندیدم!

میلاد_ صداتو بیار پایین...

من_ آخه فکر کردم گوشات مشکل دارن. چون نشنیدی چی گفتم!

میلاد_ دیوونه شدی؟ چرا چرت و پرت میگی؟!

زهرخند تلخی به نگاه نقش بازی کنش زدم

من_ جالبه... جدیدا حقیقتها شدن چرت و پرت. خوبه، نه، خوشم اومد! منطق جالبی داری...

میلاد_ چته شیدا؟ خب حرف بزنی تا روشنت کنم. سوء تفاهم شده...

داد زدم... داد زدم دروغ نگو. سوء تفاهم نشده. نذار بازم توی حماقتم گم بشم!

اما نشنید... فریادمو نشنید چون صدای من، بغض من، حرف دل من، پر بود از سکوت... و گوشه‌های

اون هم عجیب ناشنوا شده بودن!

دستشو آورد سمتم تا بازومو بگیره

میلاد_ ببین عزیزم...

سریع خودمو عقب کشیدم و انگشت اشارمو تهدیدوار بهش نشونه رفتم

من_ دست به من نمیزنیا!

تسلیم شد و کف هر دو دستشو گرفت بالا

میلاد_ باشه... هر چی تو بگی. بیا بریم توی ماشین... اونجا واست توضیح میدم.

من_ توضیحی باقی نمونده. همه چیز برای من مثل روز روشنه...

خواست چیزی بگه ولی بهش اجازه ندادم

من_ میدونی چیه؟ تو لیاقت نداری. نه فقط لیاقت منو ها، نه! لیاقت هیچ چیز و هیچ کسو نداری.

میلاد_ شیدا...

من_ خودمونی نشو آقای محترم. من برای شما، فقط خانوم رئوف هستم!

میلاد_ چی داری میگی؟

اینبار دیگه واقعا داد زدم: دارم از فرشته خانوم میگم. از دخترایی که بدبختشون میکنی. از ذات

کثیفت. از لجن بودننت...

اونم انگار داشت عصبانی میشد چون گفت: میفهمی داری چی بلغور میکنی؟

من_اره...خیلی خوب میفهمم.بیشتر از هر وقت دیگه ای میفهمم!

سرمو به چپ و راست تکون دادم

من_ برای خودم متاسفم.متاسفم که یه زمانی عاشقت بودم.

میلاد_ همیشه بشینی تو ماشین؟

من_ که منم ببری پیش بقیه ی طعمه هات؟نخیرم آقا...کور خوندی اگه فکر میکنی من بازم خامت میشم.من تو رو دور ریختم...ریختم قاطی آشغال!چون چیزی بیشتر از یه آشغال نیستی...

با صدای بلند اسممو خطاب قرار داد:شیدا بس کن!

کم نیاوردم و بلندتر از خودش گفتم:بس نمیکنم.بس نمیکنم عوضی...دیگه حتی نمیخواهم ریختتو بینم!

عقب عقب رفتم و در همون حال،انگشتی که واسم خریده بودو از دستم دراوردم و پرت کردم سمتش...درست جلوی پاهاش،افتاد روی زمین و بعد از چند دور چرخیدن،ثابت شد

من_ ازت متنفرم...متنفرم آقای رئوف!

چند قدم اومد سمتم که با صدای بلند گفتم:ریختم دور...هم خودتو،هم خاطراتتو.تو دیگه برای من مُردی.می فهمی؟مُردی!

میلاد_ بذار برات توضیح بدم...

من_ چپو میخوای توضیح بدی؟مگه چیزی هم برای توضیح دادن باقی مونده؟

میلاد_ آره باقی مونده.فرشته بهت دروغ گفته.

خندیدم.با صدای بلند خندیدم...

من_ دیدی؟خودتم وجودشو انکار نمیکنی!

میلاد_ ولی...

حرفشو قطع کردم:خداحافظ آقای رئوف!

خداحافظ.....خداحافظ!...کلمه ای که هیچ وقت به نزدیکانم نمیگفتم. چون حس بدی بهم میداد. حس جدایی...حس دوری!

اما اینبار گفتم. آخه دیدار مجددی در کار نبود. آخه دیگه میلادی در کار نبود! آخه من رودست خورده بودم...

آخه...

آخه میلاد برای من مُرد! مُرد...!

خداحافظ میلاد رثوف!

سعی میکردم فراموشش کنم. فراموش کنم اون روزاییو که با هم بودیم...اون عاشقانه هایی که با هم ساختیم. اما نمیشد...خیلی سخت بود! فراموش کردن اون همه حس خوب، سخت بود...

یک هفته گذشت و من همچنان با خودم درگیر بودم. زن عمو چند دفعه زنگ زده بود و خواسته بود دعوتمون کنه خونشون اما من هربار به بهونه ای پیچونده بودمش. دیدن میلاد داغون ترم میکرد.

گاهی به پانیز سر میزدم. حالش خیلی بهتر شده بود ولی هنوزم اکثر اوقات روی ویلچر مینشست. روی تختم دراز کشیده بودم و درس میخوندم. امتحانامون داشتن شروع میشدن...

صدای آیفون توی خونه پیچید. شبنمو که توی پذیرایی بود خطاب قرار دادم و تقریباً داد زدم: کی بود زنگ زد؟

شبنم_ میلاد بود!

یهو عین فتر از جام پریدم. میلاد؟

دویدم از اتاق بیرون. شبنم روی یکی از مبلا نشسته بود و داشت تلویزیون نگاه میکرد. با تردید پرسیدم: تو که درو باز نکردی؟

شبنم_ چرا!

جیغ زدم: شبنم! —————

شب‌نم _ مگه چیه؟ خب باید باز می‌کردم دیگه...

با کف دستم کوبیدم به پیشونیم. آخه واسه چی اومده بود؟

همون لحظه صدای زنگ در، توی خونه پیچید. شب‌نم بلند شد تا درو باز کنه که تندی پریدم جلوش و راهشو سد کردم

من _ نه!

شب‌نم _ چیکار میکنی؟ همیشه که بیرون بمونه!

دوباره زنگ زد... دندونامو با عصبانیت و حرص روی هم فشار دادم و پا کوبون رفتم سمت در. دستگیره و چرخوندم و توی چهارچوب ورودی وایسادم. سرمو کامل گرفتم بالا و به چشماش زل زدم

من _ چی می‌خوای؟

می‌لاد _ میشه پیام تو؟

من _ نخیر!

سرشو خم کرد و با لحنی که بدجور دلمو میلرزوند گفت: زردآلو...

لبمو به دندون گرفتم. زردآلو و مرض! واسه چی با من اینجوری میکنی؟

اخم کردم و گفتم: زردآلو می‌خوای؟ برو میوه فروشی!

می‌لاد _ توی این فصل که زردآلو نمی‌فروشن!

من _ خب به من چه!

می‌لاد _ ولی من خودم یه دونه زردآلوی خوشمزه دارم...

با لحنی قاطع گفتم: می‌لاد!

شستشو نرم کشید روی گونه ام و گفت: جونم؟

دستشو با تموم قدرت به طرفی پرت کردم.

من _ خیلی وقیحی!

جدی شد و صاف وایساد.

میلاد_ اومدم قضیه رو کامل برات توضیح بدم...

من_ حاله از توضیحات دروغینت به هم میخوره!

میلاد_ دروغ نیست...اون مزخرفاتو فرشته توی مغزت فرو کرده؟

من_ چه فرقی میکنه؟مهم اینه که دستت رو شده.

میلاد_ اونطوری که تو فکر میکنی نیست.

من_ بین شازده، حوصله ی کل کل کردن با تو یکی رو دیگه ندارم. اینجا هم یه آپارتمان و هزارتا آدم توش زندگی میکنه. پس در نتیجه کاری نکن که مجبور بشم داد بزنم و ابروی جفتمونو ببرم. درضمن... تو دیگه از چشم من افتادی. برو خدا رو شکر کن که چیزی به عمو و زن عمو نگفتم.

میلاد_ چیزی نبوده که بخوای بهشون بگی.

دست به سینه شدم و شونه امو به در تکیه دادم

من_ باشه هر چی تو میگی. ولی من دیگه نمیخوامت.

میلاد_ چرا؟

من_ چون من یه پسر دختر باز بالهوس بی شرفو نمیخوام! روشن شد؟

میلاد_ من دختر باز نیستم.

من_ آره... دختر باز نیستی. زن بازی! دخترای بدبختو میگیری، از شون سوءاستفاده میکنی و بعدم با چهارتا تهدید دهنشونو مبیندی!

میلاد_ اینا رو کی به تو گفته؟

من_ مگه فرقی هم داره؟ مهم اینه که حقیقتو فهمیدم و دیگه هم نمیخوام بینمت!

اینو گفتم و درو محکم به هم زدم. میلاد داد زد: تو داری اشتباه میکنی...

من_ برو به درک!

مشتشو کوبید به در...

میلاد_ اگه فکر کردی میذارم از چنگم در بری، کور خوندی! تو فقط مال منی... نمیذارم دست هیچ مردی بهت برسه! میشنوی؟ نمیذارم...

زیر لب زمزمه کردم: هر غلطی دلت میخواد بکن!

برگشتم عقب و نگاهم به شبنم افتاد که یه گوشه وایساده بود و با چشمای بق کرده بهم نگاه میکرد. باید روشنش میکردم؛ برای همین گفتم: این قضیه بین خودمون میمونه شبنم. باشه؟

حرفمو تایید نکرد. اما در عوض پرسید: واقعا همچین آدمیه؟

من_ آره... فکر کنم!

رفتم سمت اتاقم ولی با حرفی که زد، وسط راه متوقف شدم

شبنم_ دیدی؟ دیدی گفتم ازش خوشم نیاد؟

من_ چی؟

شبنم_ همیشه از طرز نگاه کردناش بیزار بودم. از قربون و صدقه هایی که نثارت میکرد. دیدی؟ پس نفرتم بی دلیل نبود!

دهنم باز موند... چقدر ما دو تا خواهر به هم شبیه بودیم! من از آرمان بدم میومدم، شبنم از میلاد... هر دومون ذات خراب طرف مقابل رو حس کرده بودیم، اما به طور جدی به همدیگه هشدار نداده بودیم... فقط لج و لجبازی!

هر دوی ما اشتباه کردیم!

منتهی این وسط، یه فرق عمده بین من و شبنم وجود داشت... اینکه اون تباه شد ولی من قبل از نابودی، خودمو کشیدم کنار. و از این بابت، روزی هزار بار خدا رو شکر میکردم!

• یک هفته ی دیگه هم گذشت... میلاد هر روز میومدم حوزه و تا ایستگاه دنبالم میکرد. همون حرفای تکراری... اینکه نمیداره دست کسی بهم برسه و... منو از دست نمیده و... اینجور مزخرفات! تقریبا افتاده بودم روی دنده ی لج و دوست داشتنم یه جوری بجزو نمش... که خیال واهی مالکیت من از سرش بپره! مرتیکه، فکر کرده کیه که واسه من خط و نشون میکشه؟!

کلاس اولمون تموم شده و نیم ساعتی تا شروع کلاس بعدی باقی مونده بود که خانم مومنی، مشاور حوزه صدام کرد. رفتم توی دفترش و با اشاره ی دستش، روبه روش نشستیم.

مومنی_ خوبی عزیزم؟!

من_ خیلی ممنون... شما خوبین؟

این چرا همچین میگرد؟! چه عجیب و غریب شده بود!! تا حالا پیش نیومده بود در رو باهم صحبت کنیم!

غلط نکنم کاسه ای زیر نیم کاسه است!!

مومنی_ از خودت بگو شیدا جان...

جفت ابرو هام پریدن بالا... از چی خودم بگم مثلا؟!

من_ چیزی شده خانوم؟!

مومنی_ نه عزیزم... خواستم یه کم با همدیگه گپ بزنیم!

من_ ولی... فکر کنم یه چیزی شده ها!

خندید... از اون خنده هایی که پشتشون هزار تا حرفه!

مومنی_ تا حالا به ازدواج فکر کردی؟

من_ دیگه مطمئن شدم یه خبریه!

بازم خنده...

مومنی_ تو جواب سوال منو بده... به خبرشم می رسیم!

صدامو صاف کردم و گفتم: آره خب... هر دختری حداقل یه بارم پیش اومده که به ازدواج فکر کرده باشه! کیه که بهش فکر نکنه؟!

مومنی_ تصمیمت برانش چیه؟

من_ چه تصمیمی؟

مومنی_ مثلا تصمیم داری توی چه سنی ازدواج کنی؟

لبخند نصفه و نیمه امو جمع کردم و گفتم:میشه بگید این سوالا برای چی ان؟

مومنی_ چقدر کم طاقتی تو دختر!

سر تکون دادم که ادامه داد:حالا که انقدر عجله داری،باشه میگم!توی حوزه ی برادران،پسرایی که قصد ازدواج دارن،اعلام میکنن و مسئولاشون به ما که توی حوزه ی دخترا ایم اطلاع میدن.ما هم با توجه به شرایط متقاضیا و شرایط دخترایی که اینجا داریم،عده ای رو پیشنهاد میکنیم.من هم شما رو پیشنهاد دادم عزیزم!

چشمام به اندازه ی دو تا کاسه آبگوشت خوری،گردشدم!!!

من_ چــــی؟!

مومنی_ ازدواج یه امر واجیه...وچه کسی بهتر از طلاب؟تو خودتم طلبه ای و یه طلبه میتونه همسر مناسبی برات باشه!

رسم داشت چرت و پرت میگفت!

مومنی واقعا پیش خودش چی فکر کرده؟؟؟من عمرا زن یه طلبه بشم!

همینم مونده از چاله در بیام،بیفتم تو چاه...

مومنی_ میخواستم اگه رضایت بدی،شماره خونتونو بدم به اون آقا تا خونوادشون با خونوادت تماس بگیرن و بیان برای جلسه ی معارفه...که به تفاهم رسیدن یا نرسیدنتون دست خودتونه دیگه!

خرمگس معرکه که میگنا،دقیقا همینه!وسط این همه بدبختی،شوهر طلبه رو کجای دلم بذارم؟!

اما خب مستقیم نمیتونستم پیشنهادشو رد کنم.برای همین سر تکون دادم و گفتم:میشه روش فکر کنم؟

مومنی_ البته...فقط لطفا در اولین فرصت،منو از تصمیمت خبر کن.

خیلی سریع از اتاق بیرون رفتم.محال بود همچین کاری بکنم!

عاطفه از دور منو دیدی و اومد سمتم.نگاهی به در اتاق خانم مومنی انداخت و گفت:اونجا بودی؟

من_ آره...

عاطفه_ چیکارت داشت؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: بیا بریم. میگم بهت...

دو تا میلک شیک گرفتیم و توی محوطه، زیر سایه ی یه درخت نشستیم.

من_ میگفت از حوزه ی برادران، درخواست ازدواج دادن. اونام منو واسه طرف نشون کردن!

عاطفه_ خب؛ مشککش چیه؟

چی میگفتم بهش!؟

من_ من الان قصد ازدواج ندارم!

عاطفه_ میتونم پرسم چرا؟

من_ خب... خب.....نمیدونم!

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت: شیدا...میشه یه سوال پرسم؟

من_ حتما...پرس!

عاطفه_ اون پسره که هر روز بعد از تموم شدن کلاسا دنبالت میاد، کیه؟

دستم که توش لیوان میلک شیک بود، در حال بالا رفتن به سمت دهنم، خشک شد! پس دیده

بودش...وای که آبرو برام نداشتی میلاد!

لیوانو برگردوندم پایین و سرمم باهاش پایین انداختم

من_ شخص خاصی نیست.

عاطفه_ اگه نمیخوای بگی، نگو. ولی من نگرانتم...آخه بچه ها هم کم دارن متوجهتون

میشن. میتروم واست حرف در بیارن...

آه از نهادم بلند شد...خب حق داشتن!

من_ پسر عمومه...

عاطفه _ چرا میاد دنبالت؟ اخه... به نظر میاد تو زیاد تمایلی به دیدنش نداری!

من _ ازش متنفرم!

عاطفه _ یعنی چی؟

من _ یه زمانی دوسش داشتم. اما چند وقت پیش، فهمیدم اونی که من فکر میکردم نیست. پسر بدیه و... دیگه نخواستم که باهاش رابطه داشته باشم.

عاطفه _ رابطه؟ یعنی شما... با هم، دوست بودین؟

من _ نه... دوست نبودیم. فقط روی حساب نسبت فامیلیمون، زیاد همدیگه رو میدیدیم.

مجبور بودم بهش دروغ بگم. من که نمیتونستم بگم رابطه ی واقعیمون تا چه حدی بوده!

عاطفه _ خب؟

من _ ولی اون بی خیال نمیشه. همه ش دنبالم میاد و اعصابمو به هم میریزه. چون میبینم در خونه رو روش باز نمیکنم، میاد اینجا دنبالم.

چند ثانیه سکوت کرد. فکر کنم داشت گفته هامو بالا و پایین میکرد.

عاطفه _ چرا به بزرگترات نمیگی؟

من _ به کی بگم؟ مامان و بابام که نیستن...

عاطفه _ خب به مامان و بابای اون بگو.

من _ میلاد عزیز در دونه ی اوناست. به حرف من بها نمیدن! بعدش... هر چی باشه ما با هم فامیلیم. خیلی هم به هم نزدیکیم. دوست ندارم حرف و حدیث درست بشه... میدونی که؟ روابط فامیلی و...

حرفمو قطع کرد: آره، آره... معمولاً توی فامیلا، شایعات زود میپیچن.

سرمو تکون دادم...

عاطفه _ خب ازش شکایت کن.

من _ برم چی بگم؟ اون که با من کاری نداره. فقط دنبالم میاد و هی چرت و پرت میگه.

عاطفه _ به جرم آزار و اذیت دستگیرش میکنند.

من _ کدوم آزار؟ اون که به من آزاری نرسونده... بعدشم. اونطوری بدتر لج میکنه و... مامان و باباشم
خبردار میشن!

یه نفس عمیق کشید و گفت: یه راه حل پیشنهاد بدم؟

من _ چه راه حلی؟

عاطفه _ تو کیس دیگه ای نداری؟

من _ کیس واسه چی؟

عاطفه _ ازدواج!

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

عاطفه _ پس میتونی پیشنهاد خانم مومنی رو قبول کنی! اینطوری از شر پسر عموت هم میتونی
خلاص بشی!

از شر میلاد خلاص بشم؟... ازدواج کنم؟!

ته دلم یه جوری شد...

عاطفه _ ببین من مجبورت نمیکنم ها. برو خوب فکراتو بکن... ولی به نظرم راه خیلی خوبیه. اگه تو
ازدواج کنی، میلاد دیگه کاری به کارت نداره! اگه هم بخواد اذیتت کنه، شوهرت هست که حقشو
بذاره کف دستش!

چشمامو روی هم گذاشتم. محال ممکن بود تن به همچین کاری بدم!

طبق معمول راه افتاده بود دنبالم! آی دلم میخواست با تریلی هجده چرخ از روش رد بشم که
مجبور بشن با کاردک از کف خیابون جمعش کنن!! پسره ی کله خر... آخه آدمم انقدر سیریش
میشه؟!

نشستم توی ایستگاه... کنارم وایساد و شونه اشو به میله ی سایه بون تکیه داد. دست به سینه، از
بالا به صورتم زل زد ولی من حتی نیم نگاهی هم بهش نداختم!

میلاَد_ حرف من هنوزم همونه ها...

من_ به من چه!

چرخید و جلوی پام زانو زد. خدا بهم رحم کرد که هیشکی اون دور و بر نبود! وگرنه آبرو ما برو واسم
نمیموند!

میلاَد_ چرا لجبازی میکنی؟ میدونی که نمیدارم ولم کنی...

من_ نه نمیدونم!

میلاَد_ خب الان بدون!

من_ نمیخوام بدونم.

میلاَد_ چرا؟

من_ چون نمیتونی به کاری وادارم کنی. روشنه؟

میلاَد_ میتونم.

من_ نمیتونی...

میلاَد_ دلتو به چی خوش کردی؟ تو که الان تنهایی... نه مامانت هست که ازت حمایت کنه، نه
بابات! منم خیلی راحت میتونم هر کاری که خواستم باهات بکنم! اونوقت دیگه نمیتونی انقدر مطمئن
درمورد ترک من حرف بزنی!!

اگه بگم نترسیدم، دروغ گفتم! به هر حال اون یه پسر بود با سابقه ای فوق درخشان! هر کاری ازش
بر میومد...

اما از طرفی هم لجم گرفته بود. و این لج، حس سرکش بودنو در من تقویت میکرد و ترقیبم میکرد
بیشتر مقاومت نشون بدم. نمیتونستم قبول کنم با من بازی کنه و با تهدید، بترسوندم.

اتوبوسو از دور دیدم که به ایستگاه نزدیک میشد. از روی صندلی بلند شدم. اونم عقب کشید و
ایستاد.

من_ کور خوندی اگه فکر کردی من بازیچه ی تو ام!

میلاد_ بچرخ تا بچرخیم!

اتوبوس با فاصله ی چند قدمی از من توقف کرد. درش که باز شد، به سمتش رفتم و پامو روی پله گذاشتم که میلاد گفت: هر چقدر هم که مقاومت کنی، آخرش مال خودمی!

دندونامو روی هم فشردم. وقاحت تا چه حد؟!

چرخیدم سمتش و در یه لحظه، حرفی زدم که تا فیها خالدونشو سوزوند. و البته دل منو خنک کرد...

من_ شوهر که کردم، اونوقت حالیت میشه کی مال کیه!

هجوم آورد سمتم که سریع پریدم توی اتوبوس و با صدای بلند گفتم: آقا برید...

در بسته شد و میلاد ناکام، با چشمایی به خون نشسته، از پشت شیشه نظاره گر من حال اومده شد.

داد زد: نمیدارم دست هیچ کس جز خودم بهت بخوره. فهمیدی؟ نمیدارم!

لبخندی زدم که پر بود از حس لذت! و من تازه فهمیدم که چقدر خبیث شده م!

اتوبوس راه افتاد... رفتم و روی اولین صندلی خالی نشستم. سرمو تکیه دادم به شیشه.

بهش گفتم بودم که میخوام شوهر کنم؛ اما کدوم شوهر؟ محال بود تن به حرف عاطفه و مومنی

بدم. مگر خر که نخورده بودم! زندگی کردن با یه طلبه، کار حضرت فیله!... که من بعید میدونم

حضرت فیلم از پشش بر بیاد!

از قدیم گفتن کبوتر با کبوتر، باز با باز! نگفتن قناری با عقاب که...!

این درسته که من توی حوزه درس میخوندم. اما ذاتم که حوزه ای نبود! من در برابر تفکرات یه

طلبه، قناری ای بودم در مقابل عقاب! دو روز هم نمیتونستم دووم بیارم. چه برسه به یه عمر!

اما از طرفی هم... میلادو باید کجای دلم میذاشتم؟! با حرفی که بهش زده بودم، حسابی شیر شده

بود تا بیاد و دخلمو بیاره. تهدیدی هم که کرده بود، متاسفانه تاثیرشو گذاشته بود و من وحشت

داشتم از تنها بودن با عشق روزای گذشته م!

خدا پدر و مادر اونبو بیامرزه که این ضرب المثلو اختراع کرد: "لعنت بر زبانی که بی موقع باز شود!"

لعنت به زبون وقت شناس من. یه حرف مفت زده بودم و حالا تا خرخره توش گیر کرده

بودم! خرخره ای که بسته به حیثیتم بود...

با شبنم و سمانه رفتیم خونه ی پانید. حالش خیلی خیلی بهتر بود؛ اونقدر بهتر که ترجیح دادم دیگه درمورد علت خودکشیش چیزی ازش نپرسم که مبادا روحیه ی خویش بازم خراب بشه.

توی اتاق پانید، دور هم روی زمین نشستیم بودیم و داشتیم میوه میخوریم که سمانه گفت: پانید تو نمیخواهی بیای دانشگاه؟

پانید _حالم تازه خوب شده. واسه ترم بعد برنامه ریزی میکنم. فقط امیدوارم مشکلی پیش نیاد و بتونم راحت وارد دانشگاه بشم. تنها بدیش اینه که یه ترم عقب می افتم.

شبنم _اگه زرنگ باشی میتونی خودتو بکشی بالا. واحداثو که فشرده برداری، تقریبا همه چیز حل میشه.

سمانه _ حالا از اینا بگذریم، بحث دانشگاهو کشیدم وسط که یه خبر بهتون بدم.

من _ اخراجت کردن؟!

سمانه _ بار تو چرت و پرت گفتی؟

خندیدم و یه گاز گنده به خیارم زدم

من _ آخه غیر از این همیشه از تو توقع داشت.

پشت چشمی نازک کرد و با لحنی مغرورانه گفت: یکی از پسرای دانشگاه، ازم خواستگاری کرده!

کنترل گشادی نیشم از اختیارم خارج شد!

من _ جدی میگی؟

سمانه _ نه پ! مگه من با شماها شوخی دارم؟!

پانید _ ایول به تو... میذاشتی لااقل یه سال بگذره، بعد پسر مردمو از راه به در کنی!

سمانه _ تا باشه از این از راه به در شدنا!

من _ خوبه خوبه؛ جمع کن خودتو! عین این دختر ترشیده ها میمونی...!

سمانه _ ترشیده خودتی و اون معشوقه ی بی ریخت!

با این حرفش، نگاه شب‌نم چرخید روی من و نگاه من به بشقابی که حالا پر بود از پوست میوه...
ولی سمانه که حسابی ذوق و شوق داشت، بدون اینکه متوجه تغییر حالت ناگهانی من بشه، شروع
کرد به تعریف ماجرا

سمانه _ اسمش عرفانه. دانشجوی ترم دوم مهندسی عمران. قدش بلنده، یه نمور تپله، پوستش
سفیده!

زد زیر خنده و گفت: عینهو یه گوله برف میمونه!

همه خندیدن و من تنها به لبخند پررنگی بسنده کردم.

پانیز _ مطمئنی فقط یه ذره تپله؟!

سمانه _ آره بابا. چاق نیستش که... تپله! صورتش گرد و بانمکه... وای خیلی باحاله باید خودتون
بینیدش تا بفهمید چی میگم!

شب‌نم _ خب عروس خانوم. حالا آقا داماد اومدن خواستگاری، یا هنوز فقط حرفشه؟

سمانه _ دو شب پیش اومدن.

پانیز _ بی معرفت! اونا دو شب پیش اومدن و تو الان به ما میگی؟

سمانه _ شرمنده. آخه یه خرده بیهویی شد... منم همچین بگی-نگی، یه نمور هول بودم و
دستپاچه...! اما منم گفته بود به کسی چیزی نگم تا قضیه جدی بشه. واسه همین بهتون نگفتم.

شب‌نم _ خب؟

سمانه _ خب؟!

شب‌نم _ جوابتون چی بود؟ عروسی افتادیم یا نه؟

سمانه _ اووووو تو چقدر هولی! حالا حالاها باید نازمو بکشن تا بهشون جواب بدم!

پانیز _ همچین میگه انگار از دماغ فیل افتاده!

سمانه _ معلومه! به دست آوردن من آسون نیست...

زیر لب به خودم گفتم: بی خیال میلاد! الانو دریاب!

من_ خب خانوم شاه پریون! همیشه بگید جوابتون چیه؟

خندید و خودشو لوس کرد.

سمانه_ وا خواهر این حرفا چیه؟! خجالت بکش...

پانید_ بگو دیگه...

با چشمایی که از خوشحالی برق میزدن، یه دور هممونو از نظر گذروند. بعد نیشش باز شد و شروع کرد به بشکن زدن

سمانه_ الکھتُ من البخت... یه دست تخت و دو دست رخت و... این دوماد خوشبخت و... پشت پا نزن بختو... عروس راضی شدی؟!

گوشه ی شالشو گرفت جلوی صورتش و با صدای خیلی نازک و خنده دار، در جواب سوال خودش گفت: _____له!

خوشحال شدم. خیلی خوشحال... سمانه ی دیوونه ی من داشت عروس میشد. و این واقعا عالی بود!

حالم خوب بود. اصلا هم نگران میلاد ترسناکی که تو تاریکی راهرو وایساده بود، نبودم! اصلا هم نترسیده بودم؛ به خودم نلرزیده بودم...!!!

دستگیره ی در نیمه باز خونه رو توی دستم فشردم. صدای شبنم از داخل اومد: بیا تو دیگه... چرا وایسادی دم در؟

یه قدم بهم نزدیک شد و آرام لب زد: سلام عزیزم...

لعنت به من... لعنت به شبنم که اصرار کرد کمی بیشتر خونه ی پانید بمونیم. لعنت به مامان پانید که برای شام هم نگهمون داشت. و لعنت به تو میلاد... تو که سر تا پات لجنه.

دستشو آورد بالا و به جای لمس سرم، چادرمو نوازش کرد

میلاد_ چی شده زردآلو؟ چرا رنگت پریده؟!

سرشو خم کرد تا روبه روی صورت تم قرار بگیره. هر لحظه بیشتر از قبل میترسیدم. خدا از روی زمین محوت کنه میلاد... اون همه دختر بست نبود؟ منو هم باید به لیست سیاهت اضافه کنی؟

زمزمه کرد: مهمون نمیخواهی خوشگل خانوم؟

جوابی ندادم و اونم انگار منتظر جواب نبود. چون نگاهشو روی چشمام نگه داشت و گفت: بهت گفته بودم خاکستری چشمات چقدر خواستنی و خوشگلن؟

آره... گفته بودم. گفته بودو و من از تعریفش لذت برده بودم. گفته بود و من قند تو دلم آب شده بود... گفته بود و منو از خود بیخود کرده بود.

اما حالا... حالا هم از خود بیخود شده بودم. از خود شجاع و نترسم؛ از خود خوددارم. از خودی که چند ساعت قبل زمزمه کرده بود "بی خیال میلاد" و حالا میلاد شده بود کابوس خیالش. کابوس وجودش...

آخ که تو چقدر بی رحم و در عین حال نفرت انگیزی!

محو بود... محو اجزای صورت تم. با همون لحن پرسید: بهت گفته بودم چقدر جذابی؟

حقش یه جواب دندان شکن بود

من _ بهت گفته بودم ازت متنفرم؟

خندید... سرخوش و مستانه خندید اما صداش در نیومد که مبادا کسی مزاحم حال و حولش بشه

میلاد _ آره، گفته بودی... منم گفته بودم که چه بخوای، چه نخوای، مال منی!

من _ حالم ازت به هم میخوره... پستِ عوضی!

سرشو کج کرد و گفت: داری تند میری عزیزم... بهتره مراقب عواقبشم باشی!

نیشخندی زد و دلم به هم پیچید. دست انداخت دور کمرم و چشمم سیاهی رفت... نفسشو فوت کرد توی صورت تم و من حالم از خودم به هم خورد!

من _ برو گمشو...

میلاد _ و اگه نرم؟

من _ جیغ میکشم.

میلاد _ بعدش؟

من _ همسایه ها دمار از روزگارت در میارن.

میلاد _ و اگه من نذارم که جیغ بکشی؟

من _ نمیتونی.

بازم نیشخند...بازم به هم پیچیدن وجود من...

میلاد _ میدونی که میتونم...عزیزم!

عزیزمی که ضمیمه ی جمله هاش میکرد، بیشتر زجرم میداد...بیشتر عذابم میداد. من نمیخواستم عزیزش باشم. نمیخواستم عزیز آدمی باشم که به هم خوابه هاش، به زیر خوابه هاش میگفت "عزیزم"... نمیخواستم اونی باشم که موجود هیز و هوس باز مقابلم دوست داشت!

حلقه ی دستشو دور کمرم تنگ تر کرد و من بی اراده نالیدم: بس کن...به خاطر خدا بس کن.

میلاد _ چی شده؟ چرا شوالیه ی ما به التماس افتاده؟...این بود اون همه رجزی که خوندی؟ اون همه هارت و پورت، همه اش همین بود؟!

چشمامو بستم. لمس نزدیکیش برام کافی بود. دلم نمیخواست چشمام هم اون ناتوانی رو تماشا کن

من _ خواهش میکنم دستتو بردار...حالمو بد میکنی میلاد.

گوششو جلوی دهنم گرفت و گفت: حالتو چیکار میکنم؟

من _ بد میکنی...

میلاد _ بلندتر بگو...نشیدم!

لبام لرزیدن

من _ حالمو بد میکنی لعنتی!

بازم خندید...بازم تنفرانگیز شد

میلاد_ مطمئنی؟ مطمئنی حالتو یه جور دیگه نمیکنم؟ یه جور خوب... یه جور باحال...

منظورشو فهمیدم. فهمیدم و بیش از پیش به رقت انگیز بودنش پی بردم.

دستامو گذاشتم روی سینه اش و هلش دادم. اما من بیخبر بودم از اون همه زور و بازوی پسر
عموی پرورش اندام داده م...

میلاد_ دیگه دیره عزیزم... دیگه دیره خوشگلم. دیره واسه مقاومت. بهتره نرم بشی و باهام راه
بیای... وگرنه خودت اذیت میشی زردآلو...

شروع کردم به مشت کوبی... دلم میخواست تموم استخواناشو خرد کنم.

من_ ولم کن عوضی... ولم کن آشغال... حیوون...

تُن صدام لحظه به لحظه بالاتر میرفت. و میلاد خطرو حس کرد... خطر هجوم همسایه ها رو...

توی یه حرکت منو چرخوند و از پشت بغلم کرد. یه دستشو گذاشت جلوی دهنم و با دست دیگه
ش، منو مثل یه بشکه زد زیر بغلش... جیغ میکشیدم ولی هیچی جز چند تا اصوات نامفهوم و بی
صدا از گلوام خارج نمیشد.

رفت سمت راه پله و من لرزیدم... بیشتر از قبل لرزیدم. همه چیز داشت خراب میشد. داشت تموم
میشد...

خونمون رو هم به لیست لعنت شده های امشبم اضافه کردم. خونه ای که طبقه ی اول بود و بیشتر
از چند تا پله، با طبقه ی همکف، یا بهتره بگم با ماشین میلاد فاصله نداشت...

دست و پا زدم اما چه تلاش بیهوده ای... تلاشی که در نهایت با باز شدن در ماشین میلاد و پرت
کردن من روی صندلی، سرکوب شد...

هجوم بردم سمت در که سریع بستش. با مشت کوبیدم به شیشه و جیغ زدم: منو بیار بیرون
لعنتی... بیارم بیرووووو...

دست راستشو گذاشت روی سقف ماشین و خم شد سمت من... صورتشو از پشت پنجره گرفت رو
به روم و با نیشخند لب زد: نمیخوام!

گریه ام گرفته و ریزش بارون اشکام از اختیارم خارج شده بود. دستگیره ی درو گرفتم و خواستم بازش کنم که میلاد با زانوش مانع شد.

من_ فکر کردی میتونی هر بلایی که خواستی سرم در بیاری؟

بدون اینکه منتظر جواب باشم، خزیدم سمت در دیگه. مطمئن بودم میاد و جلومو میگیره ولی باید برای رهایی از چنگال این پسر حیوون صفت، تلاش میکردم...

درو باز کردم و از شدت استرس، خودمو پرت کردم بیرون... که مبادا میلاد برسه و بازم برم گردونه داخل ماشین...

با زانو روی زمین افتادم. چادرم زیر دست و پام حسابی خاکی شده بود...

خواستم سریع از جام بلند شم اما چیزی که دیدم، منو سر جام میخکوب کرد!

میلاد، بیهوش افتاده بود سمت دیگه ی ماشین!! از ترس "هین" بلندی کردم و خودمو روی زمین، چند سانتی عقب کشیدم. صدای قدمای یکی رو شنیدم که بهم نزدیک میشد. کفشاشو از زیر ماشین میدیدم... یه جفت کتونی... درست... درست شبیه به کتونی های شبنم!

سرمو گرفتم بالا و به صورت نگرانش که حالا درست کنارم و ایساده بود نگاه کردم...

شبنم_ شیدا...

نشست روی زمین و ورناندازم کرد

شبنم_ خوبی؟ اذیتت که نکرد؟ هان؟!

لبای لرزومو به سختی حرکت دادم

من_ میلاد...

نفسشو فوت کرد بیرون و سرشو تکون داد

شبنم_ با یه سنگ کوبیدم تو سرش! تنها کاری بود که اون لحظه به ذهنم رسید انجام بدم!

صداش لرزون شد و پر از ترس

شبنم_ نمیدونم زنده ست یا مرده!

آب دهنمو به زحمت قورت دادم و چهار دست و پا ماشینو دور زدم. کنار میلاد نشستیم و به چشمای بسته اش خیره شدم... زمزمه کردم: خیلی محکم زدی؟!

شبِ منم_ نه زیاد... نمیدونم!

با هر بدبختی ای که بود، خودمو متقاعد کردم دستامو پیش ببرم و ببینم سرش در چه وضعیتی... راستش میترسیدم بیهوشیشم ساختگی باشه و یهو بپره و بگیرتم!

دست چپمو گذاشت پشت سرش که بلافاصله خیسی خونو حس کردم... قلبم وایساد! نکنه واقعا مرده باشه؟!

بدنشو کشیدم بالا و به پشت سرش نگاه کردم. قسمتی از موهایش به خاطر خون، قرمز شده بودن...

نمیشد گفت خونش زیاده... اما کم هم نبود!

من_ زنگ بزن آمبولانس بیاد...

شبِ منم_ چیکار کنم؟

من_ داره میمیره... زود باش زنگ بزن اورژانس!

شبِ منم_ ولی اون میخواست تو رو...

حرفشو قطع کردم

من_ شبِ منم الان وقت این بحثا نیست! اگه بمیره خونش می افته گردن تو. میفهمی اینو؟

یه نگاه به میلاد و یه نگاه به من کرد. رنگش حسابی پریده بود.

به خوبی می دیدم با چه ترس و لرزی زنگ زد به اورژانس... باید ازش ممنون میبودم. اگه اون نمیومد، معلوم نبود میلاد با من چه کارا که نمیکرد!

شاید اگه هر کس دیگه ی به جای من بود، میذاشت تا میلاد به حال خودش بمیره... ولی من نمیتونستم! اون یه آدم بود... حالا هر چقدرم که میخواست پست و کثیف باشه، بازم یه آدم بود... و من آدم کش نبودم!

پامو از استرس، تند تند به زمین میکوبیدم... مامورای احمق... خب معلوم بود که حرفمو باور نمیکنن! من مدرکی برای اثبات این که میلاد میخواست اذیتم کنه نداشتم! کسی هم جز خودم و شبنم، شاهد این قضیه نبود...

یکی از مامورا که فکر کنم سرگرد یا سروان بود، مشغول تکمیل اطلاعات و نوشتن نشون توی یه پرونده شد. پرستار گفته بود حال میلاد خوبه و مشککش جدی نیست. فقط باید تا به هوش اومدنش صبر کنیم.

با شنیدن صدای داد و بیداد یه زن، سرمو گرفتم بالا و به راهرویی که از ورودی بیمارستان به جایی که ما بودیم وصل میشد، زل زدم... دلم پیچ و تاب میخورد از اون همه درهم بودن اوضاع... دیدمش... هیکل کوتاه قد و تپلشو دیدم که سراسیمه وارد بخش شد...

ناخودآگاه از روی صندلی بلند شدم و نگاه نگرانمو بهش دوختم. با اخم و غیظ خودشو رسوند بهم و روبه روم و ایساده سرشو گرفت بالا و تو چشمام زل زد. کاش نمیومد... کاش باخبرش نمیکردن! با سوزش ناگهانی یه ور صورتم، پلکام روی هم افتادن و لبم بین دندونام قفل شد...

زن عمو_ این بود جواب اون همه لطف؟ حقی که به گردنت داشتیمو اینجوری ادا میکنی؟ آره؟... مگه ما هم خونت نبودیم؟ مگه ما غریبه بودیم که اینجوری باهامون تا کردی دختره ی... لب گزید و به سمت شبنم رفت

زن عمو_ آفرین... دست جفتون درد نکنه. خوب جوابمونو دادید... خوب پسر دست گلمو روونه ی بیمارستان کردید...

شبنم_ تند نرید زن عمو

زن عمو_ چی چیه تند نرم؟ اصلا مگه راهی هم واسه رفتن مونده که بخوام یواش برم یا تند؟ چرخید عقب و رو به عمو که گوشه ای و ایساده و سکوت رو بهترین گزینه برگزیده بود گفت: دیدی؟ دیدی برادرزاده های عزیزت چه به روزمون آوردن؟

حیرون و عصبانی، و البته نگران، برگشت و بازوی یکی از پرستارا رو گرفت

زن عمو_ پسر م کو؟ کجاست؟ چیکار کردن باهاش؟ هان؟!... میلاد من کجاست؟

دستمو مشت کردم تا داد نزنم... تا نگم انقدر پسر پسر نکن... تا نگم انقدر گلم گلم نکن!

دستمو مشت کردم تا حرمت نگه دارم... حرمت بزرگ و کوچیکی رو... حرمت فامیلی رو!

دستمو مشت کردم تا نرم پسر نیمه جونشو دو دستی تقدیم ازرائیل کنم!

مامور_ آروم باشید خانوم...

پرستار_ لطفا یواش تر! اینجا بیمارستانه... پسر تون توی یکی از اتاقاست. حالشم خوبه... آسیب جدی ندیده...

زن_ عمو_ باید با چشمای خودم بینم

پرستار_ دنبالم بیاید...

هر دو رفتن توی اتاقی که میلاد داخلش بود. عمو هم دنبالشون رفت...

نمیدونم چقدر گذشته بود که زن عمو با صورتی خیس از اشک هجوم برد سمت شبنم که روی صندلی نشسته بود... لباسشو چنگ زد و به شدت تکونش داد

زن_ عمو_ دختره ی عوضی... با پسر چیکار کردی؟ با میلاد من چیکار کردی؟

نصفه و نیمه، پای تلفن برایش توضیح داده بودن که با ضربه ی شبنم، بیهوش شده... و حالا معرکه گرفته بود و پسر بی غیرتشو از ما میخواست!

خواستم برم سمتش و از خواهرم جدانش کنم که همون ماموره مانع شد و خودش رفت طرف زن عمو.

مامور_ بس کنید خانوم... کافیه!

بعد به یکی از پرستارا اشاره کرد تا اون دو رو از هم جدا کنه... شبنم رنگ به رخ نداشت و مدام پوست لبشو می جوید.

مامور_ کنار وایسید خانوم.

عمو پا در میونی کرد و زنشو عقب کشید. چنگ زدم به چادر خاکی و چروک شده اش... دل تو دلم نبود...

من مقصر همه ی این اتفاقات رو میلاد میدونستم. اما آیا واقعا فقط اون مقصر بود؟
نمیدونم... فقط اینو میدونم که احساس احمقانه ی من، هیچ چیز جز دردسر برام به همراه نداشت!
کنار شبنم نشستم و دستای یخشو توی دستم گرفتم. اون طفلک که تقصیری نداشت... مگه نجات
عفت و شرف خواهر، گناه محسوب میشه؟!
حال زن عمو یه کم بهتر شده و با حرفای عمو، تقریبا آروم گرفته بود... میلاد معصیت کرده بود. زن
عموی بیچاره چه کاره بود؟! اون که نباید پای خطای پسر احمقش میسوخت...
مامور رو کرد به هر دوشون و گفت: این دو دختر پسر تونو رسوندن بیمارستان و اظهاراتی کردن که
مدرکی برای اثباتش ندارن. شاهدهی هم برای تایید گفته هاشون وجود نداره... باید منتظر بمونیم تا
پسرتون به هوش بیاد و حقیقت رو از زبون خودش بشنویم.
دندونام به هم ساییده شدن از این همه بد بیاری... خب معلومه که اون عوضی به قصد سوئس
اعتراف نمیکنه!
زن عمو_ چه حقیقتی؟
مامور_ ظاهرا پسر تون قصد دست درازی و یا حتی ربودن شیدا رئوف رو داشته.
زن عمو از جا پرید و داد زد: چی؟ پسر من میخواستنه چیکار کنه؟
مامور_ دختر تون رو توی راهروی آپارتمانشون گیر آورده و به زور سوار ماشینش کرده... البته اینا
اظهارات این دو دختر هستن. بعدش هم شبنم رئوف، که از غیبت طولانی مدت خواهرش نگران
شده بوده، از ساختمون خارج میشه و وقتی این صحنه رو می بینه، با سنگی که کنار دیوار افتاده
بوده، میزنه به سر پسر شما...
زن عمو جیغ زد و به سمت من حمله کرد... یه سیلی دیگه خوابوند توی گوشم و گفت: دختره ی
هرزه... توجیح دیگه ای واسه کثافت کاریات نداشتی؟ این مزخرفات چی ان که بلغور کردی؟
مامور_ کافیه خانوم محترم...
ولی زن عمو بی توجه به اون، رو کرد به شبنم و ادامه داد: جفتون لنگه ی همین... معلوم نیست
واسه پسر دست گل من چه نقشه هایی کشیده بودین که تیرتون به سنگ خورده... آشغال... خدا
لعنتتون کنه!

مامور اومد جلو و باز با کمک یکی از پرستارا، زن عمو رو عقب نشوندن

مامور ساکت خانوم...!...

نگاه بارونیم کشیده شد سمت عمو... عموی مهربون و مظلومم. عمویی که هم خون و هم ریشه ی من بود. عمویی که عجیب اون لحظه آروم بود...

آروم که نه... ساکت بود! نه حرفی میزد، نه حرکتی میکرد... فقط غم داشت... غمی که ترجیح میداد بریزتش تو خودش و ذره ذره مزه ش کنه... شاید اون ما رو درک میکرد. شاید عمو ذات پسرشو بهتر میشناخت!

گلم پر بغض شد... پر بغض شد از این همه تنهایی... از این همه بی پناهی!

در نبود مامان و بابا چه اتفاقی که نیفتاده بود!

تجاوز به شبنم... تهدید میلاد... دست درازی میلاد به من... و حالا هم نفرین زن عمو! نفرینی که ای کاش توی گلوش حبسش میکرد تا به نا حق ما رو هدف قرار نده... تا تیر سه شعبه نشه و بر نگرده سمت خودش و پسرش! یادمه یه روز یکی از معلمامون میگفت هیچ وقت کسیو نفرین نکنیم... چون نفرین آتیشیه که اول از همه دامن خودمونو میگیره!

زن عمو روی صندلی وا رفت و خطاب به من و شبنم گفت: چطوری میتونین همچین تهمت ناروایی به پسر من بزنین؟!... شیدا! پسر من کم بهت لطف کرد؟ کم لی لی به لالات گذاشت؟

دلیم پوز خندی تحویل این حرفای احمقانه داد. آره... لی لی به لالام گذاشته بود. اما برای چی؟ مهمم دلیل و نیتش بود!

زن عمو خنده ی عصبی کرد و ادامه داد: آره... واسش تور پهن کرده بودی... یعنی جفتتون پهن کرده بودین! این چادر سر کردنتم فقط ظاهر سازیه تا کسی به ذات خرابت پی نبره! حیف اون مادر و پدر دلسوزی که دارین... حیف...

من تحمل کردم و خودمو نگه داشتم تا چیزی نگم که یه وقت حتک حرمت نشه! اما شبنم نتونست... اون دختری نبود که بهش توهین بشه و ساکت بمونه

شبنم... بسه دیگه. شما هیچی نمیدونید و دارید واسه خودتون می برید و می دوزید! آگه یه ذره چشمتونو باز تر میکردید، می دیدید که پسر تون چیکاره ست... می فهمیدید که چه دختر با...

دستشو گرفتم و سریع گفتم: بسه شبنم!

شبنم_ نمیخوام! واسه چی ساکت می مونی و هیچی نمیگی؟ میخوای انگ هرزگی بهت بزنی؟ آره شیدا؟... بذار بدونن. بدونن که پسرشون چه پست فطرتیه...

کوبنده تر از قبل تکرار کردم: بسه!

زن عمو_ نه... بذار بگه... بذار هر چی دوست داره بگه! کار دیگه ای واسه لاف پوشونی هوس بازیش نمیتونه بکنه...

شبنم_ هوس باز منم یا اون پسر لاش...!

اینبار دیگه داد زدم: بس کن شبنم!

قبل از اینکه زن عمو دوباره حرفی بزنه، یکی از پرستارا سر رسید و گفت: این پسر جَوونه به هوش اومد...

با تموم وجود دلم میخواست توی یکی از دیوارای اون اتاق تنگ و پر خفقان، فرو برم و محو بشم... که نبینم اون چشمای آبی زل زده به تن لرزونمو! که نبینم اون همه خیرگی رو...

زن عمو نشسته بود کنار تختش و هی قربون و صدقه اش میرفت. پلیس هم چند دقیقه کنار وایساد و بعد که زن عمو کامل زجه هاشو زد، رفت جلو و رو به میلاد گفت: آقای رئوف... میشه برای ما توضیح بدید که قبل از بیهوش شدنتون، دقیقا چه اتفاقی افتاد؟ شما برای چی رفته بودید به آپارتمان این دو تا خواهر؟

نگاهم تاب خورد و به دور قامت خمیده و پر از ترس شبنم پیچید. منتظر بود تا ببینه چه حرفی از دهن میلاد خارج میشه. شوخی که نبود... اگه اون شهادت دروغین میداد، توی دردسر می افتادیم.

ولی میلاد جوابی به مامور نداد و در عوض گفت: میخوام با شیدا حرف بزیم...

سرم به سرعت نور چرخید طرفش و میخ چشماش شد... چشمایی که روزی برای من زلالی دریا رو داشتن اما الان درست مثل یه اقیانوس بزرگ و عمیق، اقیانوسی که هر لحظه ترس غرق شدن داخلش بیشتر از قبل می ترسوندت شده بودن...

مامور_ جواب منو ندادید آقا

میلاد_ اول باهاش حرف میزنم؛ بعد همه چیزو تعریف میکنم.

زن عمو تندی گفت: تو چه حرفی داری که با این خدا شناسا بزنی؟! میخوای بازم بلا ملا سرت بیارن؟

میلاد اما بی توجه به اطرافیان و بدون اینکه حتی میلی متری روشو از من بگیره، خواسته اشو تکمیل کرد: تنها باهاش حرف میزنم.

مامور_ آقای محترم...

میلاد_ "باید" قبلش باهاش صحبت کنم.

روی کلمه ی "باید" حسابی تاکید کرد. از طرفی دلم نمیخواست قبول کنن... و از طرف دیگه هم، شاید حرفاش در جهت ختم به خیر شدن این قضیه، به کارم میومدن.

مامور قبول کرد و گفت ۱۰ دقیقه ی دیگه بر میگرده. همه رفتن... همه، به جز من...

توی دورترین نقطه ازش وایساده و به دیوار تکیه داده بودم. دستام یخ کرده بودن. از تنها موندن باهاش وحشت داشتم!

لبخند محوی زد و گفت: بیا اینجا...

من_ چه حرفی با من داری؟

میلاد_ بیا جلوتر تا بگم...

من_ از همین جا بگو

میلاد_ نترس؛ نمیخورم...

ناچارا چند قدم جلو تر رفتم و با فاصله از تختش وایسادم. خنده ی بی صدایی کرد و پرسید: انقدر ترسناکم؟

من_ میخوای همه ی ده دقیقه رو با این مزخرفات تلف کنی؟

جدی شد

میلاد_ الان همه چیز به شهادت من بستگی داره. نه؟

من_ دور برت نداره... فکر نکن میتونی قضیه رو اونطور که باب میلته تموم کنی. پلیسا اونقدرم پخمه نیستن که فقط به حرفای صد من یه غاز تو استناد کنن.

میلاد_ میشه آتش بس کنیم؟

اخم ریزی روی پیشونیم نشست. نمیفهمیدم چی توی سرش میگذره!

من_ منظور؟

میلاد_ عزیز دلم... اگه بذاری من یه بار برات توضیح بدم تا از سوء تفاهم در بیای، همه چیز حل میشه...

من_ نیازی به توضیح ندارم... حتی اگه چیزایی که قبلا درموردت فهمیدم هم دروغ بوده باشن، با کاری که امشب کردی، هیچ جوهره نمیشه بخشیدت...

میلاد_ عزیزم...

انگشت اشارمو به سمتش نشونه رفتم و توپیدم: اگه یه دفعه دیگه بگی عزیزم، همین جا میفرستم دیار باقی. حالته؟

میلاد_ باشه خانوم گل... من تسلیمم.

نفسمو با حرص فوت کردم بیرون و گفتم: واقعا که آدم زبون بازی هستی... خوب میدونی چجوری باید یه نفرو خر کنی. ولی من از اون آدماش نیستم. ذاتت واسه من رو شده...

رفتم سمت در و در همون حال اداشو درآوردم: میخوام با شیدا حرف بزنم! دیدم حرف زدنتو...

دستمو گذاشتم روی دستگیره که صداش توی گوشام پیچید: مامورا رو رد میکنم برن.

برنگشتم اما منتظر موندم تا حرفشو کامل کنه...

میلاد_ فعلا دور، دور، دور توئه... باید یه داستان بسازیم تا نه به ضرر من باشه، نه به ضرر تو و شبیم.

چرخیدم سمتش

من_ چه داستانی؟

میلاد_ هیچی...میگیم من و تو سر یه قضیه ی کوچیکی با هم دعوا مون شد، بعدم شبنم اومد و فکر کرد من میخوام اذیتت کنم. برای همین عجولانه عمل کرد!...در آخر منم رضایت میدم که شکایتی از خواهرت ندارم.

من_ چرا؟

میلاد_ چی چرا؟

من_ چرا میخوای کنار بکشی؟

بازم خندید...این روزا چه خوش خنده شده بود!

میلاد_ من که قصد ضربه فنی کردن تو رو ندارم...این تویی که به خون من تشنه یی! من فقط میخوام داشته باشمت؛ همین!

زمزمه کردم: مگه به خواب ببینی...

میلاد_ تو بیداری میبینم!

من_ هر غلطی دلت میخواد، بکن...توقع هم نداشته باش به خاطر این از خودگذشتگی، ازت تشکر کنم. حقت بود همون جا که شبنم زد تو سرت، بمیری!

میلاد_ مرسی از این همه لطف...

من_ برو به درک...

میلاد_ آی آی آی...من زن بی ادب دوست ندارم!

چشم غره ای نثارش کردم و گفتم: دلم میخواد با دستای خودم تیکه تیکه ات کنم!

انگار خنده اصلا قصد ترک لبهاشو نداشت

میلاد_ اوه اوه! چه خطرناک...

دیگه موندن بیش از این رو جایز ندونستم و چرخیدم تا از اتاق خارج بشم که باز با حرفش جلومو گرفت

میلاَد_ آسمون به زمین بیاد، زمین به آسمون بره، من تو رو به دست میارم... چه با دل خوش، و چه با زور و تهدید... تهدیدام که میدونی، عملی میکنم!

ای کاش ریسمونی بود تا بهش چنگ بزنم و این پسر بی شرفو رسوا کنم... ولی حیف؛ حیف که مدرکی واسه اثبات حرفام نداشتم. حیف که تنها بودم... بی پشتوانه بودم!

یه لحظه به پیشنهاد مومنی فکر کردم. شاید احمقانه به نظر میرسید، اما میتونست یه روزنه ی امید، یا یه راه نجات باشه! نجات از این همه عذاب... از این ذهن به هم ریخته و زندگی زیر و رو شده!

باید درموردش فکر میکردم. به نظر یه حماقت بزرگ میومد. اما بعضی وقا، باید برای بدست آوردن آرامش، حماقت کرد...

همه چیز بی سر و صدا تموم شد. زن عمو به نظر نمیومد حرفای میلاَدو باور کرده باشه. پلیس هم همینطور... اما هیچ کدوم با وجود رضایت میلاَد، نمیتونستن اقدامی بکنن... و همین وسیله ای شد برای خفه شدن این نطفه ی کور و ننگ که نزدیک بود آتیش بزنه به زندگی هر دوی ما... من و شبنم!

و اما من... منی که این روزها عجیب درگیر شازده پسر هوس از دواج کرده ی توی حوزه شده بودم! راستش بیشتر از هر چیز، از تکرار اتفاق اون شب میترسیدم... از تنها بودن با میلاَد... از اینکه ممکنه جایی خلوت منو گیر بندازه و ...

یه هفته... دو هفته... نزدیک به سه هفته روش فکر کردم. از تمام ابعاد، این تصمیمو زیر و رو کردم و در نهایت دلو زدم به دریا... خدا رو چه دیدی؛ شاید...

سخت بود... اما تنها راه حل ممکن بود!

بعدشم... اونا اول میان خواستگاری و کلی حرف رد و بدل میشه. که آیا ما به تفاهم برسیم، یا نه؟! که خب البته من باید هرطوری که شده، این تفاهم رو به وجود بیارم... وگرنه کارم زاره!

ولی این وسط یه موضوع مهم تر وجود داشت... و اون هم رضایت مامان و بابام بود! باید راضی شون میکردم... نباید میذاشتم میلاَد دوباره بیاد سر وقتم!

اون روز صبح، رفتم دفتر خانم مومنی و تصمیم قطعیمو بهش گفتم! او چقدر هم خوشحال شد...!
وقتی برگشتم خونه، اولین کاری که کردم، زنگ زدن به مامان بود... نخواستم قبل از دادن جواب
قطعی به مومنی، باهاشون حرف بزنم. چون ممکن بود منصرفم کنن و من هیچ جوهره چنین چیزی رو
نمیخواستم!

با سومین بوق، صدای مامان توی گوشی پیچید...

مامان_ الو؟

من_ سلام مامان... خوبی؟

مامان_ سلام عزیزم. من خوبم... شما چطورید؟ شبنم خوبه؟

من_ ما هم خوبیم. بابا چطوره؟

مامان_ باباتم خوبه...

من_ دلم براتون یه ذره شده

مامان_ ما هم. کارای بابات احتمالا تا چند ماه دیگه تموم میشن. راستی، تو با حوزه چیکار

میکنی؟ پرتت که نکردن بیرون؟!

همون مامان همیشگی بود! با همون اخلاق همیشگی!!

من_ نخیرم! تازه معلماشون کلی هم دوسم دارن!

مامان_ مگه اینکه خودت بگی!

اعتراض کردم: مامان!

خندید... دلم عجیب برای خنده هاش می تپید... برای خنده های مامان مهربون و البته گاهی حرص

درآرم!

من_ یه خبر دست اول دارم...

مامان_ چه خبری؟

من_ چیزه... خجالت میکشم بگم!

مامان_ او هوع! حرف از خجالت نزن که غیر قابل باوره!

من_ حالا من یه بار خواستم مثل دخترای زمان قدیم، سرخ سفید بشما! خودت نداشتی...

مامان_ چیه؟ نکنه خواستگار داری؟

با ذوق گفتم: آره از کجا فهمیدی؟

مامان_ نیشته ببند! خجالتت نمیکشه... دخترای زمان ما، اسم شوهر که میومد، سرخ و سفید می

شدن... خودشونو توی هفت تا سوراخ قایم میکردن!

من_ خب منم که داشتم همین کارو میکردم!

مامان_ کو؟ تو که داری از خوشحالی بال در میاری!

من_ مامان خودت گفتی خجالت به من نیادا!

مامان_ اون فرق میکرد. اون موقع نمیدونستم قضیه چیه!... خب حالا بگو ببینم این پسر بدبخت

فلک زده کی هست؟!

من_ دست شما در نکنه... یعنی من انقدر بدم؟!

مامان_ نه عزیزم! تو فرشته ای!

من_ مسخره نکن مامان!

مامان_ مسخره کیلو چنده؟ بگو ببینم... میلاده؟!

لبمو به دندون کشیدم و با تموم نیرو گاز گرفتم. الهی از روی زمین محو بشی پسره ی بیشعور که

ذهنیت همه رو خراب کردی! ببین تا کجا ها پیش رفته که مامانم از اونجا فهمیده یه چیزی بین ما

هست!

من_ نه...

مامان_ پس کیه؟

من_ نمیدونم!

مامان_ چرا چرت و پرت میگی! نمیدونی خواستگارت کیه؟

من_ نه!

مامان_ خل شدی؟ خواب دیدی؟

من_ نه مامان... آخه؛ قضیه اش یه کم پیچیده است.

مامان_ خب بگو که از پیچیدگی در بیاد!

من_ توی حوزه امون یه مشاور داریم...!

مامان_ مشاورتون پسره؟

من_ نه مامان؛ پسر کجا بوده!؟

مامان_ پس چی؟

من_ توی حوزه ی برادرا، پسراییی که قصد ازدواج دارن، اعلام آمادگی میکنن و مسئولاشون به مسئولای حوزه ی ما، یعنی دخترا، اطلاع میدن و اونام کیسای مناسب پیدا میکنن.

مامان_ خب؟

من_ مشاورمون منو به یکی از اونا پیشنهاد کرده!

مامان_ تو که قبول نکردی!؟

من_ چرا!

مامان_ تو خیلی غلط کردی!

من_ خب شوهر میخوام!

مامان_ حیا میات کجا رفته؟ یعنی چی که شوهر میخوام؟

من_ الان که خوشحال شده بودی...

مامان_ آره! الانم خوشحال میشم؛ ولی به شرطی که قید این پسر حزب اللهیا رو بزنی!

من_ چرا؟

مامان_ چر نداره! تو چیت به اونا میخوره که حالا میخوای باهاشون وصلت کنی!؟

من_ چه ربطی داره؟ ماما من الان چند وقته که دارم میرم حوزه... باور کنید عوض شدم!

ماما_ وقتی که گفتم میخوام برم مدرسه علمیه درس بخونم، من و بابا رضایت دادیم، چون فکر میکردیم قضیه همینجا ختم به خیر میشه! ولی ختم که نشد هیچ، تازه داره زاد و ولدم میکنه! مگه دیوانه شدی که میخوای زن یه طلبه بشی؟

من_ آخه چه ربطی به دیوانگی داره؟

ماما_ ربط داره! هیچ فکر کردی خانواده ی اون طرفت چه جور قراره باشن؟ چه شباهتی ممکنه با خانواده ی ما داشته باشن؟ به این فکر کردی که یه عمر ما باید چشممون توی چشم هم بیفته و اونا هی از فرهنگ ما لب به دندون بگیرن؟... اصلا میدونی تفاهم یعنی چی؟

من_ آره میدونم!

ماما_ یعنی چی؟

من_ یعنی اشتراک بین عقیده ها...

حرفمو اصلاح کرد: اشتراک بین عقیده ها، باور ها، فرهنگ ها و خوی و خصلت ها! حالا جنابعالی توی کدوم یکی از این موارد با آقای دوما تفاهم داری؟

من_ آدما میتونن عوض بشن...

ماما_ احمقانه ست شیدا! محاله...

من_ تو رو خدا...

ماما_ مگه شوهر قحطه؟ همین میلاد... ببین چه پسر خوبیه! تازه آشنا هم هست...

با این حرفش، حسابی جوش آوردم... کجای کاری مادر؟! من از دست همین پسر خوب و آشنائه که میخوام به غریبه ترین آدم پناه ببرم!

بی اختیار، زخم دلم دهن باز کرد و راهی زبونم شد

من_ اصلا میدونین توی این مدت چی به سر من اومده؟ شما و بابا با دل خوش و خرم رفتین اونجا و دارین صفا میکنین... اصلا هم به این فکر نمیکنین که دو تا دختر تنها، چجوری باید بین این همه گرگ و مردم آزار زندگی کنن! به خدا خسته شدم از بس ترسیدم... خسته شدم از بس...

سکوت کردم. نمیخواستم بحث به جایی برسه که مجبور به تعریف ماجرای شبیم بشم. مامان و بابای من رفته بودن و دختراشون اینجا داشتن پر پر میشدن! اونم کاملا آروم و بی صدا... مثل یه جور مرگ تدریجی!

ویرایش توسط Alma77 : 1393,06,23 در ساعت ساعت : ۰۹:۳۲

بعضمو قورت دادم و گفتم: تو رو خدا مامان... وصلت با یه آدم خدانشناس و مومن... اصلا بد نیست!

خودمم به جمله ی آخرم اطمینان نداشتم. اما برای راضی کردن مامان، لازم بود!

مامان_ یعنی چی که بد نیست؟

من_ اگه قراره کسی معترض باشه، خونواده ی اونان که باید نگران ما باشن... ما چه مشکلی میتونیم با یه آدم با حیا و اهل دین داشته باشیم؟ همه آرزوشونه داماد و عروسشون سر به زیر و نجیب باشه!

مامان_ من نگران خودتم... تو با آزادی کامل بزرگ شدی. همیشه هر جوری که دلت خواسته گشتی... حالا چطور میخوای بقیه ی عمر تو اینجوری بگذرونی؟ اصلا مگه ممکنه؟ شما دو تا تربیتتون با هم فرق میکنه! کلی مشکل ممکنه براتون پیش بیاد...

من_ گفتم که... آدما میتونن عوض بشن. من الان چند ماهه که دارم چادر سر میکنم. چند وقته که نماز میخونم... به... به محرم و نامحرم بودن اهمیت میدم. و کلی باور دیگه توی ذهنم ایجاد شده که همه نشون از تغییرن. پس مشکلی نیست...

واقعا مشکلی نبود؟! خودمم نمیدونستم... اما دیگه نمیشد اینطوری ادامه داد. از تنها ادامه دادن این مسیر تاریک، می ترسیدم. حتی اگه ازدواج هم نمیکردم، بازم نمیتونستم شر میلادو کم کنم. مامان و بابا بیش از اندازه قبولش داشتن. به علاوه... وقتی عمو، یا بهتر بگم؛ زن عمو قضیه ی اون شبو براشون تعریف میکرد، همه چیز حسابی توی هم پیچ میخورد و حتی ممکن بود من و شبیم این وسط مأخذه بشیم! پس تنها راه باقی مونده، ازدواج با کسی بود که بتونه همه جوره منو حمایت کنه... البته به شرطی که با میلاد و وجودش در زندگی گذشته ی من، کنار بیاد! که امیدوار بودم این اتفاق بیفته...

مامان_ این حرف آخرته؟

من_ آره!

مامان_ راهیه که خودت داری انتخاب میکنی شیدا. اینو میدونی؟

من_ آره...

مامان_ مطمئنی؟

من_ آره...

مامان_ خيله خب... من با بابات حرف ميزنم. خبرشو بهت ميدم. فقط کاش قبل از اينکه اقدام کنی، با من و بابات مشورت ميکړدی...

من_ دقيقا برای همین این کارو نکردم. چون نميخواستم منصرفم کنين.

آه کشيد...

مامان_ داری با خودت چيکار میکنی؟!

جواب دادم: فقط زندگی میکنم... همین!

یک هفته ی ديگه هم گذشت. سمانه جشن عقدشو گرفت و هممونم دعوت کرد. مهمونی خیلی خوبی بود. کلی خوش گذشت!

بابا رضایت داده بود و قرار بود تا دو-سه روز ديگه، بیان ایران... مامان خواستگارم هم زنگ زد و قرار جلسه ی معارفه رو گذاشت.

خواستگارم...

سنش ۲۹ ساله بود... ۱۰ سال بزرگتر از من...

اسمشم... حامد کیهانی! از اسم حامد خوشم ميومد... يا به عبارتی، بايد خوشم ميومد! من چاره ای جز این ازدواج نداشتم...

هر روز که ميگذشت، بيشر به حماقت گذشته ام پی ميبردم. به اشتباهم... اشتباهی که يه جورایی داشت زندگيمو از هم ميپاشوند. و من بارها دست به دعا برداشتم و از خدا خواستم که عاقبت به خيرم کنه... که بدبخت نشم... که به خاطر گناهای گذشته ام، تقاصی پس ندم...

بال و پر دادن به احساسی که رگه هایی از هوس داره، بزرگترین اشتباه شیرینه! اشتباهه، چون زندگی تو به آتیش میکشه... و شیرینه، چون لذت داره... لذت های آنی!
اما باید مراقب بود... شیرینی باعث دیابت، یا همون مرض قند میشه! مرضی که درمونی نداره... مرضی که گند میزنه به تموم لذت های واقعی زندگی...
روی تخت دراز کشیده بودم و داشتتم درس میخوندم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد... پانید بود

پانید _ "سلام بر عروس آینده!"

پانید و سمانه از قضیه ی خواستگاری ای که در پیش بود، خبر داشتن...

سریع براش نوشتتم: "سلام بر خواهرزن آینده!"

پانید _ "خواهرزن؟!"

من _ "آره دیگه... وقتی من عروس بشم، تو هم میشی خواهرزن شوهرم!"

پانید _ "آهان! از اون جهت... آره خب!"

من _ "به نظرت چه شکلیه؟ اخلاقش چه جوریه؟"

پانید _ "قراره شوهر تو بشه! اونوقت از من می پرسی؟!"

من _ "خب من که تا حالا ندیدمش!"

پانید _ "منم ندیدم!"

من _ "گل نگیرن اون دهن تو! خب حدس بزن دیگه... جون به جون میکنی آدمو!!"

یه شکلک خنده گذاشته بود و دنبالش نوشته بود: "جوش نزن... پوستت خراب میشه، اونوقت نمی پسندنت!"

من _ "گمشو!"

چقدر مودب بودم و خودم خبر نداشتم!!

پانید _ "راستی، پسر دایی منم میخواد بره خواستگاری ها! اونم قراره داماد بشه"

ذهنم کشیده شد سمت حمید...

من_ "کدوم پسر داییت؟"

پانید_ "بزرگشونو میگم...اونم توی حوزه اشون درخواست داده بوده تا یه دختر واسش پیدا کنن!"

من_ "چه باحال...مگه حوزه میره؟"

پانید_ "آره بابا...خودش و خواهرش!ولی داداش دیگه اشون از اینا جداست..."

من_ "حمیدو میگی؟"

پانید_ "اسمشو از کجا میدونی؟"

من_ "وقتی بیمارستان بودی شنیدم که به این اسم صداسش میزدن"

پانید_ "آهان.آره همونو میگم.کلا سه تا بچه که بیشتر نیستن!"

من_ "حالا در چه حد ازشون جداست؟خیلی؟"

پانید_ "نه خیلی...ولی مَث اینا آتیشش تند نیست.در حد معمول رفتار میکنه...طلبه ها از عامه ی

مردم،خیلی مقید ترن!"

با این حرفش،یه چیزی ته دلَم وول خورد...یه شک...یه دو دلی...

نکنه کاری که میکنم اشتباه باشه؟نکنه همین مقید بودن زندگیمو به هم بریزه؟نکنه یه وقت نتونم

باهاش کنار پیام؟!...نکنه وسط راه کم بیارم؟!نکنه...نکنه.....نکنه...

من_ مامان...مامان!بدو دیگه...الان میان!

در حالی که داشت شال بادمجونیشو روی سرش مینداخت،از اتاق بیرون اومد و گفت:دو دقیقه

دندون به جیگر بگیر!!!

نگاهی به لباساش انداختم...مانتوی مدل خفاشی بادمجونی،ساپورت مخمل مشکی و شالی که به

خوبی گردن سفید و موهای های لایت شده اشو نمایش میداد...

باید یه چیزی میگفتم. این تیپ برای استقبال از یه خونواده ی مذهبی، که از قضا خواستگار هم هستن، مناسب نبود...

من_ مامان...؟

مامان_ بله؟

ظرف میوه رو از روی اوپن برداشت و برد سمت میز مبلا... دنبالش رفتم و گفتم: همیشه...

برگشت سمتم و گفت: چی میشه؟

من_ میشه شالتونو یه کم سفت تر کنید؟!

مامان_ چرا؟

من_ آخه...

من و من کردم. دوست نداشتم از حرفم ناراحت بشه! اما فکر کنم خودش فهمید چون گفت: به خاطر خانواده ی حامد؟

سرمو انداختم پایین و ترجیح دادم سکوت کنم.

مامان_ ببین ما رو تو چه مکافاتی انداختیا! ای بابا... همیشه که واسشون نقش بازی کنیم.

ولی با این وجود، دستش بالا رفت و شالشو کشید جلوتر... دور گردنش رو هم کمی سفت کرد و پرسید: خوبه؟

لبخندی زدم و لپشو، محکم و آبدار ماچ کردم!

من_ قربون مامان گلم بشم!

همون لحظه صدای آیفون توی خونه پیچید و قلب من یه دور افتاد توی پاچه ام و دوباره برگشت بالا! ترسیدم؟ دو دل شدم؟ شک کردم؟... نمیدونم!

شبم دوید سمت آیفون و دکمه ی قفلو فشرد

شبم_ اومدن!

چادر رنگیمو از روی دسته ی میل برداشتم و دویدم سمت آشپزخونه. کرکره اشو پایین کشیدم و روی صندلی نشستم. صدای مامان از داخل پذیرایی اومد که گفت: شیدا وقتی گفتم، چایو بیار. بشه؟ من _ باشه...

به دقیقه نرسید که زنگ در ورودیو زدن. دل تو دلم نبود. چشمامو بستم و زیر لب نام خدا رو زمزمه کردم... و ازش خواستم که خودش بهم آرامش بده! اطمینان بده... اطمینان از صحت تصمیمم! در باز شد و صدای سلام و علیک بابا و در پی اش هم بقیه بلند شد. رفتم سمت اوپن و از لای کرکره، به بیرون خیره شدم. میخواستم ببینم خودش و خونوادش چه شکلی ان... چه تیبی ان... اول از همه باباش اومد داخل و بعدم مامانش... قیافه هاشون خیلی برام آشنا بودن! ولی اصلا یادم نمیومد که کجا دیدمشون!

بعد از اونا، پسر قد بلندی اومد داخل که یه دسته گل بزرگ دستش بود. که البته دسته گل رو هم درست گرفته بود کنار صورتش و من اصلا نمیتونستم چهره شو ببینم!! فقط همین سه نفر بودن. کس دیگه ای همراهشون نبود.

بعد از اینکه با مامان و بابا و شبنم دست دادن، رفتن سمت مبالا... پسر که کت و شلوار مشکی براق تنش بود، دسته گلو داد به بابا و... همون لحظه بود که شناختمش! و از این شناخت، چشمام گرد و دهنم باز شد! خودش بود...

"دستشو روی کاپوت ماشینش گذاشت و به محل برخورد اشاره کرد

پسر _ حواستون کجاست خانوم؟! این چه وضع رانندگیه؟!

...

_ خانوم با یه ببخشید که همه چیز حل نمیشه! نه ماشین من درست میشه، نه ماشین شما... الان زنگ میزنم مامور بیاد!

...

_ پیشنهاد میکنم سریع تر تا ماموری، پلیسی، کسی نرسیده برگردید خونه...

...

پویا_ اون خوب میشه؛ مگه نه؟

لبخند پر از غمی زدم و سرمو به علامت آره تکون دادم. لباس لرزیدن و دوباره تو آغوشم فرو رفت...

رومو به سمت دیگه ای گرفتم و اشکمو سریع با پشت دست پاک کردم. دلم خیلی براش میسوخت... خیلی...

سرمو چرخوندم که نگاهم برای ثانیه ای روی یه چهره ی آشنا قرار گرفت... همون مرد بود... همون مرد، با پیرهن سورمه ای...

آره، خودش بود. خود خودش بود. ولی با این حال، بازم به چشمم شک داشتم.

اما نه، داشتم درست میدیدم. این همون پسر پرشیا بیه بود... همونی که اون روز باهش تصادف کردم!"

ناخن انگشت شستمو لای دندونام حبس کردم. دنیا زیادی کوچیکه؛ نه؟

یه روز باهش تصادف میکنم... یه روز دیگه توی بیمارستان می بینمش و می فهمم پسر عموی دوست صمیمیمه! یه روزم میاد خواستگاریم...!! دنیا خیلی خیلی کوچیک تر از این حرفاست!

یاد اس ام اس پانیز افتادم که گفته بود داداش حمید هم قراره بره خواستگاری... وای که اگه بفهمه پسردائیش اومده خواستگاری من، چقدر تعجب میکنه!

پس مهناز و حمید چرا نیومده بودن؟!... لابد دلشون نخواستنه دیگه! اصلا به من چه...

شونه امو به دیوار آشپزخونه تکیه دادم و همچنان مبهوت صورت مهربونش شدم. به یکباره، شک و دودلی، هر دو با هم از دلم پر زدن... مگه میشه این مرد مهربونو دوست نداشت؟ مگه میشه از بودن در کنارش پشیمون شد؟

حتم داشتم شوهر خوبی میشه... یعنی صداقت چشماتش اینطور میگفتن!

لبخند کمرنگی زدم... بی خیال حیا و خجالت! شوهر دسته گلو عشق است! باید دو دستی، سفت بچسبمش که یه وقت به باد نره!

با صدای مامان حامد، از فکر اومدم بیرون و تند ی چادرمو سرم کردم

_ پس این عروس خانوم ما کی میان؟

مامان_ الان میاد...شیدا جان!میشه چای رو بیاری دخترم؟

اوه...چه مامان مودبی داشتیم و خودم بی خبر بودم!

چای رو از توی قوری،روی آب جوشایی که از قبل داخل فنجونا آماده بودن،ریختم و سینی رو دو دستی چسبیدم.دلَم میخواست حامد زودتر منو ببینه و از تعجب شاخ در بیاره!!

رفتم سمت در آشپزخونه ولی یه لحظه ترسیدم...اگه حامد به خاطر بار اولی که منو دیده بود،از ازدواج با من پشیمون میشد چی؟چون اون دفعه من اصلا سر و وضع خوبی نداشتم.و همینطور اصلا شبیه کسی نبودم که قراره همسرش بشه...اگه این ازدواجو رد میکرد،چی؟؟اگه منو نمیخواست چی؟!

ای وای...خدا!!

اره صدای مامان بلند شد

مامان_ شیداخانوم...نمیای؟

چشمامو یه دور،محکم باز و بسته کردم...نمیتونستم تا فردا صبح وایسم و هی واسه خودم آیه ی یاس بخونم!بالاخره که باید میرفتم دیگه...هر اتفاقی هم میخواست بیفته،به هر حال می افتاد!

صدامو برای تسکین اعتماد به نفس دود شده ام(!)صاف کردم و پامو از آشپزخونه بیرون گذاشتم.با ورودم،همه ی سرها،به جز سر حامد،چرخیدن طرفم...کله امو انداختم پایین و به گلای فرش که از روشون رد میشدم زل زدم.

اول از همه،به باباش تعارف کردم.یه مرد هم قد و هیکل حامد بود.چهره اش شباهت های ریزی با پسرش داشت و تنها تضادشون توی سر نیمه کچل دایی بود.یعنی بابای حامد...

سینی رو چرخوندم و روبه روی مامانش،یا همون زن دایی گرفتم.گوشه ی چادر مشکیشو رها کرد و یکی از چای های رو برداشت

زن دایی_ دستت درد نکنه دخترم.

و در همون حال، به دقت میخ چهره ام شد. حس کردم داره توی ذهنش میگرده تا بفهمه منو کجا دیده؟!

و اما... می رسیدم به آقای داماد... از اول حضورم، حتی یک ثانیه هم نگاه نکرده بود. اینو از سر پایین نگه داشته و چشمای به زمین دوخته شده اش، به راحتی میشد فهمید!
رفتم رو به روش و سینی رو مقابلش گرفتم
من _ بفرمایید...

نمیدونم چی باعث شد که چند درجه؛ فقط چند درجه سرشو بالا بیاره و یه نظر بهم بندازه و توی همون یه نظر، ابورهاش بالا پرن و نگاهش کمی طولانی تر بشه!
خنده ام گرفته بود! بیشتر از اون که فکر میکردم تعجب کرد!!
دستشو بالا آورد و یکی از فنجونا رو برداشت. بعدم سریع سرشو انداخت پایین و زیر لب گفت: مرسی...

از آخرین باری که صداشو شنیدم، خیلی میگذشت... بعد از اون قضیه ی تصادف، دیگه فرصتی پیش نیومده که حرف بزنه!

یه لحظه حس کردم که چقدر تن صداشو دوست دارم!

به بابا و مامان و شبنم هم تعارف کردم و در آخر، با روی میز گذاشتن سینی ای که تنها یه قندون توش باقی مونده، کنار شبنم نشستم. زن دایی که انگار بعد از اون همه کنکاش، به نتیجه ای نرسیده بود پرسید: دخترم من... شما رو جایی ندیدم؟

من _ توی بیمارستان. من دوست پانیدم!

سرشو تکون داد و لبخند پهنی روی لباش نشست

زن دایی _ آهان... آره! اون جا دیدمت... اومده بودی ملاقات پانید.

مامان سرشو چرخوند سمتم و گفت: مگه پانید چش بوده؟!

قضیه رو بهشون نگفته بودم. یعنی وقت نشده بود که بگم...

من _ حالش خوب نبود راستش!

زن دایی رو به من گفت: ماما خبر نداشتن؟

من_ ماما و بابا چند وقتی مسافرت بودن. اینه که از بعضی اتفاقات اخیر بی اطلاعن...

نمیخواستم بحث پانیز و خودکشیشو توی مراسم خواستگاریم پیش بکشم! یعنی دل خوشی برای تکرار اون روزای بد نداشتم... برای همین نیم نگاهی به ماما انداختم و با چشم و ابرو بهش فهموندم که بعدا واست توضیح میدم!

دایی از سکوت جمع استفاده کرد و گفت: از هر چی که بگذریم، می رسیم به صحبت های اصلی و علت این مهمونی...

نگاهم کشیده شد سمت حامد... حق نداشتم وقتی هنوز هیچی معلوم نیست، وقتی هنوز یه کلمه هم درمورد ازدواج با هم حرف نزدیم، انقدر بهش فکر کنم. انقدر به دلم وعده بدم! اما دله دیگه... چیکارش کنم خب؟!

حقیقتش اینه که یه جورایی ذوق زده بودم! حامد اولین خواستگارم بود. درسته که توی گذشته، اوپن زندگی کرده بودم و روابط نسبتا بازی با پسرای فامیل داشتم... اما هیچ وقت پامو فراتر نذاشته بودم. یه سری از عقاید، به شخصیت و منطق آدم برمیگردن و ربط مستقیمی به دین و میزان اهمیت بهش ندارن. این که حریم ها رو تا حدودی حفظ کنم، تصمیم شخصی من بود و از این بابت، احساس امنیت و رضایت میکردم...

ولی میلاد فرق میکرد. میلاد یه استثنا بود... استثنایی که کاش هیچ وقت از بقیه متمایز نمیشد!

بابا_ خب آقا حامد... از کارتون بگید. از تصمیماتی که برای آیندتون دارید...

حامد نگاهی به صورت بابا انداخت و گفت: ۲۹ سالمه... همونطور که میدونید، حوزه درس خوندم... مادر و پدرم کرمان زندگی میکنن اما من خیلی وقته که به خاطر حوزه اومدم تهران و توی حجره، یا همون خوابگاه زندگی میکنم. فعلا اگر خدا عمری بده و این وصلت جور بشه، تا یه مدت کوتاه با آب باریکه ای که از حوزه بهمون میدن سر میکنیم تا کارای من درست بشن. تو فکرش که یه دفترخونه باز کنم.

بابا سر تکون داد و من به این فکر میکردم که مگه آب باریکه مال حقوق بازنشستگی نیست؟!!

بابا_ درمورد خونه چی؟

حامد_ یه پس اندازی دارم که باهاش میتونم یه خونه ی جمع و جور بخرم.

اینبار مامان پیش دستی کرد

مامان_ شما که قصد ندارین برگردین کرمان ؟

حامد_ نه؛میخوام همینجا،توی تهران زندگی کنم.

بازم نگاهش کردم.بهش میومد دفتردار بشه؟!...یا...به من میومد که شوهر دفتردار داشته باشم؟!!

چادرمو بیشتر جمع کردم و با گوشه ش،روی دستامو پوشوندم.

زن دایی که درست رو به روی من نشسته بود گفت:شما چی دخترم؟قصد داری بعد از تموم شدن

درس حوزه ات،چیکار کنی؟میخوای شاغل بشی؟

سوالش دستپاچه ام کرد.واقعا چه برنامه ای واسه آینده ام داشتیم؟اصلا میخواستیم چیکاره بشیم؟؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:فعلا که دارم درس میخونم.دقیق نمیدونم...تا بینم چی پیش

میاد.آینده رو همیشه پیش بینی کرد.

زن دایی_ یعنی هیچ تصمیمی نداری؟

تصمیم داشتیم؟!نه!

من_ نه...اما ترجیح میدم اگه فرصتش پیش اومد،حتما شاغل بشم.تمام روز،توی خونه

موندن،کسلم میکنه...

نگاه نگرانمو بالا کشیدم و پرسیدم:شما که با کار کردن من مشکلی ندارید؟!!

زن دایی لبخند مهربونی به روم زد.درکل زن آرومی به نظر میومد.قیافه اش تقریبا مثل شوهرش

بود.قد بلند،با صورت کشیده...منتهی دایی پوستش تیره تر بود و توی این یه مورد،حامد به

مامانش رفته بود!

زن دایی_ نه دخترم.ما مشکلی نداریم...اتفاقا کار کردن خیلی هم خوبه.باعث شادابی

میشه...غرور و عزت میاره!

انگشتم توی هم قلاب شدن.چه روشن فکر!

بابا گفت: آگه اجازه بدید، بچه ها خودشون چند کلامی با هم حرف بزنی تا بهتر با همدیگه آشنا بشن. هر چی باشه، اونان که قراره با هم زندگی بکنن.

منتظر به دایی نگاه کردم. اونم سری تکون داد و در جواب بابا گفت: موافقم.

بعد رو کرد به حامد و با حرکت سر، بهش اشاره کرد که بلند بشه تا بریم و با هم حرف بزیم.

بلا تکلیف، زل زدم به مامان... از قبل با هم قرار گذاشته بودیم تا توی آشپزخونه صحبت کنیم.

از جام بلند شدم و قبل از رفتن، نگاهی به شبنم انداختم که ساده تر از همیشه لباس پوشیده بود. و من از این بابت، خیلی خیلی ازش ممنون بودم.

جلوتر از حامد، رفتم داخل آشپزخونه... دو تا پیش دستی، با ظرف کوچیک میوه و شیرینی، روی میزناهارخوری بود. یکی از صندلیا رو بیرون کشیدم و گفتم: بفرمایید..

هر دو همزمان نشستیم. سرمو انداخته بودم پایین و با ناخام که زیر میز بودن، ور میرفتم... جفتمون سکوت کرده بودیم. من تو فکر این بودم که چطوری و از کجا شروع کنم... تو فکر این بودم که چه آینده ای در انتظارمه؛ یا بهتر بگم... آینده ی پیش روم، زیادی مبهمه!

و اون هم... شاید داشت به این فکر میکرد که درمورد من چطور باید قضاوت کنه؟ منی رو که توی دو شرایط کاملاً متفاوت دیده بود و نمیتونست بفهمه خود واقعی من، کدوم یکی از اوناست؟! کدوم شیدا رو باید برای همسری انتخاب کنه؟!... شیدای حوزه رفته، چادر به سر و نماز خون رو... یا شیدای سر به هوا، بی خیال و بد حجاب رو؟!

• این سوال رو دقیقاً از خودم پرسیدم. اینکه کدوم رو بیشتر دوست دارم. و در کمال حیرت، دیدم دومی رو بیشتر می پسندیدم. از دومی رضایت بیشتری داشتم! آخه دومی یاد خدا رو خیلی بیشتر از قبل توی دلش داشت... آخه دومی، خیلی با اولی فرق میکرد! خیلی...

صداش باعث شد سرم بالا بیاد و میخ چشمایی بشم که به ظرف پایه دار میوه کوک خورده حامد_ میدونم دارید به چی فکر میکنید.

ابروهام پریدن بالا... میدونست؟

حامد_ من آدمی نیستم که به خودش اجازه بده در مورد بقیه قضاوت کنه. پدرم قبل از اومدن، خیلی در موردتون تحقیق کردن و فهمیدیم که مدتی تغییر کردید. و این قشنگ ترین چیزیه که ممکنه توی وجود هر انسانی اتفاق بیفته. توبه و تغییر، توفیق میخواد...

دلچسپ شد. من توبه کرده بودم؟ من به خواست خودم تغییر کرده بودم؟!... اصلا، من تغییر کرده بودم؟

منی که فقط نقش بازی کردم... منی که خودمو رنگ زدم و شدم یه شیدای قلابی، مستحق این ستایش ها نبودم!

ادامه داد: همینطور زندگی کردن با آدمی که به تازگی پاک شده هم توفیق و لیاقت میخواد!

بیشتر از قبل، داغون شدم... درست حس پر تعالی رو داشتیم که رنگ و لعاب خوب و جذاب داره اما وقتی می خرنش و بازش میکنن، چیزی به جز چند تا پَر خشک و بی مزه داخلش نیست!

حامد_ من در مورد خودم و زندگی توضیح دادم. خانوادم رو هم که میشناسید و میدونید چند تا خواهر و برادریم. اگه سوال دیگه ای براتون مونده، من در خدمتم...

سوالی نداشتیم... اما میخواستیم یه کم از خودم بگم...

من_ همیشه منم چند کلوم حرف بزنم؟

حامد_ بفرمایید...

سرمو انداختم پایین و به ناخنم زل زدم که از اول مهمونی، شده بودن سطل زباله ی استرس ها و تنش هام! سطل زباله ای که راه ورودش یا جویدن بود، و یا ناخن کشیدن روش...

من_ زندگی بعضی وقتا بازیای عجیبی داره... بازیایی که شاید به انتخاب و اختیار خودت واردشون

نشده باشی؛ اما به هر حال، آشپه که واست پختن و تو باید تا تهش بخوری! ولی یه چیزی این

وسط لنگ میزنه... و اونم اینه که تو این راهو انتخاب نکردی! تو نخواستی اون باشی که بقیه فکر

میکنن. ممکنه از وضعیت کنونیت راضی باشیا، ولی زهر اینکه خودت راهتو انتخاب نکردی، یا بهتر

بگم... مجبور به انتخابش شدی، گلو تو حسابی میسوزونه... چون دوست داری خودت کاری بکنی که

مستحق خوشبختی باشی؛ نه اینکه زندگی تو رو جلو بیره و بهت پاداش و مجازات تقدیم کنه. یه

بازیکن خوب فوتبال، اگر با یه تیم ضعیف مسابقه بده و برنده بشه، هیچ لذتی از بردش

نمیره... چون تلاشی نکرده! ولی اگر با یه تیم قدرتمند و ماهر رقابت کنه، طعم پیروزی، شیرینی ای

داره که وصف نشدنیه! حالا چه حسی داره وقتی بدون تلاش، بهت خوشبختی تزریق کنن؟ چه حسی داره افسوس خوردن بابت حماقت کردن! بابت انتخاب راه اشتباه... بچه ها وقتی کار اشتباهی میکنن و سرزنش میشن، زیاد بهشون بر نمیخوره! ولی وقتی اشتباه کنی و هیچی به روت نیارن، حسابی زجر میکشی... از درون میسوزی! بدتر از همه ی اینا، نگاه اطرافیان... دید اطرافیان؛ که باعث میشه هر روز، بیشتر از روز قبل شرمنده بشی... اما درد واقعی میدونین چیه؟ درد واقعی، نداشتن کسیه که بتونی باهاش درد و دل کنی... اونوقته که دردت رسوب میکنن تو وجودت و نه راه پس میمونه، نه راه پیش...

نگاش نکردم. نمیدونستم منظورمو از حرفام فهمیده یا نه! اما همین که گفته بودم، همین که عذاب وجدان سکوتو نداشتتم، برام به اندازه ی یه دنیا رهایی، ارزش داشت! حس میکردم خالی شدم... چند ثانیه سکوت، و بعد تک سرفه ی مصلحتی ای که تن بی حال و کرختمو نهیب زد...

حامد_ خوبه که آدم هر از گاهی حرفای دلشو بریزه بیرون.

به خودم جرات دادم و نگاش کردم. مثل همیشه، اروم بود و مصمم...

حامد_ درد و دل باعث میشه آرامش بگیری!

همین؟! فقط همین؟ از تموم حرفای من، فقط همینو برداشت کرده بود؟ این که خواستم یه درد و دلی کرده و خودمو خالی کرده باشم؟

لعنتی یه حرفی بزن... یه واکنشی نشون بده! من اینا رو نگفتم که تو خونسرد تر از قبل، چشم به اون ظرف پایه دار مزاحم بدوزی! به من نگاه کن... به منی که قراره زنت بشم... به منی که دارم عذاب میکشم از نیرنگ زدن به دیگران و تو اصلا نمیگی! نمیگی که دختر بی ارزشی هستم... نمیگی که حتی سعادت یاد خدا رو هم ندارم!

خدا خوبه... خیلی خوبه که هیچی به روم نیاره. خیلی خوبه که با تموم اشتباهاتم، بازم برام عذاب نازل نمیکنه. خیلی خوبه که از دست میلاد نجاتم داده...

یعنی تو هم خوبی؟... یعنی تو هم، چون خدا رو دوست داری، پس مثل خودش مهربونی؟ مهربونی که به روم نیاری؟ مهربونی که چشم میبندی روی اعترافاتم و میگی آرامش بگیر؟! آره؟!

وای خدا... اینم یه خوشبختی دیگه ست! اینم یکی از همون پادشاییه که من لایقش نیستم! اینم یکی از همونایی که منو سرافکنده تر میکنه!

تا کی شرمندگی؟ تا کی میخوای خجالتم بدی خدا؟ هان؟ تا کی؟؟

چشمامو بستم تا اشکای نافرمانم بیرون نریزن. من توبه ای نکرده بودم... من هنوزم همون شیدای بی قید و بند مقررات و شرعیات بودم! پس چرا حامد به من میگفت توبه کار؟ چرا میگفت لایق؟ چرا بهم لقب کسی رو میداد که وصلت باهاش لیاقت میخواد؟!

صداش طنین انداز شد و به تموم حس های بد و خوبم خاتمه داد

حامد_ بریم پیش بقیه؟ فکر میکنم به توافق رسیدیم!

توافق؟ کدوم توافق؟ ما کی به توافق رسیدیم که من خبر ندارم؟

بلند شد و قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم یا حتی جلوشو بگیرم، از آشپزخونه بیرون رفت. سرمو گذاشتم روی میز. حس میکردم فشارم افتاده... حال و روز خوبی نداشتم! احتمالاً رنگم هم افتضاح تر از گچ دیوار شده بود! اینو از مور مور شدن و سردی پوست دستا و صورتم حس میکردم.

یه دونه شیرینی نخودی برداشتم و گذاشتم توی دهنم. نرمیش زبونمو قلقلک داد!

صدای بابا، بی اختیار کشوندم سمت پذیرایی و وادارم کرد بشینم روی مبل

بابا_ پس لطفا چند روز به ما مهلت بدید. که هم دخترم خوب فکراشو بکنه، هم ما یه سری تحقیقات کوچولو داشته باشیم. فقط، میشه لطفا آدرس خونه ی کرمانتون و خوابگاه آقازاده رو لطف کنید؟

دایی لبخندی از پیشقدمی بابا در این زمینه زد و برگه و خودکاری از داخل جیبش بیرون آورد. چه مجهز!

تند و تند با دستخط درشت و بی ریخت مردونه اش، چند خطی روی برگه نوشت و داد دست بابا

دایی_ فعلاً ما خونه ی خواهرم هستیم. فکر کنم تلفن اونجا رو دختر گلتون داشته باشن و منتظر به من نگاه کرد که با تکون سر، مطمئنش کردم.

دایی ادامه داد: همراهم رو هم نوشتم تا اگه در دسترس نبودیم، با اون تماس بگیرید.

بابا_ خیلی ممنون. خبرتون میکنیم

زن دایی و دایی، هر دو به نظر خوشحال میبودن. یعنی من انقدر چشمشونو گرفته بودم؟! دو تا خانواده با هم دست دادن و در عرض یکی-دو دقیقه، خونه ساکت و خالی شد. بابا درو بست و گفت: به یاری خدا، فکر کنم دخترمونو بالاخره باید بفرستیم خونه ی بخت! خنده ی شبنم و لبخند مامان، جواب بابا شد.

توجهی به حرفاشون نکردم. نیاز شدیدی به خواب و البته تنهایی داشتم. پس راهی اتاقم شدم و بدون کوچکترین اظهار نظری درمورد خواستگار زیادی مهربونم، راهی اتاق خاموش و بعد هم تخت امشب در حد افراط راحت شده ام شدم!

با افتادن چادر روی صورتم، دل از آینه کندم و اجازه دادم مامان کارشو بکنه... صدای آرایشگر اومد که گفت: من نمیدونم این کارا یعنی چی؟! گفتین موهاشو ساده درست کن، ساده درست کردم. والا با این قنداق پیچی ای که شما کردینش، هیچی از موها و آرایشش باقی نمیمونه! مامانم که انگار یه جورایی بهش حق میداد، نفس عصبی ای کشید و عقب رفت مامان_چیکار کنم خب؟! وقتی شوهرش اینجوری دوست داره، من چیکاره ام؟! دو طرف چادرو با دستام گرفتم. شوهرم؟! آره... شوهرم! شوه ر من... حامد کیهانی! فقط یک ماه گذشت. در عرض یک ماه، همه چیز تغییر کرد. هول هولکی شد، نه؟! اما دست من نبود... خانواده ی حامد میخواستن هر چی زودتر عقد کنیم. یا بهتره بگم، عروسی کنیم! عقد و عروسیمون یکی بود... یعنی این هم خواست داماد بود. من مشکلی نداشتم ولی مامان و بابا شاید یه مقدار به مذاقشون خوش نیومده بود!

در مدت یک ماه، ام پی تری وار، کل جهیزیه رو گرفتیم! از خرید جهیزیه خیلی خوشم میومد... یه حس خوب داشت! کالا از خرید کردن برای عروس، لذت میبرد... چه لباس، چه جهاز!

چادر سفیدو کمی جلوتر کشیدم. جشنمون نه توی تالار بود، نه توی باغ! از یه پسر طلبه، نمیشد توقع داشت که چنین عروسی ای بگیره! و حقیقتش اینه که... من از مهمونی ساده ی پیش رومون، بیشتر راضی بودم تا اون همه تجمل و اشرافی گرایی... به خصوص که رقص و اهنگی هم در میون نبود و

خونه ی پانید اینا به عنوان زنونه و خونه ی همسایه بغلشون به عنوان قسمت مردونه، بهترین مکان برای برگزاری این عروسی بود. که باز هم مامان و بابا زیاد در این مورد خوشحال نبودن! عروسی همیشه این چیزا رو داره... یه سری مسائل برای بعضیا خوشایند نیست و خیلیای دیگه هم از شادی لذت میبرن! به دلخوری های کوچیک نباید زیاد دامن زد!

شبیم شالشو روی سرش انداخت و به سمت در رفت و به محض باز کردنش، جمعیت زنهای فامیل به داخل اتاق سرازیر شد. من و حامد هنوز محرم نبودیم، پس قاعدتا منو با ماشینی غیر از ماشین داماد به محل جشن میبردن!

صدای دست و جیغ و کل توی فضای آرایشگاه پیچید. از زیر چادر، دیدم که زن دایی و مهناز، جلوتر از همه اومدن به سمتم و پشت سرشونم پانید و سمانه تقریبا به طرفم پرواز کردن... یکی از خانوما که نمیشناختمش، اسپند دور سرم چرخوند و مهناز نقلاهی رنگی پاشید... فیلمبردار هم بین زنها جولون میداد و واسه خودش سناریو خلق میکرد!

زن دایی شاباش میریخت روی سرم و قربون و صدقه ام میرفت!

پانید خواست چادر سفیدمو بده بالا و بینه چه شکلی شدم که زن دایی به شوخی زد روی دستش اما جدی گفت: اول شوهرش! فضولی نکن...

پانید اعتراض کرد: زن دایی... خب میخوام بینمش چه شکلی شده!

زن دایی_ لازم نکرده!

خنده ام گرفت وقتی قیافه ی پانید دمق شد!

دقیق شدم و چهره ی آرایش شده اشو آنالیز کردم. رژ صورتی کم رنگ، مداد توی چشم، پنکیک و رژ گونه تنها مخلفاتی بودن که صورتشو تزئین کرده بودن! فکر کنم رژ صورتی رنگشو با پیرهن صورتیش ست کرده بود. چون مانتو و شال داشت، نمیتونستم موها و مدل لباسشو دقیق ببینم.

سمانه اما با غلظت بیشتری به خودش رسیده بود! هر چی نباشه، اون حالا یه زن عقد کرده بود!

با کمک مامان و زن دایی از آرایشگاه بیرون رفتیم. ماشین بابا دقیقا جلوی در پارک بود. مامان درو باز کرد و منو عقب نشوند. خودشم جلو نشستم و شبیم هم کنار من. پیش خودم گفت چه

عجیب! همه عروسو با ماشین گل زده میبرن سر سفره ی عقد. اما من، با ریوی سفید پدر عزیزم به استقبال شوهرم میرم!

ماشین که راه افتاد، مامان با گلایه به بابا گفت: من نمیدونم این پسره چش شده! نه واسه جشن عروسی تالار رزرو میکنه، نه میاد دنبال عروسش، نه مهمونی تجملاتی میگیره... تازه مخ این دختره رو هم میزنه که یه لباس عروس ساده با آرایش ساده انتخاب کنه! من با حجاب داشتنش مشکلی ندارم، ولی هر دختری واسه عروسیش هزارتا آرزو داره... چرا شیدای من باید به خاطر این پسره ی بی مغز از همه چیزش بگذره؟!

قبل از اینکه بابا جوابی بده، سریع گفتم: اون مخ منو نزده... همه ی اینا، به خواست خودمم بوده. من از جشن ساده ای که واسم گرفتین راضی ام! چرا باید الکی پس اندازا رو خرج مهمونی کنیم و بریزیم تو شکم مردم؟! عوضش همون پولو میذاریم توی جیبمون و واسه زندگیمون نگه میذاریم... درضمن! لباس عروس هم در عین سادگی، خیلی خیلی خوشگله... آرایش و مدل موهامم بهش میاد!

مامان سرشو تکون داد و گفت: به خدا که شوهرت چیز خورت کرده!

بابا اما در حمایت از من گفت: انقدر سخت نگیر... مهم خودشه که راضیه! چرا بیخودی حرص میخوری!؟

سرمو چرخوندم و به شبی نگاه کردم که ساکت تر از همیشه بود. هنوز هم بعد از گذشت حدود یک ماه از برگشت مامان و بابا، قضیه ی آرمانو بهشون نگفته بودیم. یعنی، یه جورایی می ترسیدیم... شبنم میگفت بهشون نگیم! دوست نداشت جو خانواده، اونم درست موقع عروسی من به هم بریزه...

بیست دقیقه ی بعد، رسیدیم خونه ی پانید... نصف کوچه شونو ریشه ها و چراغای رنگی زده بودن... دم غروب بود و به خاطر نور چراغا، همه جا رنگارنگ شده بود! ماشینای دیگه هم که مال پدر شوهر و مادر شوهرم و خیلیای دیگه که از آرایشگاه باهامون بودن، پشت سرمون توقف کردن. مامان و شبنم بلافاصله پیاده شدن و درو برام باز کردن. دامن لباسمو کمی جمع کردم و از ماشین بیرون رفتم. بابا هم فکر کنم پشت سرم داشت میومد...

به سمت در ورودی که می رفتیم، از بین جمعیت هم رد میشدیم. مردا و زنهای زیادی دو طرفمون وایساده بودن و دست و سوت و کل برای استقبال از عروس این مهمونی، تقیدیم میکردن!

بین تموم اون مردا، یه چهره ی آشنا دیدم...چهره ای که مسبب اصلی این وصلت بود!
میلاد...آره؛خود میلاد بود!جالب بود که اومده بود عروسییم...جالب بود که بدون هیچ واکنشی، فقط
نگام میکرد!
از پله های ورودی بالا رفتیم.با ورودم به داخل خونه،مهمونا همگی بلند شده و دست و کل ها از سر
گرفته شدن.
باز هم با کمک مامان و زن دایی که توی حیاط بهمون پیوسته بود،به طرف سفره ی عقد سفیدم و
صندلی ای که مخصوص عروس و داماد بود راهنمایی شدم.
نشستم و دو طرف چادرمو محکم تر چسبیدم.از زیر حریر نسبتا نازکی که روی صورتم رو پوشونده
بود،به آینه و قرآن خیره شدم...قرآن سفیدی که توی یه قاب نقره ای،درست روبه روم گذاشته
بودن تا موقع خوندن خطبه،باهاش آرامش بگیرم...
صدای دست زدن ها که دوباره اوج گرفت،سرمو بالا آوردم و به داماد نجیب و صد البته خوش تیپم
نگاه کردم.مثل همیشه،سر به زیر و اروم...
با همراهی مامانش،از بین مهمونا رد شد و کنارم جا گرفت...کمی خودمو جمع و جور کردم.از این
نزدیکی زیاد،به دلهره افتاده بودم!
رو کرد به مامانش و پرسید:عاقده هنوز نیومده؟
زن دایی جواب داد:نه...بابات بهش زنگ زد.گفت تا ده دقیقه ی دیگه میرسه...
ده دقیقه؟!چقدر زود...
حقیقتش اینه که استرس داشتم.هر دختری موقع عقدش استرس داره و این اضطراب،کاملا
اجتناب ناپذیره...
کاش توی ترافیک گیر کنه!کاش لاستیک ماشینش پنجر بشه!!کاش...کاش...
زبونمو گاز گرفتم!چرا داشتم چرت و پرت میگفتم!؟

حس کردم زیادی گرممه... کاش همه ی این ادما می رفتن و فقط خودم میموندم با خودم... اونوقت تموم لباسامو از تنم می کندم و جلوی کولری که زور میزد خونه رو خنک کنه ولی حریف گرمای انبوه مهمونا نمیشد می ایستادم و برای خودم، با صدای بلند آواز میخوندم!

صدای بابا، همه‌مه ی مهمونا رو خفه کرد

بابا_ حاج آقا تشریف آوردن...

ده دقیقه زیادی زود نگذشت؟!

من و حامد که تنها نفرات نشسته ی جمع بودیم، به احترام عاقد بلند شدیم. سرم پایین بود. دلم میخواست رسیدن حاج آقا بیشتر از اینا طول میکشید!

عاقد زندیکمون شد... با دایی دست داد و به حامد هم تبریک گفت. بعد سرشو پایین انداخت و رو به من زمزمه کرد: مبارک باشه خانوم...

چیزی نگفتم! چون اگر می‌گفتم، فکر نکنم صدامو کسی میشنید... احساس کرختی عجیبی داشتم!

عاقد عباسو با یه دست جمع کرد و روی صندلیش نشست. همه کاملاً سکوت کرده بودن...

چشم چرخوندم و زن عمو رو دیدم. هنوزم دلخور به نظر میومد... بعد از اون اتفاق، نه خونمون اومده و نه تماس گرفته بود!

حاج آقا_ بسم الله الرحمن الرحیم...

زن دایی قرآنو برداشت و روی پاهام گذاشت... با هر دو دستم، سفت چسبیدمش و کشیدمش زیر چادر تا بتونم کامل و واضح، آیاتشو بخونم...

و چه ساده هر دوی ما با خوندن چند جمله ی عربی، به هم محرم شدیم!

حاج آقا به همون سرعتی که اومد، به همون سرعتم رفت! او من موندم و مردی که حالا شوهرم بود!

پانیز وسط اون همه دست و کل، بلند گفت: وقت رونمایی عروس نرسید؟!

مهمونا زدن زیر خنده... زن دایی پشت صندلی من و حامد و ایساد و سرشو آورد جلو. کنار گوش حامد که طرف من بود گفت: نمیخواهی عروستو ببینی؟

به غیر از مامان و شبنم که توی آرایشگاه با من بودن، کس دیگه ای من آماده شده برای جشن عروسیمو ندیده بود!

گرمای دست مردونه اش روی بازوم، وادارم کرد بچرخم سمتش... جلوی چادرو آروم گرفت و بردش بالا...

سرم پایین بود! انگار هنوز واسم هضم نشده بود که حامد، شوهرمه! شوهر قانونی و شرعییم! چادرو روی شونه هام ول کرد و به صورت آرایش شده ام زل زد... لبخند محوش نتونست از نگاه نگرانم پنهون بمونه...

دو طرف شال سفیدمو گرفتن و از روی سرم باز کرد. مرد دیگه ای به جز همسرم توی جمع نبود... دستاش پایین اومدن و دست سردمو بین انگشتای گرم و مردونه اش فشرد... عطر گل مریمش، بیشتر از همیشه مدهوش کننده بود... انگار که با محرمیت من و اون، بیشتر از قبل، از تمام وجناتش لذت میبردم!

کل زن دایی به شادی جمعیت انرژی داد... حامد دست برد توی جیبش و جعبه ی مخمل زرشکی رنگی بیرون آورد. درشو که باز کرد، برق حلقه باعث شد چشم از مردم بگیرم و به اون رینگ نقره ای خیره بشم. دست چپمو کمی بالاتر آورد و حلقه رو توش جا داد... حس خوبی داشت! خیلی خوب...

مامان اومد نزدیکم و انگشتی رو که برای حامد خریده بودیم تا به عنوان حلقه دستش کنه، بهم داد. جعبه ی انگشتر اون هم مخمل بود! منتهی مخمل سورمه ای...

درشو باز کردم و به در نجف کرم رنگ خیره شدم. پیش بینی کردم زیادی به دستش میاد! چرخیدم سمتش و دست چپشو بالا اوردم... از حس لمس دستای مردم، دستای شوهرم، احساس غرور پیدا کردم!

انگشتر توی انگشت دومش جا دادم... چه پیشگوی خوبی شده بودم!

زن دایی دوباره بهمون نزدیک شد و گفت: مردا میخوان بیان داخل... چادرتو سرت کن شیدا جان!

سرمو تکون دادم و حجاب با دستای شوهرم برداشته شده رو، دوباره حفظ کردم. چند دقیقه ی بعد، با یا الله بلندی که یکی از خانوما روونه ی مجلس کرد، بابا، پدر شوهرم، حمید، عم و و چند تا مرد دیگه که احتمالا از فامیلای نزدیک حامد بودن، اومدن داخل...

مراسم تقدیم کادو، زیادی طول کشید و بیشتر از اون، کسل کننده بود! نمیدونم... شاید من زیادی بی حوصله شده بودم!

اما توی تموم این مدت، گرمای دستای حامد که دور از چشم همه روی تیغه ی پشتم نشسته بود، حس امنیت و باز هم، غرور بهم میداد...

دوستش داشتم. این حرکات و محبتای مردونه شو دوست داشتم. هرچند، هنوز محبت خاصی ازش ندیده بودم! ولی همین گوشه ی چشمی هم که داشت، بیش از اندازه دوست داشتنی بود...

اصلا سراسر وجودش دوست داشتنی بود...

مرد ها رفتن و مجلس کاملا زنونه شد. حتی داماد هم رفت و من احساس تنهایی کردم. دوست داشتم میموند و باهاش حرف میزدم. باهام حرف میزد... دوست داشتم میموند و عروسشو ستایش میکرد...

چادر و شالمو دادم به مامان و دوباره روی صندلیم نشستیم. نگاهم به آینه ی رو به روم افتاد که درست مثل یه قاب عمل میکرد. قابی که من و بودم و جای خالی همسرم...

دلهم گرفت. کاش نمیرفت...

دست کشیدم روی کت کوتاه و سفید ست پیرهنم... حامد دوست نداشت لباسم زیادی باز باشه! حق هم داشت... درسته که مجلس زنونه ست... اما این دلیل همیشه افراط کنم. حریم ها باید حفظ بشن...

انگشتم روی دامن پفی لباسم نشستن و گلدوزیای نقره ای رنگشو به بازی گرفتن. حوصله ام داشت سر میرفت.

یکی از فامیلای داماد، که یه خانوم نسبتا مسن هم بود، شروع کرده بود به دایره زدن... انگشتاش با مهارت روی اون تلق سفید ضرب میگرفتن و زنجیرهای نازک دور حلقه اشو به رقص در میاوردن...

پانیز اومد و روی صندلی داماد نشست. دلم میخواست بهش بگم بلند شو... اینجا جای شوهرمه! اما نگفتم...

سمانه هم اومد... و نشست روی همون صندلی! به اون هم چیزی نگفت...

دلم برای شوهرم تنگ شد! عجیب بود اما مهرش زیادی به دلم نشسته بود...

حامد مرد بود. جدی بود... محکم بود! همه اش با خودم فکر میکردم تو خلوتمون هم همنقدر جدیه؟

دلم آشوب شد... دوست داشتم غرور و کنار میذاشت و بی پروا بهم میگفت دوسم داره! درسته که

منو نمیشناخت... اما به هر حال من زنش بودم! و یه مرد باید به زنش محبت کنه...

ترسیدم! ترسیدم از خلوتی که شاید سرد باشه... یخی باشه...

ترسیدم از خلوتی که شاید شومینه اش هیزم نداشته باشه و بینمون زمستون به پا کنه!

حوصله ام سر رفته بود... بزرگترا درگیر پذیرایی و خوشامدگویی به مهمونای تازه از راه رسیده

بودن. و من به این نتیجه رسیدم که عروس، توی عروسیش چقدر تنهاست!

بلند شدم و به طرف یکی از اتاقا رفتم که پنجره اش به حیاط پشتی خونه باز میشد. خونه ی پانیز

اینا ویلایی بود و حیاطشونم حسابی سرسبز و پر درخت!

با اطمینان از اینکه کسی توی حیاط پشتی نیست و همه ی مردها توی خونه ی کناری هستن، رفتم

سمت پنجره و بازش کردم. سوز سردی وارد اتاق شد اما لذت بخش بود. در مقایسه با گرمای بین

مهمونا، این خنکای افراطی، حکم بهشتو داشت!

صدایی شنیدم که کمی منو عقب روند... نگاهم تیز تاریکی گوشه ی حیاط شد. تاریکی ای که زیاد

هم از پنجره ی من دور نبود.

خش خش برگای جامونده از پاییز گذشته، بهم اطمینان داد که کسی اونجاست. از تصور اینکه یه

مرد غریبه منو اونطوری ببینه، سریع برگشتم تا پنجره رو ببندم که صداش میخکوبم کرد. چطوری

اومده بود اینجا؟!!

صداش زیادی آروم بود... آروم و نجواگونه... با هر قدمی که برمیداشت، یه بیت از شعرشو میخوند

میلاد_ تو مثل چشم دریا عاشقی و پاک و بارانی

و من یک تکه از دریا ولی نمناک و طوفانی
به یاد چشمهای تو تفال میزنم امشب
بینم میروی آخر از اینجا یا که می مانی
تو را جان همانی که جدایت کرد از چشمم
همین امشب بیا در کلبه سردم به مهمانی
عجب روز قشنگی بود روز آشناییمان
چه شد حالا که از آن انتخاب خود پشیمانی
همه بردند از خاطر مرا من ماندم و چشمت
تو هم رفتی و یادت رفت نام من به آسانی
چه زود از یاد بردی آن قرار روز اول را
همان که قول دادی این پریشان را نرنجانی
اگرچه رفته ای و بار دیگر برنمی گردی
ولی دیوانه ات هستم خودت هم خوب میدانی
(بخضی از شعر "دلت آمد" از کتاب "من او ندارم" مریم حیدرزاده)
به آبی چشمات که انعکاس لامپ زردرنگ اتاق توش افتاده بود، خیره شدم.
زمزمه کرد: ولی دیوانه ات هستم خودت هم خوب میدانی... میدانی، نه؟!
جوابی ندادم. نمیدونم چرا پای رفتنم فلج شده بود!
یه نگاه به سر تا پام انداخت و گفت: این سادگی از زردآلوی من بعیده...
عوضی پست فطرت! هنوز، با اینکه میدونست از دواج کردم، بازم بهم چشم داشت...
میلاد_ ولی خوشگل شدی!
تنها یک جمله گفتم: برو به درک!

همونقدر هم که با اون سر و وضع جلوش واساده بودم،زیادی بود...خیلی زیادی بود!

سریع برگشتم و پنجره رو با تموم قدرت به هم کوییدم.

من_ برو بمیر...

تندی درو باز کردم و به محل مهمونی برگشتم.

یک ساعت بعد،حامد برگشت...سفره های یکبار مصرفو پهن کرده بودن و داشتن شامو بین مهمونا پخش میکردن.

دستشو دور شونه هام حلقه کرد و با همدیگه،به سمت یکی از اتاقا رفتیم که برامون غذا چیده بودن.

یه میز ناهارخوری کوچیک دو نفره،با دو تا صندلی...

بی هیچ حرفی پشت میز نشستیم.یه جورایی ازش خجالت میکشیدم...یعنی همون یخ آب نشده ی خودمون!

کت مشکیشو درآورد و به صندلی آویزون کرد...دکمه های سر آستیناشو باز کرد و دادشون بالا...صندلیشو عقب کشید و درست روبه روی من نشست.

یه نگاه کلی به غذاهای روی میز انداختم.چلو کوبیده،جوجه،سالاد فصل،سالاد کلم،سالاد ماکارونی و دو رنگ ژله!

لیوانمو برداشتم و نوشابه ی سیاهمو توش خالی کردم.دستمو اوردم بالا ولی قبل از اینکه لبم به لیوان بخوره حامد گفت:قبل از غذا نوشابه نخور.اشتهاتو کور میکنه...

از پشت بلور لیوان،نگاه کردم.به چه چیزایی توجه میکرد!

جواب دادم:تشنمه خب...

به بطری دوغ اشاره کرد

حامد_ این سالم تره...

بعد لیوان خودشو برداشت و پر از دوغش کرد.گذاشت جلوم و گفت:بعید میدونم حتی ناهار هم خورده باشی.اینجوری ضعف میکنی...دوغ نشاط آورده!

جفت ابورهام پریدن بالا! راست میگفت... به خاطر آرایشگاه و کارای قبلش، نرسیده بودم نهار بخورم و بعد از صبحونه، لب به هیچی نزده بودم!

نوشابه رو برگردوندم روی میز و دوغو جایگزینش کردم. خوشبختانه دوغ بدون گاز بود و من از گازداراش متنفر بودم!

یه پیش دستی برداشت و از همه ی سالادا توش ریخت. دستشو دراز کرد و گذاشتش جلوم... نیم نگاهی به پیش دستی کردم و گفتم: من سالادو لا به لای غذا میخورم! خالی خوشم نمیاد...

حامد _ عادت اشتباهیه! سالاد زودهضمه و غذا دیر هضم! آگه سالادو روی غذا بخوری، مثل این میمونه که یه ترافیک توی دستگاہ گوارشت ایجاد شده! سالاده پشت غذاها میمونه و توی فاصله ای که اونا میخوان هضم بشن، این بیچاره می گنده و دل درد میگیری. پس باید سالادو قبل از غذا خورد...

لبخند نیم بندی زینت لبام شده بود؛ چه شوهر عجیب و غریبی داشتم!

بی صدا خندیدم و چنگالمو توی ماکارونیا فرو بردم

حامد _ چون نمیدونستم چه سالادی دوست داری، از همه اش برات کشیدم...

چند تا ماکارونی فنری رو با هم گذاشتم توی دهنم و گفتم: سالاد ماکارونی و سالاد کلم با کشمش و سس فراوونو بیشتر دوست دارم.

نگام کرد... به روش لبخند زدم

من _ گفتم که بدونی! در آینده لازمت میشه...!!

چند ثانیه بی هیچ تغییری، خیره خیره نگام کرد... ولی بعد تک خندی زد و اونم چنگالشو بین کاهو ها فرو برد

حامد _ منم سالاد فصلو ترجیح میدم! گفتم که بدونی... لازمت میشه!

خندیدم. با صدای بلند هم خندیدم! این مرد دیگه شوهر من بود!

بوق... بوق... بوق... بوق بوق بوق!!!

حامد_ زشته شیدا... برو اونور میگم!... زشته دخترا!

با صدای بلند می خندیدم و هیچ جوهره هم حاضر نبودم دستمو از روی بوق ماشین بردارم! حامد دست راستشو از دنده کند و مچمو گرفت

حامد_ میگم برو اونور... الان تصادف میکنیم!

می خندیدم و جیغ میزدم

من_ نمیخوام!

اونم خنده اش گرفته بود... سعی میکرد جدی باشه؛ ولی اصلا نمیتونست!

حامد_ شیدا...

بازم خندیدم. همیشه عاشق عروس کشون و این بوق بوق کردنا بودم!!

من_ سخت بگیر... یه شبه دیگه!

شونه امو گرفت و بالاخره حریفم شد

حامد_ بشین سر جات! یعنی چی یه شبه دیگه؟! بشین بینم ابرومونو بردی...

لبخندم هنوزم از روی لبام محو نشده بود! خب خوشحال بودم... خوشحالی مگه جرمه؟!

ماشینو جلوی یه آپارتمان پنج طبقه نگه داشت. خونه ی ۷۵ متری ما، توی طبقه ی دوم بود.

راضی بودم از اینکه خونمون ویلایی نبود... راستش یه جورایی از خونه های ویلایی میترسیدم. توی شب، واقعا ترسناک میشدن... مخصوصا اگه تنها هم باشی!

از آخرین طبقه ی یه آپارتمان هم همینطور... از اینکه بالای سرم پشت بومه و هر آن ممکنه از ش صدای پا و راه رفتن یه غریبه رو بشنوم! این واقعا تنمو میلرزوند...

در کل آدم ترسوویی بودم!

چادرمو جلو کشیدم و درو باز کردم. حامد سریع اومد سمتم و کمکم کرد تا از ماشین پیاده بشم...

ماشینای دیگه هم پشت سرمون پارک کردن. توی عروس کشونمون، ادمای غریبه ی زیادی حضور داشتن ولی کسایی که میشناختم، فقط خونواده ی من، خونواده ی شوهرم، خونواده ی پانیز و سمانه و شوهرش بودن.

حامد در وردویو با کلید باز کرد و راهی پله ها شدیم. فامیلا هم پشت سرمون... میخواستن جهاز عروس ببینن!

کنار وایسادم و اون در چوبی مزین شده با یه چشمی و کولون طلایی رو باز کرد...

پا به خونه ام گذاشتم. خونه ای که هر روز این یک ماه، بهش سر میزدم و یکی دیگه از وسایل تازه خریده شده ام رو توش می چیدم.

فرشای کرم و شکلاتی... مبلا ی کرم رنگ راحتی... بوفه ی فندقی رنگ ست چوب مبلام... و قاب و ان یکادی که بالای ال ای دی مقابل مبل ها نصب شده بود!

مرد ها دم در وایسادن و داخل نیومدن. رنجا اما تلاش میکردن تا زودتر به اتاق خواب و سرویس بهداشتی برسن! دو موردی که دیدنی ترین بخش های خونه ی یه تازه عروس و دامادن!

یه گوشه وایسادم و اجازه دادم تا به دقت باز دیداشونو انجام بدن... توی این مدت، حتی پانیز و سمانه رو هم نداشته بودم خونه امو ببینن! فقط توی چند مورد خرید کوچیک همراهم بودن...

ذوق بی حد و مرزی داشتن که منو به خنده مینداخت! البته حق داشتن... منم اگه جای اونا بودم همین کارو میکردم!

کم کم جمعیت کاهش پیدا کرد... همه میومدن، یه تبریک میگفتن و با خدا حافظی ای دوستانه، خونه مو، یا بهتره بگم خونمونو ترک میکردن.

سمانه و پانیز اونقدر ماچم کردن، اونقدر چلوندنم که دیگه داشتم وا میرفتم. لحظه ی آخر، لبخند محو حامدو از گوشه ی چشم دیدم که به دیوونگی های ما نسبت داده میشد!

دایی و زن دایی هم طبق رسوم، ما رو به هم سپردن و با ذکر سفارشات لازم (!) خدا حافظی کردن!

مامان و بابا هم همینطور... حامد با احترام خاصی، خم شد و دست بابا رو بوسید. بابا خواست مانعش بشه اما حامد اجازه نداد!! شوهرم زیادی برای من بی تربیت، مودب بود!

مامان بغلم کرد و دم گوشم گفت: اگه یه وقت مشکلی پیش اومد، حتما بهم زنگ بزن. باشه عزیزم؟!

راسته که میگن مادرا شب عروسی دخترشون، زیادی مهربون میشن! زیادی دست و دل باز میشن... اصلا انگار یک مادر دیگه میشن!

نمیدونم اون بغض لعنتی از کجا سر بلند کرد و درست نشیت وسط گلوم! دلم تنگ شد برای خودِ مجردم... برای مامانی که هر روز می دیدمش و حالا این دیدار قرار بود بشه چند روز یه بار... برای بابایی که ناز دختر دیوونه اشو میکشید و حالا داشت همون دختر خلشو توی خونه بختش جا میداشت!

دلم تنگ شد برای خواهری که... عالی بود!... لجباز بود... سرتق بود... گاهی هم بیشعور بود... ولی بیش از اندازه عالی بود!

اشک مزاحمو با پشت دست پاک کردم. کاش آخر عروسیا انقدر غم انگیز نبود... گرچه؛ جدایی همیشه اجتناب ناپذیره! یه گنجشک هم بالاخره یه روز لونه اشو ترک میکنه!

شونه ی مامانو توی جنگ گرفتم و جواب دادم: مطمئن باشید...

مامان رفت و بابا اومد... آخ بابا... دلم برات تنگ که هیچ... محو میشه!

با هر سه شون خدا حافظی کردم... یه جایی، اون گوشه گوشه های چشمای شبنم هم نم اشک نشسته بود؛ اما خب... شبنمه دیگه! ترجیح میداد بروز نده...!

گاهی عجیب میشد... ولی گفتم که؛ خواهر بیش از اندازه عالی ای بود!

همه رفتن... و من موندم و مردی که شاید برای من، زیادی مرد بود!

به طرف اتاق رفتم و نگاهمو دادم به تخت دو نفره ی ست سرویس چوبیم... به روتختی قرمز و روبان دوزی شده با دستای هنرمند مادر شوهرم! به رزای سفید روی پاتختی ای که حامد نداشت پرپرشون کنیم! میگفت گلن؛ حیفن؛ گناه دارن... میگفت بذاریدشون توی آب تا فضای اتاقو تازه کنن... تا مدت بیشتری سرزنده بمونن!

حامد فرق داشت... با همه فرق داشت... اخلاقیاتش، رفتارهاش، منطق هاش... همه چیزش برام عجیب بود و تازه!

یک آن به خودم اومدم و دیدم رقبت شدیدی به مقایسه حامد و میلاد دارم...چه قیاس پر تمسخری!

و به همون سرعت، از این رقبت مضحک پشیمون شدم...من حالا شوهر داشتم.دلیلی نداشت به پسر بدذات معشوق شده ی دوران مجردیم فکر کنم!

چادر،روسری و مانتوم جاشونو کنار تخت و درست روی زمین پیدا کردن!خسته بودم...حوصله ی جمع و جور کردن نداشتیم...

رفتم سمت دراورم...به ردیف لاک ها و رژهای رنگاوارنگم خیره شدم...لاکامو به ترتیب رنگای رنگین کمون چیده بودم!

انگشت اشارمو جلو بردم و روی فرفری های عروسک سفید و سیاه بره ی ناقلام کشیدم!زیادی بانمک بود و من عاشقش بودم!

هرم نفساش پشت گردنمو سوزوند...دست چپش جلو اومد و روی ساعدم نشست...

حامد_ همیشه ساعتو در بیاری!؟

لبخند زدم و قفل ساعت مچی نقره ای رنگشو باز کردم...دستشو چرخوند و من اون دایره ی حالا بزرگ شده ی دور مچشو،روی میز گذاشتم...

انگشتاش جمع شدن و ساعدم توی چنگ مردونه اش اسیر...به موهای مشکی روی دستش زل زدم...انگشتامو جلو بردم و آروم باهاشون بازی کردم...

من_ چه نرم!

دست دیگه اش روی پهلوم ضرب گرفت...سرمو عقب بردم و تکیه اش دادم به شونه ی شوهرم

من_ همیشه یه چیزی ازت پیرسم!؟

گونه اشو به گونه ام سایید

حامد_ تو صد تا چیز پیرس عزیزم

من_ سوالم کلیشه ایه...شایدم مسخره!

حامد_ هر چی که هست،پیرسش.

من _ دوسم داری؟

حامد _ سوال کلیشه ایت این بود؟

من _ جواب سوال کلیشه ای من، این نبود...

حامد _ خودت چی فکر میکنی؟!

من _ عجیبه اگه بگی آره!

حامد _ یعنی نگم؟

من _ نمیدونم...

حامد _ میخوای چی بشنوی؟

من _ نمیدونم...

برم گردوند سمت خودش...

حامد _ ازدواج بچه بازی نیست. تو زن منی و منم شوهرت... این حرف بی مفهومه اگه بگیم همو دوست نداریم! اما عاشق همیم... چون خدا اینو خواسته!

من _ خودخواهانه نیست اگه به خاطر خدا همو دوست داشته باشیم؟

حامد _ خودخواهانه نیست اگه به خاطر خدا همو دوست نداشته باشیم؟!

من _ منظورت چیه؟

حامد _ منظورم روشنه عزیزم... این درست عین لذته... لذت از زندگی! اما دختر و پسرای تازه به دوران رسیده ای نیستیم که دل به عشقای آبکی ببندیم. ما دل به هم میندیم و عاشقی میکنیم. این چیز عجیبیه؟!

حرفاش جالب بودن! یه جور خاص... جوری که شاید هیچ وقت بهشون فکر نکرده بودم!

لبخند زدم و سرمو به چپ و راست تکون دادم... اونم لبخندی تحویلیم داد و گفت: میخوای دوش بگیری؟

من _ آره... پوست سرم داره به خاطر سنجاقا کنده میشه!

حامد_ برات لباس میذارم... فقط زیاد لغتش ندیا! منم میخوام حموم کنم.

من_ نگران نباش... حمومای من سریع!

نشستم جلوی درواور و سنجاقامو باز کردم... حامدم تا اون وقت دو رکعت نماز خوندا. اتمام نماز

اون با باز شدن کامل موهای من، همزمان شد

حامد_ شما نماز نمیخونی خانوم خونه؟!

از لفظ "خانوم خونه" خنده ام گرفت!

من_ چه نمازی آقای خونه؟!

حامد_ نماز شکر...

من_ بذار حموم کنم، بعدش... وای حامد! آرایشگره انقدر تافت و ژل به موهام زده که میخوام موها

و پوست سرمو، با هم بکنم!

حامد_ پس بدو که الان مجروح میدیم!

با خنده رفتم سمت حموم

من_ لباس یادت نره ها آقای خونه!

حامد_ چشم خانوم خونه!

رفتم توی حموم ولی قبل از بستن در، حرفش قند توی دلم آب کرد...

حامد_ خانوم خونه ی من، عروس خیلی خوشگلیه!

روی تخت دراز کشیده بودم و موهای خیسمو هم دورم ول کرده بودم. حامد رفته بود حموم و منم

نمازمو خونده بودم.

اون برعکس من خیلی حمومشو طول میداد! بیست دقیقه بود که مثلا میخواست فقط یه دوش

بگیره...!!!

صدای زنگ موبایلم بلند شد... دست دراز کردم و از روی پاتختی برداشتمش

نوشته بود نا آشنا...ولی شماره اش برای من آشنا میزد! منتهی یادم نمیومد که این غریبه ی آشنا کیه؟!

دکمه ی کالو لمس کردم و موبایلو چسبوندم به گوشم...

من_بله؟!

صدای یه دختر بود...

دختر_سه...سلام...

من_علیک سلام.شما؟

دختر_من...راستش...

من_چرا من و من میکنی خانوم؟!

یهو زد زیر گریه!

دختر_تو رو خدا منو ببخش شیدا...تو رو خدا حلالم کن!

شوکه شده بودم...این دیگه کی بود؟!

من_چی میگی؟

دختر_ببخش شیدا...به خدا نمیخواستم اینطوری بشه!

من_درست حرف بزن بینم.تو کی هستی؟اسم منو از کجا میدونی؟!

این وسط صدای حامد ذهنی رو که سعی میکردم جمع و جور و متمرکز کنم،بدتر به هم ریخت...

حامد_شیداجان...میشه یه تیشرت برام بیاری؟!

بی توجه به حرفش توی گوشی تکرار کردم:تو کی هستی؟

دختر_من نمیخواستم اینطوری بشه...نمیخواستم بابام به این روز بیفته!من...من در حق تو و میلاد

خیلی بد کردم!

تنم لرزید...منظورش چی بود؟

من_ یعنی چی این حرفا؟ بگو ببینم تو کی هستی!؟

دختر_ من فرشته ام... منو یادته؟

فرشته... فرشته... فرشته..... فرشته ی مرگ!

من_ آره... خیلی خوب یادمه!

باز گریه اش شدت گرفت

فرشته_ به خدا قسم نمیخواستم اینطوری بشه... من، من فقط میخواستم تو قید میلادو بزنی. ولی... حالا چاهی که واست کندم دامن خودمو گرفته... من میدونم؛ سخته ای که بابام کرده به خاطر آه توئه...

سسست شدم... سسسست و بی رمق! سسسست و بی حال... داشتم فرو می ریختم!

حامد_ شیدا... خانوم خونه! نیستی!؟

من_ این حرفا یعنی چی؟

فرشته_ تموم چیزایی که بهت گفتم دروغ بودن... تو رو خدا منو ببخش! تو رو خدا حلالم کن..... زندگی داره نابود میشه!

چشم بستم... چشم بستم روی گذشته... چشم بستم روی حال... چشم بستم روی آینده!

فرشته... دروغ... دروغ!!

معمولش این بود که موبایلو پرت میکردم یه گوشه و چهارتا فحش هم نثار این دختره میکردم که باز میخواست گند بزنه به زندگیم. ولی تصور این که داره راست میگه... اینکه گریه اش، ناله اش، التماسش... همه از ته دلن؛ پاره پاره میکرد اون معمول همیشگی مسخره رو...

گوشی از دستم افتاد و در حموم باز شد. حامد با حوله ای که روی شونه هاش انداخته بود، بیرون اومد و نگاهش که به من افتاد، متعجب گفت: اینجا بودی؟

نگاه من اما قاب گل های روبانی روتختی شده بودن...

به طرفم اومد و لبه ی تخت نشست

حامد_ شیدا چیزی شده؟

سکوت...

حامد_ شیدا خانوم؟!

سکوت...

حامد_ عزیزم؟!

سکوت... و یک قطره اشک!

دست پیش آورد و من پس افتاده رو به آغوش کشید...چه سینه ی محکم و نمناک از رطوبت
حمومی!

دست برد لای موهای نمناک ترم و گفت:خوبی خانوم گلم؟!

چشمامو بستم...میشه یه کم برای بدبختی خودم گریه کنم؟!

دست راستمو بالا آورم و چنگ زدم به موهای مشکی روی سینه ی رنگ برفش...

خیلی عوضی شده بودم که برای از دست دادن عشق دیروز،توی آغوش شوهر امروزم گریه
میکردم؟!

آره...عوضی شده بودم.من عوض شده زیر بازی های روزگار،باید هم عوضی میشدم!

اشتباه کردی حامد جان...اشتباه کردی عزیزم...اشتباه کردی همسرم!

من اعتراف کردم...من همه چیزو برات گفتم؛ولی خودت اینطور خواستی...

یه ضرب المثلی هست...درمورد و خربزه و لرز؟!فکر کنم اینبار باید مصداق تو باشه...

پتوی گرم داخل کمد دیواری هست!وقتهایی که از خوردن خربزه لرز کردی،بیپچش دور
خودت...نمیخوام کسی از زمستون بینمون باخبر بشه!

زمزمه کرد:بهتر شدی عزیزم؟

صدای مردونه اش...زیادی مردونه بود!

حامد_ شیدا خانوم...حالت خوبه؟میخوای بریم خونه مامانت اینا؟!

هه... محبتتاتم خرکی ان! کی این وقت شب، اونم درست شب عروسیش، میره خونه ی مامانش؟!
دلَم چرک شد... کاش محبت نکنی دیوونه... من دارم بهت خیانت میکنم! انقدر احمق نباش...
صوتمو بین دستاش گرفت و از خودش دورم کرد. زل زد تو چشمام... زل زد تو چشماش!
تو... آره! خودِ خودِ تو... آگه تو نبودی، الان میتونستم برگردم پیش میلاد! الان میتونستم... لعنتی! کاش
حداقل یه کم دلَم آروم میگرفت!

از کی انقدر پست شده بودم؟ از کی انقدر بی رحم شده بودم؟؟

کی منو اینطوری کرد؟ کی باعث شد به جایی برسم که تو چشمای شوهرم زل بزنی و افسوس
روزهای از دست رفته با عشقم رو بخورم؟!

حالم خوب نبود... فکر اینکه میلاد این همه مدت راست میگفته، داشت دیوونه ام میکرد! عقلم زایل
شده بود... هیچی نمی فهمیدم!

ولی آگه راست میگفت، چرا اونشب میخواست... وای که همه چیز چقدر ضد و نقیضه!

نیاز داشتم تنها باشم... نیاز داشتم یه کم با خودم فکر کنم... تا تکلیفم روشن بشه.

نگاهم سر خورد روی ته ریشاش... و اون این نگاهو اشتباه تعبیر کرد!

سرشو آورد کنار گوشم و آروم گفت: میخوای مردت آروم کنه؟

هیچ وقت فکر نمیکردم طلبه ها و مذهبی ها هم از این حرفا بزنی!

دستاش پیچیدن دور کمرم... تیغ تیغای صورتشو به گردنم مالید و باز گفت: میذاری مردت آروم
کنه؟! لبم رو به دندون کشیدم... چه تب تندی!

کوبش قلبشو زیر دستم... گرمی تنشو زیر پوستم... و سردی وجدانم رو هم زیر گناه افتاده به جونم
حس کردم!

لباش که روی بناگوشم نشست، ناخودآگاه نالیدم: نه...
بی حرکت موند. شاید توقعشو نداشت...

من... برو بیرون...

سرشو عقب کشید و عجیب نگام کرد. به کم تند رفتم

من _ یعنی، همیشه بری بیرون؟

حامد _ چرا؟

چشمش قرمز شده بودن... با همین دو تا لمس کوچیک، داشت گر میگرفت... و این بیش از پیش
منو میسوزوند!! اینکه حامد پا که... شوهر من خیلی پا که!

معمولا دخترا آفتاب مهتاب ندیده ان ولی انگار اینبار جاها عوض شده بودن!

هیچی نگفت. شاید ابهت مردونه اش اجازه نمیداد... شایدم...

من _ حوصله ندارم. میخوام تنها باشم...

حامد _ تلخ شدی

من _ امیدوار بودم این تلخی به مذاقت خوش بیاد!

حامد _ هیچ کس تلخی رو دوست نداره...

من _ پس لابد قهوه هاتو شیرین میخوری!

به درک که ناراحت میشه! به درک که بهش بر میخوره... به درک که غریزه ی مردونه اش توی شب
عروسیش داغ نمیشه! به درک ... به درک...

پس من چی؟ چرا باید نگران همه چیز و همه کس باشم؟ چرا این تنش های روحی لعنتی راحت
نمیدارن؟ چرا نمیدارن مثل آدم زندگی کنم؟؟؟

به درک!

خزیدم زیر لهاف و کشیدمش روی سرم

من _ خواستی بری بیرون، برقم خاموش کن!

تخت تکون خورد... فکر کنم بلند شده بود...

چند دقیقه گذشت و باز تخت تکون خورد. لهافو زدم کنار... اتاق تاریک بود. چرخیدم و به سمتی از
تخت که پشتم بهش بود نگاه کردم. دراز کشیده بود کنارم!!

تو ییدم: مگه نگفتم برو بیرون؟!

طاق باز خوابیده بود. ساعدشو گذاشت روی چشماش و گفت: یه زن و شوهر، تحت هیچ شرایطی از هم جدا نمیخوابن! اینو یادت باشه...

نفسمو فوت کردم بیرون و پشت کردم به استراتژی های خاصش! واقعا به هم ریخته بودم و نیاز داشتم که یه کم با خودم خلوت کنم... نیاز داشتم کسی مزاحمم نشه... اشکالی نداشت اگه ساکت و آرام کنارم میخوابید!

اون شوهرم بود و من... از خودِ عوضیم بیزار بودم!

دیوونه شده بودم! یه لحظه دلم میگفت میلاد... یه لحظه میگفت حامد... یه لحظه هم میگفت بمیر شیدای روانی!

تعليق یعنی چی؟! یعنی معلق بودن؟... یعنی بی حد و مرز بودن؟... یعنی بالاتکلیف بودن؟

نه...

تعليق یعنی حرف دلتو نفهمی! تعليق یعنی مزه ی احساساتو، عطر تپش های قلبتو نفهمی... آره... این خودِ خودِ تعليقه!

و این حس زمانی اوج میگیره که تو سیلی میزنی به تموم اون حرفها و مزه ها و عطرها! اما بازم نمیرن... بازم هستن... بازم خوبن!

حامد_ شیدا خانوم... خانوم خونه؛ نمیخواهی بلند شی؟ اذان گفتن ها! الان نماز قضا میشه...

لای پلکامو آرام باز کردم و به مرد تازه واردم نگاه کردم! دلم میخواست گریه کنم... اشک نه ها؛ خون گریه کنم! اصلا انگار نه انگار که دیشب اونطور باهاش حرف زده بودم. اونطور روی غرور مردونه اش پا گذاشته بودم...

اصلا انگار نه انگار که از حق شرعی و قانونیش منعش کرده بودم!

دستمو بالا آوردم و بی حال و بی اعصاب زدم زیر دستی که نرم روی گونه ام راه میرفت

من_ نمیخوام!

و چشمای خمارمو دوباره بستم...

حامد_ نمیخوام چیه شیدا؟ بلند شو عزیزم... وقت نمازه. آفتاب داره در میادا!

لهافو کشیدم روی سرم و غریدم: راحتم بذار... انقدرم عزیزم عزیزم نکن!

لهافو کشید و مهربون تر از قبل گفت: من هنوز به قهوه ی تلخم عادت نکردم. پس یه کم باهام راه بیا تا بشم اونى که میخوای؛ باشه خانوم خونه؟!

لعنتی... پسش میزدم و اون میخواست عادت کنه!

من_ ولم کن حامد... خوابم میادا!

حامد_ خواب همیشه هست... ولی وقت نماز می پره! قضا میشه...

من_ خب بشه!

حامد_ تلخیاتو فقط واسه من نگه دار عزیزم. با خدا مهربون باش!

خمار خواب بودم و فقط میخواستم که دهنشو ببندد!

من_ باشه باهاش مهربون میشم. حالا برو...

حامد_ نمیشه؛ تو الان با خدا نامهربونی... خودت قبول کردی باهاش مهربون باشی!

دیگه کفرم در اومده بود... یه جیغ حرصی کشیدم و روی تخت نشستم

من_ چی میخوای از جونم؟ یه خواب راحتم به من نمیدی؟!

خندید... و من ترجیح دادم خنده اشو برای دلم پوزخند تعریف کنم!

حامد_ حالا شد! بلند شو یه آب به صورتت بزن که آفتاب داره طلوع میکنه... آفرین!

از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت. چنگی لای موهای به هم ریخته و ژولیده ام زدم که

یهو عطسه ام گرفت. لعنت به من! دیشب با موهای خیس خوابیده بودم و حالا هم سرماخورده

بودم! قوز بالا قوز که میگن همینه...

رفتم دستشویی و چند تا مشیت آب یخ پاشیدم به صورتم. دماغم کیپ شده بود و مدام فین و فین میکردم.

با همون آب یخ وضو گرفتم و رفتم توی اتاق... از کشوی دراور، یه سجاده و جانماز بیرون آوردم و پهن کردم روی زمین. نماز دو رکعتیمو به سرعت جت خوندم... شاید فقط به خاطر دست به سر کردن شوهر عزیزم!

چادر سفید نماز و لای سجاده مچاله کردم و سجاده رو هم چپوندم توی کشو که صدای حامد از پشت سرم اومد
حامد_ قبول باشه...

جوابی ندادم و خودمو روی تخت پرت کردم. خزیدم زیر لهاف و بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهش بندازم چشمامو روی هم گذاشتم تا خوابمو ادامه بدم. چیزی نگفت... کاری نکرد... واکنشی نشون نداد... و من حس کردم چیزی ته دلم لرزید!

آروم لای پلکامو باز کردم... سرم حسابی سنگین شده بود و حتی نای تکون خوردن و پهلو به پهلو شدن هم نداشتم.

سرمو چرخوندم و به ساعت دیواری اتاق نگاه کردم. ۱۰ صبح بود!

آرنجامو تکیه گاه کردم و خودمو کشیدم بالا... نور آفتاب از پشت پرده ی حریر سفید، تابیده بود داخل و حالا بهتر میتونستم اتاقمو نگاه کنم. اونم به چشم یه زن خونه دار...

هه... نیشخند زدم به این زن خونه دار! زنی که توی شب اول زندگیش، گند زده زده شد به تموم لذت ها و حس های خوبش!

به هر جون کندن بود، از روی تخت بلند شدم و خودمو به آشپزخونه رسوندم... باید سر فرصت وسایلو جمع و جور میکردم. مامان و زن دایی همه جا رو واسه دیشب تزئین کرده بودن... از ست قاشق و چنگالا گرفته تا بشقابا و سرویسای بلور... همه روی دکوری ها و اوپن چیده شده بودن و یه جمع و جور کردن حسابی میخواستن.

و من بی حوصله تر از همیشه برای اینجور کارها بودم!

در یخچالو باز کردم و بسته ی قرص ها رو بیرون آوردم. یه بسته قرص سرماخوردگی برداشتم و دو تا انداختم بالا... لیوانی رو از یه گوشه کش رفتم و پر آبش کردم. شکم خالیم به هم پیچید از هجوم اون همه آب...

لیوانو گذاشتم توی سینک و برگشتم که چشمم به سفره ی چیده شده ی وسط هال افتاد. سفره ای که هیچی از خوراکیای صبحونه کم نداشت.

کره... پنیر... مربا... عسل... تخم مرغ... قوری چای... شیر... آبمیوه... گردو... خرم !!

چشم چرخوندم دور خونه تا شاید گردآورنده ی این صبحونه ی مفصلو پیدا کنم؛ ولی نبود... شوهر من نبود!

از آشپزخونه بیرون رفتم و کنار سفره، چهارزانو زدم... حامد عقیده داشت که سر سفره غذا خوردن، صفای دیگه ای داره و دور میز نشستن، اون صمیمیت و خاکی بودنو از آدم دور میکنه!

این هم یکی دیگه از تفکرات تکش!

ناخنکی به تخم مرغ نیمرو زدم و همراه با دو تا پر گوجه، فرستادمش پایین... احساس درد و سوزشی توی گلو حس کردم و تصمیم گرفتم فقط به یه چای گرم، بسنده کنم!

با بلند شدن زنگ تلفن، لقمه یی از تخم مرغ چشمک زن برای خودم گرفتم و با زانو، به سمت میز تلفن رفتم.

لقمه رو دادم پایین و بدون نگاه کردن به شماره، گوشی رو برداشتم

من_ الو؟

مامان بود...!

مامان_ سلام شیدا. خوبی؟

من_ سلام مامان... خوبم ممنون. شما خوبید؟

مامان_ ما هم خوبیم. حامد خوبه؟

به پشتی طرح فرش پشت سرم تکیه دادم

من_ اونم خوبه.

مامان_ خونه ست؟

من_ نه...

مامان_ وا!روز اول زندگیش کجا گذاشته رفته؟

دلم نمیخواست مامان چیزی از سرمای من و گرمای عجیب اون چیزی بدونه...برای همین گفتم:بیرون کار داشت...باید میرفت!

مامان_ یعنی چی که باید میرفت؟!ما تو رو دست اون نسپردیم که ول کنه بره ها!

من_ درگیر کاراشه خب...میخواد زودتر دفترشو باز کنه و زندگیمون بیفته رو روال!بده از همین اول کاری به فکر آینده ست؟!

یه کم آرام تر شد...

مامان_ چی بگم والا!حالا کی میاد؟

من_ زود میاد...

مامان_ زود یعنی کی؟

من_ نمیدونم...تا قبل از ظهر!

مامان_ پس نهار بیاید اینجا...

من_ واسه چی؟

مامان_ بیاید اینجا برقصید!خب بیاید نهار بخورید دیگه...الان مثلا من دارم دعوتتون میکنم!

خنده ام گرفت.هنوز عادت به مستقل بودن نکرده بودم!

من_ بهش میگم بینم میتونه خودشو برسونه یا نه!

مامان_ یا نه نداره!میایدا...قورمه سبزی بار گذاشتم!

من_ چشم...کاری ندارید؟

مامان_ نه...به اون شوهر بی مسئولیتتم سلام برسون!

میدونستم داره شوخی میکنه... گرچه برام اهمیتی هم نداشت! ولی خنده ی مصنوعی یی کردم و جواب دادم: باشه...

مامان_ خدافظ

من_ خدافظ!

انگشتمو روی دکمه ی قطع گذاشتم و بعد از چند ثانیه، دوباره برداشتمش. شماره موبایل حامدو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده...

حامد_ بله؟

من_ سلام.

حامد_ سلام به روی ماه منزل!

اینم لقب جدید؛ منزل! کلا همه عادت دارن روی ما لقب و اسم بذارن!

خیلی خشک گفتم: کی میای؟

حامد_ منم خوبم... شما خوبی؟!

من_ خوبم. کی میای؟

حامد_ تا یکی_ دو ساعت دیگه... واست یادداشت گذاشته بودم که!

من_ کجا؟

حامد_ روی آینه ی دراور... ندیدیش؟

من_ نه...

حامد_ جلوی چشم بود که!

من_ ندیدم دیگه...

دوباره عطسه ام گرفت.

حامد_ سرماخوردی یا حساسیتته؟

جوابشو ندادم اما در عوض گفتم:زود بیا.مامانم زنگ زد واسه ناهار دعوتمون کرد!

حامد_ ممنون که جوابمو دادی عزیزم!...چشم زود خودمو میرسونم...

ناراحت شد؟!...به درک!

من_ خدافظ

گوشی رو قطع کردم.باز ته دلم لرزید...عشق نبود!دوست داشتن و تپش قلب و این چیزام نبود!فقط یه حسی بود که هی قلقلکم میداد.منتهی این قلقلک،با اون قلقلکای همیشگی فرق میکرد!یه جورایی مثل سوهانی بود که هی به روحم کشیده میشد و اعصاب و افکارمو به هم میریخت!

نگاهم به ساعت بود...۱۲ و نیم!

چادرمو بغل گرفته بودم و حاضر و آماده،منتظر حامد نشسته بودم...صدای چرخیدن قفل در که بلند شد،سرم چرخید طرف در و به قامت مردونه اش چشم دوختم.

درو پشت سرش بست و کیف چرم مشکیشو کنار در گذاشت.

حامد_ سلام...دیر کردم؟

من_ علیک سلام.نه...برو زود حاضر شو...

آستیناشو داد بالا و اول رفت سمت دستشویی

حامد_ یه آبی به صورتم بزنم!الان میام...

حدود پنج دقیقه آماده شدنش طول کشید.شاید باید وقتی اومد داخل خونه،کیفشو ازش میگرفتم.شاید باید یه لیوان شربت،یا حتی آب بهش میدادم.شاید باید برانش لباس اتو کشیده میداشتم روی تخت.شاید هم باید پیرهنشو خودم تنش میکردم.اما هیچ کدوم این کارا رو انجام ندادم.بیشعور بودم؟بی رگ بودم؟نفهم بودم؟خر بودم؟...آره!خصلت آدم ها یه چیز ثابت و غیر قابل تغییره!

با هم از خونه بیرون رفتیم و سوار همون پرشیای مشکی شدیم. همونی که یه روز من له و لوردش کردم!

با یادآوری اون روزا، باز همون لرزشو ته دلم حس کردم... لعنت به تموم حس های ذاتی که توی وجود آدم طغیان میکنن!

کمتر از یک ساعت تا خونه ی مامان اینا راه بود. حامد ماشینو جلوی ساختمونشون پارک کرد که گفتم: بذار در پارکینگو باز کنم تا اونجا پارک کنی...

حامد _ نمیخواد. همینجا خوبه... این پارکینگ صاحب داره و صاحبشم من نیستم.

من _ ولی این دور و برا دزد زیاده ها!

حامد _ نگران نباش؛ چیزی نمیشه...

شونه بالا انداختم و پیاده شدم. رفتم سمت آیفون که چشمم به یه بنز سفید افتاد. چهره ام از هم وا رفت! یعنی ماشین میلاد بود؟!

یه نفس عمیق کشیدم و دکمه ی اف افو فشردم

در با صدای تیکی باز شد. اول من و پشت سرم هم حامد داخل شد.

از پله ها بالا رفتم که روی آخرین پله، خشکم زد... به سه جفت کفش جلوی در چوبی خونه خیره شدم. یه جفت کتونی سفید و سورمه ای... یه جفت زنونه ی پاشنه بلند قهوه ای... و یه جفت کفش ورنی مردونه ی مشکی!

درست حدس زده بودم... خانواده ی عمو هم دعوت بودن!

با حس دست حامد روی کمرم، به خودم اومدم و پله ی آخرو هم بالا رفتم. حامد گفت: مهمون دارن؟

سرمو تکون دادم. باید عادی جلوه میکردم!

من _ حتما دیگه...

زنگ درو فشردم و به دقیقه نکشیده، در باز شد. بابا بود...

سلام و احوال پرسى كرديم. يه دور، گرم و پر احساس بابا رو بغل كردم. دورى از خونه واسم سخت بود! حتى براى يه شب... نميدونم؛ شايد اين دلتنگى به خاطر سردى رابطه م با شوهرم بود. وگرنه من هم مثل تموم زنای متاهل ديگه، خونه ی خودم برام راحت ترين مكان ميشد!

از بغل بابا، فرو رفتم تو بغل مامان و بعد هم شبنم... و در آخر... نگاهم روى اون جمع سه نفره ی داخل پذيرايى ثابت موند.

عمو مثل هميشه، گرم و مهربون برخورد ميكرد. زن عمو اما انگار ارث باباشو از من طلب داشت!

و ميلاد... ميلادى كه حتى نگاهم نكرد!

چشمام لبالب پر از اشك شدن. از خودم بدم ميومد... از خودى كه لايق مرگ هم نبود؛ چه برسه به زندگى...

از خودى كه نگاه پايين افتاده ی ميلاد، ناراحتش كرده بود! دلشو تنگ كرده بود...

چشم چرخوندم و به مردم زل زدم. نجيب... باوقار... سربه زير... كاش انقدر بد نبودم!

نگاهم از دكمه ی بالاي لباسش سرخورد و تا انگشتر عقيش پايين اومد... دلم ميخواست دستاى مردونه اشو ميگرفتم و براى خودِ بى خاصيتم اشك مي ريختم!

خسته بودم از اين احساسات بى ريشه و بى ثبات...

به اتاقم رفتم. هيچ چيز تغيير نكرده بود... عجيب بود؛ توقع داشتم حداقل شبنم به لوازم آرايش و باقى وسايلم شبيخون بزنه!... اما انگار همشون ميخواستن اين اتاق، كاملا دست نخورده باقى بمونه...

به سمت كمدم رفتم و يه دست از لباسايى رو كه اونجا گذاشته بودم تا وقتايى كه خونه شون دعوت بوديم، لازم نباشه با خودم بار و بونه بكشم، برداشتم و همراه با يه چادر رنگى، سرم كردم. اولين بار بود كه جلوى ميلاد حجاب ميگرفتم.

از اتاق بيرون رفتم و کنار حامد، روى يكي از مبلای سه نفره نشستم. ناخودآگاه چشم دوختم به ميلاد... دريغ از يك نيم نگاه!

و همين موضوع، بيش از قبل آتيشم ميزد... اينكه ميلاد خوبه... عشقش به من كاملا بى منظور بوده... اينكه نميخواه به يه زن شوهردار چشم داشته باشه!

ولی من چی؟ من داشتم چیکار میکردم؟ یعنی انقدر پست شده بودم که با وجود شوهر، به عشق سابقم خیره میشدم؟!

ذهنم پر کشید و راهی خاطرات گذشته شد. راهی اون شبی که توی اتاقش، سر روی زانو هام گذاشت... راهی حرفای محبت آمیزش... راهی دوست داشتنی که بینمون بود!

بازم بغض کردم. خسته بودم... خیلی خسته... واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم. بلا تکلیفی محض! از یک سمت شوهرم... و از سمت دیگه عشقم... عشقی که عجیب توی لاک همیشگیش فرو رفته بود. عشقی که شده بود همون میلاد کم حرف و ساکت! همونی که اگه از دیوار صدا میومد، از این آقا در نمیومد!

چای خوردیم... شیرینی خوردیم... ناهار خوردیم. و هم چنان میلاد سر به زیر و آروم بود! دیگه طاقت نداشتم... جو زیادی سنگین بود و حال منم داغون! حس میکردم نمیتونم نفس بکشم... خیلی زود اشاره ای به حامد کردم و رو به مامان گفتم: ما دیگه میریم.

مامان_ بودید حالا... چرا انقدر زود؟! چیه دلت واسه خونه خودت تنگ شده؟!

خندیدم... اما یه خنده ی تلخ!

به هم ریختگی خونه رو بهونه کردم و خیلی زود از همه خدا حافظی کردم. توی ماشین که نشستیم، شیشه رو تا آخر دادم پایین و هوای تازه رو وارد ریه هام کردم... حامد استارت زد و گفت: حالت خوبه؟!

سرمو به لبه ی پنجره تکیه دادم و گفتم: خوبم.

حامد_ دروغگوی خوبی نیستی.

جوابی ندادم که باز گفت: بریم یه چرخی بزنیم؟!

من_ میخوام برم خونه...

حامد_ هر جور دوست داری. گفتم شاید دلت بخواد عصر جمعه، یه دوری با هم بزنیم.

من_ فقط خونه... فردا باید برم کلاس. کار دارم...

چرخید سمتم و دست راستشو زد پشت صندلیم...خم شد سمتم و بهم خیره شد.زیادی به هم نزدیک بودیم!

حامد _ شیدایی؟! عزیزم...

اینجوری که صدام میزد دلم به تکاپو می افتاد!.....بیشتر از این آتیشم نزن حامد....خواهش میکنم!

من _ همیشه بریم؟!خسته ام...

بی حرف،برگشت سر جاش.دنده رو جابجا کرد و ماشینو به حرکت درآورد...در طول مسیر،دیگه هیچ کدوممون سعی در شکستن سکوت نکردیم.ته دلم حسابی میلرزید...از بی محلی کردن به حامد،حس خوبی نداشتم!اصلا حس خوبی نداشتم...

صبح که از خواب بیدار شدم،نگاهم جای خالیشو روی تخت نشونه گرفت.رفته بود...مثل دیروز...مثل پریروز...مثل تموم هفت روزی که از شروع زندگی مشترکمون میگذشت. غلٹی زدم و چشمم به گلدون روی پاتختی افتاد.دستم بالا بردم و رزهای خشک و پژمرده شده رو لمس کردم.اونام مثل من بودن...مثل منی که ذره ذره توی این یه هفته آب شدم! به ساعت دیواری نگاه کردم.۸ بود...به کلاس حوزه نمیرسیدم.

خیلی بی نظم شده بودم و این از بی حوصلگیم نشات میگرفت.دست خودم نبود...از زمین و زمان بریده بودم!

لهافو کنار زدم و گلدونو برداشتم.به سمت آشپزخونه رفتم و تمام محتویاتشو توی سطل زباله ی توی کابینت خالی کردم.بعدم شستمش و گذاشتمش کنار سینک تا خشک بشه.

دستی به سر و روی خونه کشیدم.پیمانه رو برای نهار ظهر پر از عدس کردم و مشغول پاک کردنش شدم.کابینتا رو گردگیری کردم و خلاصه یه جووری خودمو مشغول کردم.حوصله ی فکر و ذکرای اعصاب خراب کنو نداشتم.

کلیپسمو از روی دراور برداشتم و موهای بلندمو جمع کردم.دلم میخواست رنگشون کنم!اما کو حوصله؟!...اصلا برای کی رنگ میکردم؟برای حامدی که سردترین نگاه هامو بهش هدیه میدادم؟!!

صدای زنگ در خونه بلند شد. به سمت آیفون رفتم و جوب دادم: کیه؟

پانید _ باز کن؛ منم...

دکمه ی قفلو فشردم و به طرف در ورودی رفتم. دستگیره رو چرخوندم و نیمه باز ره اش کردم.
برگشتم توی آشپزخونه و ظرف میوه رو از داخل کابینت بیرون آوردم. پلاستیک میوه ها رو از توی یخچال درآوردم و خالیشون کردم توی سینک...

پانید _ سلام بر کدبانوی عزیز! —

چرخیدم سمتش و تو آغوش هم فرو رفتیم.

من _ سلام دختر... چطوری؟

پانید _ خوبم. تو چطوری؟ چیکار میکنی با شوهر داری؟!

خندیدم... دلت خوشه ها عزیزم! شوهر داری؟! ... آره... اونم چه شوهر داری ای!

من _ دیگه دیگه...

پانید _ ای کلک! خوب با این پسر دایی ما حال میکنیا!

من _ آره... خیلی!

پانید _ بی تربیت... یه ذره خجالت بکش!

من _ چرا؟

پانید _ جلوی من نباید از این حرفا بزنی!!...!

نشوندمش روی مبل و گفتم: متاهلیه و این چیزاش دیگه!

پانید _ حالا هی دل ما رو آب کن! باشه؟

رفتم توی آشپزخونه و دو تا استکانو پر چای کردم و توی سینی گذاشتم. یه قندون هم گذاشتم کنارش و برگشتم پیشش

من _ بی خیال این حرفا. چه خبر از دایی و زن دایی؟ هنوز برنگشتن؟!

پانید _ مادر شوهر و پدرشوهر تو ان ها! از من میرسی!؟

من _ فعلا که خونه ی شما استقرار دارن!

پانید _ نه هنوز نرفتن. فکر کنم منتظرن یه روز دعوتشون کنی!

من _ چرا!؟!

پانید _ چرا نداره! اونا اگه برن کرمان، دیگه معلوم نیست دوباره کی بیان... تو هم خیر سرت، مثلا

عروسشونی و یه زن خونه داری! بابا دعوتمون کن دیگه... من دلم مهمونی میخواد!

من _ ترش نکنی یه وقت؟

پانید _ نه ترش نمیکنم. نگران نباش...

به آشپزخونه برگشتم و زیر لب گفتم: بچه پررو...

دییسی رو پر از شیرینی کردم و قبل از برگشتن به پذیرایی، میوه ها رو ریختم توی یه قابلمه و پر آبشون کردم.

کنارش روی مبل نشستم و خیلی بی مقدمه پرسیدم: آقا حمید چطوره!؟

فکر کنم شوکه شد چون چند ثانیه هیچی نگفت. بعد یه دونه شیرینی برداشت و جواب داد: خوبه...

من _ چند سالشه؟

پانید _ ۲۵

من _ پس حامد بزرگترینشونه.

پانید _ آره...

حرف زدن با پانید میتونست حال و هوامو عوض کنه و یه جورایی مشغولیت و درگیری ذهنیمو تا حدی کاهش بده.

من _ قصد ازدواج نداره!؟!

چابیش پرید تو گلوش... خنده ام گرفته بود اما به زور جمعش کردم و دو تا زدم پشت کمرش...

من _ چته؟ یواش بخور...

چند بار گلوشو صاف کرد و گفت: خوبم... خوبم!

من_ جواب منو ندادیا!؟

زیر زیرکی نگاش میکردم. میدونستم از علاقه ی حمید به خودش بی خبر نیست.

پانیز_ من از کجا بدونم؟

من_ خب تو دختر داییشی!

پانیز_ چه ربطی داره؟!

من_ هیچی... گفتم شاید حرفی زده باشه!

پانیز_ نه... حرفی نزده!

من_ آهان...

دختره ی بی شخصیت نم پس نمیداد! توی این مدت هر چی تلاش کردم علت خودکشیشو

بفهمم، هیچی دستگیرم نشد... اصلا انگار نه انگار و هیچم به روی مبارکش نمیآورد!

بلند شدم تا میوه ها رو توی ظرف بچینم که صدای تلفن مانعم شد. مسیرو عوض کردم و به طرف

گوشی تلفن رفتم..... شماره ی خونه ی عمو بود!

گوشه ی لبمو جویدم و جواب دادم

من_ الو؟

زن عمو پشت خط بود

زن عمو_ سلام شیدا خانوم. خوبی؟!

واه! شیدا خانوم؟!... حتما خواب نما شده بود!

من_ سلام زن عمو... ممنون. شما خویین؟ عمو، آقا میلاد... همگی خوبن؟!

اسم میلاد که اومد، حس کردم پانیز زیرچشمی نگام کرد... وقتی که موضوع ازدواج با میلاد پیش

اومد، نه سمانه و نه پانیز، هیچ کدوم حرفی از میلاد و عشقی که بهش داشتیم به میون نیآوردن. و

این برام عجیب بود!

اما خب... کار درستو انجام داده بودن و گذاشته بودن با خیال راحت ازدواج کنم..... که البته خیلی قشنگ گند زده شده بود به این خیالِ راحتِ من!

زن عمو_ آقا حامد خوبن عزیزم!؟

من_ بله.... سلام میرسونن!

زن عمو_ عزیزم زنگ زدم بهت تا واسه آخر هفته دعوتتون کنم!

من_ به چه مناسبت؟

زن عمو_ مراسم عقد کنون داریم!

دلَم به هم پیچید و سرم گیج رفت. تنم یخ کرد و چشمام همه جا رو سیاه دیدن...

به هر جون کندنمی که بود پرسیدم: عقد کنون؟... عقد کنون کی انشالله!؟

زن عمو_ میلاد دیگه...

زمین و زمان دور سرم چرخید... میلاد داشت ازدواج میکرد!

چشمامو بستم و آب دهنمو فرو دادم. چرا یهویی هوا انقدر سرد شد!؟

من_ ح... حتما میایم!

زن عمو_ خوشحالمون میکنید... خب دیگه به آقا حامد سلام برسون.

من_ سلامت باشین.

زن عمو_ خدا حافظ...

گوشی رو گذاشتم سر جاش. به دیوار تکیه دادم و سر خوردم روی زمین

پانید_ خوبی شیدا؟

سریع اومد و کنارم نشست

پانید_ اتفاقی افتاده!؟

من_ میشه بری پانید!؟

پانید_ وایمگم چی شده؟

سرمو گذاشتم روی زانو هام و گفتم: خواهش میکنم. حالم خوب نیست...

پانید_ واسه کسی اتفاقی افتاده؟

من_ نه نه... فقط میخوام تنها باشم. میشه؟!!

از جاش بلند شد و گفت: آره عزیزم. حتما...

سرمو گرفتم بالا و نگاش کردم

من_ ببخشید تو رو خدا...

پانید_ نه بابا این چه حرفیه؟!... فقط؛ مطمئن باشم چیزی نشده دیگه؟

من_ آره...

پانید_ باشه...

به سمت کیفش رفت ولی قبل از اینکه بهش برسه، راهشو کج کرد طرف آشپزخونه. با نگاه لرزونم دنبالش کردم و دیدم که یه لیوان آب قند برام درست کرد.

پانید_ بیا حداقل اینو بخور... رنگ به رو نداری!

لیوانو ازش گرفتم و یه قلوپ خوردم.

من_ خوبم...

پانید_ مطمئن؟!!

من_ خوبم دیگه پانید. آره... مطمئن!

سرشو تکون داد و رفت طرف در

پانید_ بعدا بهت زنگ میزنم.

من_ خدافظ...

درو به هم زد و سر من باز افتاد روی زانو هام. دل و روده ام به هم می پیچید. یه چیز سنگین توی گلوم بود که داشت خفه ام میکرد. خفه...

چنگ انداختم به گلوم... چه بغض سرسختی! انگار اصلا مایل به شکستن نبود... فقط میخواست ذره ذره نابودم کنه.

حس خفگی.. تهوع... سرما... کرختی و بی حالی... همه و همه داشتن منو از پا در میاوردن! و من میخواستم با تموم وجود بمیرم...

چنگ زدم لای مو هام و چند تا نفس عمیق کشیدم. فایده نداشت... بغض من سمج تر از این حرفا بود.

بازم حالت تهوع... دیگه نمتونستم تحمل کنم!

دویدم و خودمو به دستشویی رسوندم. دستامو دو طرف روشویی گذاشتم و فقط عوق زدم... ولی تنها چیزی که از معده م خارج شد، آب زرد بود... و این بهم یادآوری کرد که علاوه بر صبحونه، حتی شب قبلم هیچی نخورده بودم!

سرفه کردم و عوق زدم. سرفه کردم و داد زدم... سرفه کردم و به هم پیچیدم.

شیر أبو باز کردم و سرمو گرفتم زیرش... زیادی یخ بود!

گریه کردم و جیغ زدم. از خودم بدم میومد که انقدر پست شده بودم... از حامد بدم میومد که حضورش مانع بازگشت من به میلاد شده بود... از میلاد بدم میومد که انقدر سنگدل شده بود! اصلا از تموم دنیا بدم میومد...

ولی حق داشت. میلادو میگم... اون که برای بدست آوردن من هر کاری کرد؛ اما این من بودم که پشش زدم...

پس حامد چی؟ مگه اون آدم نبود؟؟

لعنت فرستادم به خودم که از یه باتلاق، به باتلاق دیگه می پریدم. عجیب بود... مسخره بود... ولی حس میکردم که راه درستی رو در پیش نگرفتم!

نمیدونم چقدر توی اون حالت بودم که صدای کوبیده شدن در خونه، گوشامو لرزوند... و بعد هم صدای داد حامد بود که تو کل خونه پیچید

حامد _ شیدا... شیدا کجایی؟ شیدا...

صدای شرشر آب، کشوندش سمت دستشویی... درو محکم باز کرد و بعد آروم گرفت. نمیدونم از چی، اما آروم گرفت...

او مد ستم و بازو هامو فشرد

حامد _ حالت خوبه؟

چه خبر شده بود؟ چرا اینطوری میکرد؟؟

نای حرف زدن نداشتم. با نگاهی بی طاقت، کل اجزای صورت و بدنمو از نظر گذروند و بعد محکم بغلم کرد. اونقدر محکم که تن بی حسمو به درد آورد...

لباش تند و تند به موهام بوسه میزدن و انگشتاش جای بوسه هاشو نوازش میکردن...

چشمامو بستم و اجازه دادم آروم کنه... آروم...

آروم میکرد؟! شوهری که نمیخواستمش داشت آروم میکرد؟؟... نه؛ نباید اینطور میشد. نباید آروم میشدم. من این آرامشو نمیخواستم...

دستامو بالا آوردم و هلش دادم عقب... با تموم سرماییی که وجودمو میلرزوند بهش زل زدم و گفتم: به من دست زن.

حامد _ شیدا...

من _ ولم کن. چی از جونم میخوای؟ هان؟ چرا راحتم نمیداری؟!

دستشو جلو آورد که سریع خودمو عقب کشیدم

من _ گفتم به من دست زن!

دستاشو به حالت تسلیم برد بالا

حامد _ باشه... باشه... حالت خوبه؟ چیزیت که نشده؟!

فقط نگاش کردم. چرا انقدر نگرانی؟! چرا؟

حامد_ پانید بهم زنگ زد و گفت حالت خوب نیست. منم هر چی به تلفن خونه و موبایلت زنگ زدم، جواب ندادی... فکر کردم... فکر کردم خدایی نکرده بلایی سرت اومده!

لبمو به دندون گرفتم. برای من اینطور پریشون و دل نگرون شده بود؟! برای من؟

قدمی برداشتم و از جلوی در زدمش کنار. تکلیفم با خودمم مشخص نبود... نمیدونستم میلادو میخوام، یا یه زندگی آدمیزادی رو!

پنجره ی اتاقو باز و صورتمو با حوله خشک کردم. تازه یادم افتاد هنوز ناهارو آماده نکردم.

هرچقدر هم که پست بودم... هر چقدر هم که عوضی بودم... هر چقدر هم که چشم دیدن شوهرمو نداشتم... بازم باید واسش غذا درست میکردم! نمیشد گشنه بمونیم که!

موهامو مرتب کردم و سعی کردم خونسرد باشم. نمیخواستم بیشتر از این دل نگرونی حامدو ببینم و دلم بلرزه...

من_ لباساتو عوض کن. میرم ناهار درست کنم.

قبل از اینکه از کنارش رد بشم، بازومو گرفت و نگام کرد

حامد_ خوبی عزیزم؟

"کاش" نگی عزیزم... "کاش" انقدر مهربون نباشی!

سرد گفتم: آره. تا یه ساعت دیگه غذا حاضره... عدس پلو میخوری که؟!

حامد_ شیدا....

من_ بهتره تا وقتی برنج دم بکشه، یه چرت بزنی...

بازومو از حصار انگشتاش بیرون کشیدم و راهی آشپزخونه شدم.

"کاش" میشد بمیرم!

عدسو لای برنج ریختم و قاشقو پرت کردم توی سینک. چرا انقدر بهم محبت میکرد؟ چرا در برابر تموم سردیا و بی محلیای من اینطور رفتار میکرد؟! چرا نمیزد تو گوشم؟ چرا سرم داد نمیکشید؟!

شاید اینجوری حداقل یه ذره به خودم میومدم. شاید اینجوری به خاطر زور هم که شده سرمو
میکردم تو لاک خودم!

"کاش" آدمم میکردی حامد!

ظرف نمکو برداشتم. یه قاشق... دو قاشق... سه قاشق... چهار قاشق... پنج قاشق... شش قاشق...

به خودم اومدم و دیدم زیادی نمک ریختم... اصلا به جهنم! کوفت بخوره به جای غذا!!

در قابلمه رو گذاشتم و زیرشو روشن کردم... حفته حامد؛ تا انقدر مهربون نباشی و دلمو نلرزونی...!

برنج که دم کشید، رفتم سمت اتاق و دهن باز کردم تا صداش کنم ولی قامت خم شده به روی
سجاده اش، لبامو مهر و موم کرد.

به چهارچوب در تکیه دادم و از پشت سر نگاش کردم. بازم دلم لرزید... اونقدر عجیب لرزید که یه
لحظه حس کردم داره میریزه و من زیر آوارش له میشم!

نمیتونستم... نمیتونستم نبینمش... نمیتونستم ندیدش بگیرم... نمیتونستم نخوامش!

ولی پس میلاد چی؟ میلادی که یه روز عاشقش بودم!

از خودم شرمم میشد... حسابی هم شرمم میشد. دیگه حتی طاقت تحمل کردن خودم
نداشتم!

به سجده رفت... دلم پر کشید برای امنیت آغوشش... دروغ چرا؟! سینه ای که توش قلبی با عشق
خدا باشه، مگه میتونه به آدم آرامش تزریق نکنه؟

تشهد... و بعد هم سلام. دستاش کشیده شدن جلو و تسیحشو بین انگشتاش پیچ و تاب دادن. به
دونه ی های سبزرنگ و شیشه ایش خیره شدم. چقدر خالصانه خدا رو یاد میکرد...

یه لحظه از کاری که در حقش میکردم پشیمون شدم. اما اون افکار لعنتی، یاد اون عشق
قدیمی، همه ی رشته هامو پنبه میکردن.

بلند شد تا سجاده اشو جمع کنه که یهو چشمش به من افتاد. لبخندی زد و گفت: از کی اینجا
وایسادی؟!

من _ زیاد نیستم. اومدم بگم ناهار حاضره...

حامد _ دست خانوم خونه درد نکنه. الان میام عزیزم...

چرخیدم و به آشپزخونه برگشتم.

عزیزم... عزیزم... عزیزم... بس کن حامد! کی رو گول میزنی؟! امنو؟! یا خودتو؟!!

برنجی که توی دیس گذاشته بودمو وسط سفره گذاشتم. پارچ آبو هم کنارش قرار دادم و روی زمین، چهارزانو زدم. خیلی سریع از داخل اتاق بیرون اومدم. دستاشو آب زد و روبه روم، طرف دیگه ی سفره نشست. نگاهشو روی دیس برنج و کاسه های سالادشرازی گردوند و دستاشو به هم سایید

حامد _ به _ه... ببین خانوم قشنگم چه کرده!

سرمو پایین انداختم و بشقاب خودم و خودشو پر کردم. میدونستم چقدر غدام شور شده! از لجش اینکارو کرده بودم. برای همین زیر چشمی نگاهش کردم و منتظر موندم تا یه قاشق بخوره و بالاخره طاقتش تموم بشه!

قاشقشو برداشت و زد داخل برنج... بردش سمت دهنش... و...

با اشتها شروع کرد به جویدن!

حامد _ اوممم... به به! خیلی خوشمزه ست... دستت درد نکنه شیدا!

چشمام چهارتا شده بودن! من اون همه نمک ریختم قاطی این چهارتا قاشق برنج! اونوقت داشت با چنین ولعی میخوردش و تازه ازش تعریف هم میکرد؟!!

یه نگاه به بشقابم و یه نگاه به حامدی انداختم که گرسنه تر از همیشه به نظر میرسید! شایدم واقعا شور نشده بود...؟!!

با تردید قاشقمو پر کردم و گذاشتم توی دهنم... با اولین تماس برنجا به زبونم، چشمامو روی هم فشار دادم و دویدم سمت آشپزخونه... تموم محتویات توی دهنمو ریختم بیرون و شیر آبو باز کردم. یه لیوان... دو لیوان... سه لیوان آب خوردم! افتضاح بود! چطوری میتونست اونو بخوره؟! برگشتم و از همونجا، به پذیرایی نگاه کردم. هنوزم مشغول خوردن بود... چین ریزی بین ابرو هام افتاد. این مرد واقعا کی بود؟!!

آروم و آهسته برگشتم سر جام.نشستم و سرمو انداختم پایین.باید یه غلطی میکردم وگرنه با وجود این همه نمک،حتما حالش بد میشد!

من _ بسه...

سرشو آورد بالا و گفت:چی بسه؟!

من _ برای من فیلم بازی نکن!

حامد _ چه فیلمی؟

من _ چجووری میتونی بخوریش؟!

یه نگاه به برنجش انداخت و گفت:خب خوشمزه ست!میخوام بخورم...گرسنمه!مگه برای خوردن نپختیش؟!

نفسمو فوت کردم بیرون.نمیدونستم باید ازش خجالت بکشم یا حرص بخورم؟!

من _ غذای به این شوری،کجاش خوشمزه ست؟!

حامد _ شور نیست!

من _ چی؟

حامد _ این غذا اصلا شور نیست.تازه خیلی هم خوشمزه ست.چیزی که خانومم پخته باشه،بی بر و برگرد محشره!

آه کشیدم...از ته دل هم آه کشیدم...میخواست با این کاراش به کجا برسه؟منو شرمنده کنه؟!یا مثلا میخواست بگه خیلی مرده؟!

سرمو تکون دادم و زیر لب گفتم:چرا؟

فکر کنم شنید.چون یه لبخند فوق العاده قشنگ روی لباس نقش بست.خدایا...این چیه که آفریدی؟!

امشب عقد کنون بود و من هنوز چیزی درموردش به حامد نگفته بودم. درمورد رفتن شک داشتیم. یه جورایی هم دلم میخواست و هم دلم نمیخواست که دوباره با میلاد رو به رو بشم. از طرفی هم... مجلسشون حتما مختلط و باز بود. و حامد عمرا اینجور جاها پا میذاشت!

زانو هامو توی شکمم جمع کردم و به صفحه ی تلویزیون چشم دوختم. داشت سریال میداد و تقریباً نیم ساعتی از شروعش گذشته بود. ولی من حتی یه کلمه از حرفای بازیگراشو هم نفهمیده بودم. مدام ذهنم پر میکشید سر میلاد و مهمونی عقد کنونش!

حامد کنارم نشسته بود و داشت کتاب میخوند. یه عینکم زده بود به چشمش و حسابی غرق کارش بود.

بی مقدمه گفتم: امشب برنامه داری؟

سرشو بالا آورد و گفت: نه. چطور؟

من _ همیشه برسونیم خونه ی عمو؟

حامد _ خبریه؟ مهمونی دارن؟

من _ آره... جشن عقده!

حامد _ به سلامتی... عقد کی؟

به سلامتی و... لا اله الا الله!

من _ عقد رفتگر محله! خب عقد پسرشونه دیگه... یه دونه بچه که بیشتر ندارن!

بازم تلخ شده بودم... ولی انگار اون خودشو عادت داده بود به این زهر؛ شایدم... ترجیح میداد تلخیمو مزه نکنه و همیشه منو شیرین بچشه!

خندید و گفت: خب حالا چرا میخوای تنهایی بری؟!

من _ چون مهمونیشون مختلطه... منم اگه نرم زشته! متوجهی که؟!

قیافه اش درهم شد. بهش حق میدادم. خودمم زیاد دلم راضی به رفتن نبودم. من همون شیدا بودم ها... اما انگار توی تفکراتم یه سری تغییرات کوچولو اعمال شده بود!

ولی وسوسه ی دیدن میلاد، قوی تر از این حرفا بود.

حامد _ مهمونی مختلط که میدونی یعنی چی؟!

با مکث گفتم: آره.

حامد _ اونوقت با این وجود، میخوای بری؟

یه نفس عمیق کشیدم.

من _ چاره ای نیست... عقد کنون پسر عمومه.

حامد _ نه!

معارض چرخیدم سمتش و گفتم: حامد!

حامد _ نمیخوام توی مجلس گناه پا بذاری.

من _ ولی...

حامد _ خانوم قشنگم؛ شما معنی مهمونی مختطو میدونی؟!

من _ یه عمر توی همین مهمونیا بزرگ شدم!

چشماشو روی هم گذاشت. جمله امو بد گفته بودم!

من _ منظورم این بود که... دفعه ی اولم نیست که به این مهمونیا میرم!

حامد _ اگه بگم نه، به حرفم گوش میدی؟!

لبمو کشیدم بین دندونام. میخواستم نامزد میلادو ببینم.. یا بهتر بگم؛ میخواستم، میخواستم برای

آخرین بار، خودشو ببینم...!

من _ اگه نرم زشته...

روشو ازم گرفت و سرد گفت: هر کاری دلت میخواد بکن.

از جا بلند شد و رفت توی اتاق... دهنم باز موند. هیچ وقت اینطوری ندیده بودمش! معلوم بود اصلا

راضی به رفتن من نیست...

ولی باید میرفتم! اونم حق نداشت جلومو بگیره...!

بلند گفتم: نمی بریم؟!

حامد_ نه!

به جهنم! خودم میرم...

با غیظ بلند شدم و رفتم سمت تلفن... خب نبر! پیام ناز تو بکشم؟!

سریع شماره بابا رو گرفتم و منتظر موندم تا گوشیشو جواب بده...

بابا_ الو؟

من_ سلام بابا...

بابا_ سلام. خوبی؟

من_ مرسی... بابا میشه بیاین دنبالم؟!

بابا_ واسه چی؟

من_ برای مهمونی امشب. عقد میلادو میگم.

بابا_ مگه حامد نمیاد؟

من_ نه!

بابا_ چرا؟

نفس حرصیمو فوت کردم بیرون...

من_ نمیدونم... میگه کار دارم!

یه کم مکث کرد و بعد گفت: ناراحت نمیشه که تو تنها بیای؟!

من_ بابا من بچه نیستم... شما نگران زندگی من و ناراحتی اون نباشید! حالا میاید؟

بابا_ باشه...

من_ ساعت چند اینجایید؟

بابا_ ۷ حاضر باش...

بشکنی زدم و گفتم: قربون بابای گلم... کاری ندارید؟!

بابا_ نه... به شوهرت سلام برسون.

من_ چشم... خدافظ!

گوشی رو برگردوندم سر جاش... کوفتم بهش نمیرسونم؛ چه برسه به سلام...!

لبخند پیروزمندانه ای زدم و رفتم توی اتاق. روی تخت دراز کشیده بود و ساعدشو هم گذاشته بود روی چشمش. من که میدونستم بیداره... مثلاً داشت فیلم بازی میکرد!

کور خوندی جناب...

رفتم سمت کمد و درشو باز کردم. نگاهمو روی لباسا چرخوندم تا یه چیز خوب واسه شب پیدا کنم. از حق نگذیریم، دلم نمیخواست لباس باز و نامناسب بپوشم...!

خب دلم نمیخواست دیگه... دست خودم نبود!

انگشت اشارمو بالا آوردم و کشیدم روی لباسا... از گوشه ی چشمم هم حامدو می پاییدم و خوب حرکاتشو زیر نظر میگرفتم!

من_ چی بپوشم...؟!

هیچ حرکتی نکرد و عکس العملی هم نشون نداد... عین دخترای لوس!

چشمم یکی از کت و دامنامو گرفت. رنگش یاسی بود و خیلی هم توی تنم می نشست. این لباس جزو خریدای سر عقدم بود که توی هیچ مهمونی ای نپوشیده بودمش...

لبخندی زدم و همونو بیرون آوردم. دامنش بلند بود و کاملاً پاهامو میپوشوند. روی بعضی جاهای یقه ی کتش هم با پارچه ی مشکی کار شده بود... درکل قشنگ و شیک بود!

یه شال مشکی هم برای موهام انتخاب کردم و گذاشتمشون گوشه ی تخت... دست به کمر، بالای سر حامد و ایسادم و گفتم: میدونم بیداری...

جوابی نداد. برای همین ادامه دادم: بابام میاد دنبالم. فقط اگه زحمتی نیست، یه مقدار پول به بنده بدید تا سر عقد بهشون بدم. توقع نداری که دست خالی پا شم برم؟!

ته دلم نمیخواستم یه پاپاسی هم کف دست دختری بذارم که داشت با میلاد من... یا بهتر بگم: میلاد گذشته ی من ازدواج میکرد! اما خوب... آبرو و این چیزا رو نمیشد ندید گرفت! ساعدشو از روی چشماش برداشت و گفت: کاش میفهمیدی که جای تو اونجا نیست.

لبخند حق به جانبم محو شد... بازم با دلم، با اون لرزش لامصب بازی کرده بود!

یعنی چی که جای من اونجا نیست؟ مگه من کی ام؟ چی ام؟!... من همون شیدام... همونی که تموم ۱۸ سال زندگیشو با این فرهنگ و با این آدما گذرونده. اونوقت چطور میگه جای من اونجا نیست؟! اتفاقا جای من همونجاست. جای شیدا رؤف، دقیقا همونجاست!

پشتمو بهش کردم و گفتم: نمیخواهی بدی، نده... بهونه ی الکی نیار. درضمن؛ من گدا نیستم و از پولای خودم برمیدارم. الانم اومدم بهت گفتم، چون فکر کردم مرد این خونه ای...

حامد_ تا مرد بودنو چی معنی کنی! مرد خونه، یعنی حساب بانکی؟ یعنی راننده آژانس؟ یعنی کسی که هر چی گفتمی بگه چشم و خم به ابرو نیاره؟!

جوابی ندادم. یعنی جوابی نداشتم که بدم... مگه دروغ میگفت؟!

از اتاق رفتم بیرون و درو محکم به هم زدم.

"کاش" از این خلسه ی منفی بمیرم...

در ماشینو باز کردم و روی صندلی کنار راننده نشستم.

من_ سلام بابا...

بابا_ سلام. بریم؟!

من_ بریم...

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و پلکامو روی هم گذاشتم... ماشین به حرکت دراومد و من حس کردم نیمی از وجودمو توی خونه جا گذاشتم!

من_ مامان و شبنم کوشن؟

بابا_ از صبح خونه ی عموتن. کمک زن عموت میکنن...

من_ چرا منو خبر نکردن؟

بابا_ نمیدونم.

سری تکون دادم و شیشه رو کشیدم پایین... احساس خفگی میکردم!... احساس میکردم توی خودم گم شدم. از سمتی راضی به حضور توی این مهمونی نبودم... از سمتی دلم طاقت ناراحتی حامدو نداشت... و از سمتی دیگه... فکر اینکه میلاد تا آخرین لحظه تلاش کرد منو از دست نده و حالام داشت با یکی دیگه ازدواج میکرد، بیش از اندازه آزار دهنده بود...

"کاش" یکی درکم میکرد!

تا به خودم اومدم، دیدم جلوی آپارتمان عمو وایسادیم... اونقدر ذهنم مشغول بود که اصلا متوجه گذر زمان نشدم.

کیف و لباسمو از روی صندلی عقب برداشتم و همراه بابا رفتم بالا...

یه عالمه کفش جلوی در خونشون بود. بابا زنگو زد و در باز شد. عمو بود که از مون استقبال میکرد...

باهاش دست دادم که نگاه خیره اشو به پشت سرم حس کردم

عمو_ آقا حامد نیومدن؟!

لبخندی مصنوعی تحویلش دادم و گفتم: جایی کار داشت. عذرخواهی کرد و گفت حتما سر فرصت برای تبریک میاد.

عمو لبخندی زد. احتمالا قانع شده بود...

همین دلیلو برای زن عمو هم آوردم و اونم چیزی جز لبخند و تشکر بهم نداد.

زن عمو_ اختیار داری عزیزم... همین که خودت اومدی یه دنیا ارزش داره. شوهرتم حتما سرش شلوغ بوده... ازدواجه و هزار تا دردسر دیگه. اونم با حضور همسر گلی مثل تو!

تیکه اشو گرفتم! مثلا میخواست بگه من لیاقت یه زندگی خوبو ندارم و شوهر داری بلد نیستم و حامدم حتما رفته دنبال گل و گشتش!

آه از این قضاوتای بی جا!

رفتم توی اتاق مهمون تا لباسامو عوض کنم. شبنم جلوی آینه وایساده بود و داشت آرایش میکرد.

من _ سلام...

با ذوق چرخید سمتم و بغلم کرد

شبنم _ وای اومدی؟! فکر نمیکردم بیای...

من _ چرا؟

شبنم _ آخه آقا حامد... بهش نمیخورد توی اینجوری مهمونیا شرکت کنه!

تک خنده ای عصبی شد ضمیمه ی جوابش

من _ نیومد!

شبنم _ چی؟! نیومد؟!... چرا؟

حرف خودشو به خودش تحویل دادم

من _ چون بهش نیومد توی اینجوری مهمونیا شرکت کنه!

شبنم _ یعنی تو تنها اومدی؟

من _ به بابا گفتم بیاد دنبالم.

چیزی نگفت و دوباره چرخید سمت آینه... رفتم گوشه ی اتاق و وسایلمو روی زمین

گذاشتم. لباسامو عوض کردم و شالمو انداختم روی سرم.

رفتم جلوی آینه و کرم، رژ و مداد چشمشو ازش گرفتم و مشغول شدم. اونقدر توی خونه ذهنم به

هم ریخته بود که فراموش کردم با خودم لوازم آرایش بیارم.

شبنم کنارم به دیوار تکیه داد و زل زد بهم. حس میکردم میخواد چیزی بگه ولی درموردش

مردده...

من _ چیزی شده؟

صداشو صاف کرد و گفت: فکر نمیکردم بیای...

من _ اینو که یه بار گفتمی!

شب‌نم_ این دفعه به خاطر میلاد میگم...

دستم از حرکت وایساد.مردمکای چشمم روی تصویرم که داخل آینه افتاده بود
چرخوندم.میلاد...میلاد...میلاد...

لب باز کردم:میلاد!؟

شب‌نم_ یه زمانی...همدیگه رو دوست داشتید!

صاف وایسادم و در رژشو بستم

من_ یه زمانی خیلی چیزا فرق میکرد.تو که در جریانی...میدونی میلاد...

حرفمو قطع کرد

شب‌نم_ یعنی هیچ مشکلی نداری!؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم

من_ مثلا چه مشکلی!؟

شب‌نم_ درسته که اون بهت کلک زد...ولی،دله دیگه...کنترلش سخته!حتی موقعی که داشتی با
حامد ازدواج میکردی هم نمیتونستم این موضوعو هضم کنم.چطوری انقدر راحت فراموشش
کردی!؟

فراموش کردم؟من؟...هه!کجای کاری که این زخم کهنه تازه چرکین شده!؟

لبخند نیمه جونی زدم و وسایلمو بهش برگردوندم

من_ آدما با گذشتشون زندگی میکنن!

شب‌نم_ یعنی تو...

لب پایینمو توی دهنم کشیدم و رژمو مزه کردم

من_ این روزا خیلی سردم میشه!

قبل از اینکه چیزی بگه،صدای دست و کل کشیدن زنای مجلس از بیرون اتاق،بهمون فهموند که
عروس و داماد رسیدن!

شالمو روی سرم مرتب کردم و زدم بیرون...

از بین مهمونا رد شدم تا بتونم دید بهتری به میزبانای اصلی این جشن داشته باشم...

ولی...

کاش کور میشدم و اون صحنه رو نمیدیدم!

دستاشون توی دست هم بودن... روی لباسونم... لبخند بود!

کراوات زرشکیشو با لاک روی ناخنای همسر عزیزش ست کرده بود!

و همسر عزیزش... چقدر امشب قشنگ شده بود! درست شده بود مثل... یه "فرشته"!!

خرد شدم... شکستم! کاش آدما فرو ریختن همدیگه رو نبینن!

نمیتونستم وقایعو برای خودم حلاجی کنم... فرشته به من زنگ زد و گفت حرفاش دروغ بوده... و

حالا؛ داشت با میلاد ازدواج میکرد!

این یعنی چی؟! یعنی منو به بازی گرفتن؟! یعنی بازم دروغ؟

نه... خب میلاد حق داشت! چرا باید فرشته ای رو که برای بدست آوردنش این همه تلاش کرد، ول

میکرد و میومد دنبال من؟! آدما هم یه ظرفیتی دارن... یه طاقتی دارن! اون که نمیتونست تا آخر عمر

منتظر من بمونه!

به دیوار تکیه دادم... زیر اون همه آرایش، خیلی خوشگل شده بود. زیادی خوشگل شده بود!

از بین مهمونا گذشتن... داشتن به من نزدیک میشدن!

دور و برمو نگاه کردم و دیدم که توی مسیر سفره ی عقد وایسامم. سریع کشیدم کنار و راهو

براشون باز کردم. فرشته منو دید. و با دیدنم... لبخندش محو شد و دو طرف لباش آویزون

شدن. دیدم که حصار انگشتاش به دور دست میلاد تنگ تر شد. ولی میلاد...

هه! نیم نگاهی هم بهم نداشت!

آدما گاهی چقدر از خودشون بیزار میشن! درست مثل اون لحظه ی من...

روی صندلیاشون نشستن. فرشته تلاش میکرد تا خون سردیشو حفظ کنه. میلاد اما به خوبی روی خودش کنترل داشت!

حس نفس تنگی بهم دست داد. چقدر بدبخت بودم... چقدر تنها بودم!

چشم چرخوندم و روی اولین صندلی خالی ای که پیدا کردم، نشستم. دلم میخواست هر چی زودتر اون مهمونی تموم بشه. دلم میخواست برگردم خونه...

گرمای دستی رو روی شونه ام حس کردم. سرمو گرفتم بالا و به چشمای خاکستریش خیره شدم. شبنم_ خوبی؟

من_ چرا باید بد باشم؟

کنارم نشست... با دست راستش بازومو آروم آروم مالید و گفت: میگن اسم عروس فرشته ست. انتخاب خود میلاد بوده....

سرمو به عقب پرتاب کردم و چشمامو روی هم گذاشتم.

شبنم_ یادمه اونروز که اومده بود دم خونه... بین جمله هاش اسم فرشته رو برد. این فرشته، همون فرشته اس؛ نه؟

من_ آره...

نفسشو فوت کرد بیرون. انگار اونم عجز و بدبختیمو حس کرده بود!

خسته شده بودم... خسته شده بودم از بس تلاش کردم تیکه های این پازلو کنار هم بچینم و هر باز، یه اتفاق تازه، همه چیزو زیر و رو کرده بود!

چشمامو روی هم فشردم. سعی داشتم تموم اتفاقات اخیرو پاک کنم. سعی داشتم گذشته رو دور بریزم... ولی نمیشد! نمیشد! —————!

حرف خودم به افکارم ضربه زد... به اون تلاش بی ثمر!

"آدم با گذشتشون زندگی میکنن!"

میشه من با گذشته م زندگی نکنم!؟

وسطای شام خوردن بودیم که گوشیم توی جیبم ویبره رفت. آوردمش بیرون و به صفحه اش نگاه کردم... "حامد"

دستمو بالا بردم و کنار گوشم گرفتم

من_ الو؟!

حامد_ سلام. کجایی؟

لبمو به دندون گرفتم. طاقت نیاورده بود!

من_ خونه ی عمو.

حامد_ مهمونیتون هنوز تموم نشده؟

من_ نه؛ چطور؟

حامد_ کی تموم میشه؟

من_ نیم ساعت دیگه... واسه چی میپرسی؟

حامد_ حاضر باش میام دنبالت.

ابروهام بالا پریدن... چرا انقدر خوب بود؟!

من_ ب... باشه!

حامد_ خدافظ...

گوشی رو پایین آوردم. ناخودآگاه نگاهم جذب عروس و داماد اونشب شد. چه بیرحم شدی میلاد...

اشتهام کور شده بود. از پشت میز بلند شدم و رفتم توی اتاق. کنار کیف و وسایلم چمپاتمه زدم و

چشم به تاریکی محض اتاق دوختم. کجای این زندگی بودم؟

پلک روی هم گذاشتم و صفحه های این بازی رو ورق زدم. از سرآغازش... از دیپاپه اش شروع

کردم...

من شیدا بودم. به شیدای شر و شیطان. به شیدای دیوونه... به شیدای بی فکر!

صفحه ی بعد... برای داشتن میلاد حاضر شدم هر کاری بکنم؛ برای داشتن میلاد، حاضر شدم مسیر زندگی و آیندمو تغییر بدم. برای داشتن میلاد... راهی حوزه علمیه شدم!

فصل بعدی... شیدا عاشق تر از همیشه بود! شیدا... شیداتر از همیشه بود!

بازم ورق زدم... چه زود اون شیدا تغییر کرد. چه زود اون همه سرخوشی از وجودش پر زدن و رفتن. چه زود شیدا، دیگه شیدا نبود... بلکه یه دختر معلق بود. یه آدم بی هویت... یه آدم بلامعطل!

توی فصل بعدی، به خون میلاد تشنه بودم و اینبار برای رهایی از چنگالش حاضر شدم هر کاری بکنم! برای رهایی از چنگال میلاد سیاه... تاریک... ترسناک!

بازی ورق خورد... من ازدواج کردم! ازدواج کردم تا میلادو برای همیشه دور بریزم... ولی چی شد؟! با یه تلفن... با شنیدن دو کلمه ی پر بغض از زبون ویرانگر زندگیم، اون سایه ی سیاه، توی ذهن من رنگ عوض کرد... دیگه تیره نبود؛ دیگه ترسناک نبود...

و حالا... کجای قصه بودم؟! این بازی... این رنگ عوض کردن ها... این تغییرها... تا کی قرار بود ادامه پیدا کنن؟!!

با لرزش گوشیم توی دستام، چشم باز کردم و توی تاریکی، به اسم حامد که روشن و خاموش میشد خیره شدم. چه زود نیم ساعت گذشته بود!

من_ الو؟

حامد_ بیا پایین... توی ماشین منتظرم.

من_ باشه...

تندی لباسمو عوض کردم و با خداحافظی کوتاهی از همه، به سمت جایگاه عروس و داماد رفتم. فرشته که چشمش به من افتاد، رنگ و روش پرید و باز به بازوی میلاد چنگ انداخت.

میلاد اینبار ناپرهیزی کرد و... سرشو آورد بالا!

چند ثانیه، بی هیچ حرفی روبه روشن و ایسادم و نگاهمو آونگ وار بینشون رد و بدل کردم.

دست کردم توی کیفم و پاکت پولی رو که از قبل به عنوان کادوی سر عقد آماده کرده

بودم، جلوشون گذاشتم روی میز

من_ مبارک باشه...

فرشته لبخند بی رنگ و رویی زد و میلاد...یه وری بهم لبخند که نه...پوزخند زد و گفت: ممنون شیدا خانوم!

رو کردم به فرشته. عجیب نبود که با وجود مریضی باباش، جشن عروسی گرفته بود؟!

من_ حال پدرتون خوب شد؟!

سرشو به نشونه ی آره تکون داد. چه خوب...

برگشتم به خودم. به ذهنم... به قلبم... یعنی من حلالش کرده بودم؟!

لابد کرده بودم دیگه... خودم یادم نیست!

بغضمو قورت دادم و با صدایی که حتی خودم هم نشنیدمش گفتم: خدا حافظ...

و عقب گرد کردم توی این جنگ پر از بی رحمی! عقب گرد کردم تا نینم تیکه تیکه شدن احساسمو... تیکه تیکه شدن شیدای گذشته رو!

من تسلیمم... دیگه طاقت ندارم؛ من تسلیمم!

بی خیال آسانسور، پله ها رو تند و تند پایین رفتم. عجله داشتم برای این عقب نشینی...

هوا بارونی بود... آسمون رعد و برق زد و خیابون تاریکو روشن کرد. چشم چرخوندم و پرشیبای مشکیشو دیدم که طرف دیگه ی خیابون پارک کرده بود.

سرمو گرفتم بالا و اجازه دادم قطره های ریز بارون، روی صورتم بشین... دلم میخواست گریه کنم... گریه...

با صدای بوق ماشین، سرمو پایین گرفتم. حامد از ماشین پیاده شد و گفت: بیا دیگه... چرا وایسادی؟

صورتمو پاک کردم و رفتم سمتش. درو باز کردم و روی صندلی نشستیم. اونم نشست و درو بست.

به حرکت رفت و برگشتی برف پاک کنای ماشین خیره شدم. استارتو زد و دنده رو جابجا کرد. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: هوا سرده. چرا لباس گرم نپوشیدی؟

به خودم نگاه کردم. جز یه مانتوی نارک، چیزی تنم نبود.

من _ سردم نیست.

ماشینو به حرکت درآورد

حامد _ با کی لجبازی میکنی؟!

آرنجمو لبه ی پنجره گذاشتم و سرمو بهش تکیه دادم

من _ با هیشکی...

۱۰ دقیقه...دقیقا ۱۰ دقیقه سکوت کرد.و بعد گفت:خوش گذشت؟

کف دستمو به پیشونیم کشیدم و جواب دادم:آره!

ته دلم به خودم پوزخند زدم...خیلی هم خوش گذشته بود!

حامد _ خوبه...

از گوشه ی چشم نگاهش کردم.من داشتم میسوختم و اون میگفت خوبه؟!

من _ آره... خیلی هم خوبه!

دستی که روی دنده بودو برداشت و آورد سمت منو بین انگشتاش اسیر کرد و اروم فشارش داد

حامد _ هنوزم که تلخی خانوم!

نگاه لرزونم میخ دست مردونه اش شده بود.چرا با من اینکارو میکنی حامد؟چرا؟

دستمو مشت کردم و محکم کشیدم کنار

من _ همینه که هست...

خندید و سرشو به چپ و راست تگون داد

حامد _ فکر کردم مهمونی امشب یه ذره شیرینت میکنه!

من _ میبینی که نکرده...

حامد _ پس من چیکار کنم که شما شیرین بشی عزیزم؟

بازم دلم لرزید... این لرزش چی بود؟! چی بود که هر وقت حامد اینطور مهربون میشد به سراغم میومد؟

من_ تمومش کن!

حامد_ چیو؟

چشمامو بستم و داد زدم: این مسخره بازیو تمومش کن!

ماشین وایساد. روبه روی خونمون بودیم.

پیاده شدم و بی توجه به حامد، از پله ها بالا رفتم. در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم تو...

چادر خیسمو پرت کردم گوشه ی پذیرایی و خودمو به اتاق رسوندم. دیگه خسته شده بودم. دیگه بریده بودم...

زن بودن که فقط به اسم نیست... به ظاهر نیست!

زن یعنی احساس... یعنی دل... یعنی غرور!

غرور از داشتن یه زندگی آروم و عاشقونه... خب منم زن بودم! منم دلم یه زندگی پر محبت میخواست... منم دلم آرامش میخواست... آرامشی که توی وجودم همسرم باشه!

ولی چطور میتونستم اون آرامشو بدست بیارم، درحالی که از شوهرم بیزار بودم؟ از شوهری که با ورودش همه چیزو به هم ریخته بود...

از شوهری که... زیادی خوب بود!

شالمو پرت کردم گوشه ی اتاق و لبه ی تخت نشستم. سرمو بین دستام گرفتم و بغضمو برای بار هزارم فرو دادم.

"کاش " آرامش داشتم..."

تخت تکون خورد. و بعد، گرمای دستاشو دور شکمم حس کردم. ناخودآگاه چشمام روی هم افتادن...

منو کشید عقب و به سینه اش تکیه داد... دستامو از سرم جدا کرد و به لباش نزدیک کرد... جای بوسه هاشو، انگار سرب داغ گذاشته بودن!

داشت با این کاراش آتیشم میزد...

حامد_ چته عزیزم؟ چته خانومم؟ چرا به من نمیگی؟

چیو بگم؟ هان؟ چیو بگم حامد؟... بگم از این ازدواج دلسرد شدم؟ بگم حضورت خط میکشه روی اعصابم؟ بگم من شیدای گذشته رو میخوام؟!

لبامو روی هم فشار دادم و خودمو ازش جدا کردم. روبه روش وایسادم و از پشت پرده ی تار اشکام، نگاش کردم. نه... نمیتونم ازت دلسرد بشم!

حرصم گرفته بود. از اینکه نمیتونستم ندیدش بگیرم... از اینکه اون آدم خوبه بود و... من آدم بده! دندونامو روی هم فشار دادم و غریدم: این بازی مسخره رو تموم کن. خسته شدم... چرا با من اینکارا رو میکنی؟!

سکوت کرد و فقط به چشمام زل زد... حس کردم جونی توی دست و پاهام نمونده!

من_ واسه چی باهام مهربونی؟ واسه چی نمیزنی تو گوشم؟ واسه چی کاری میکنی که هر لحظه از خودم شرمنده تر بشم، متنفر تر بشم؟! چرا با من اینطوری میکنی حامد؟... چرا؟

جیخ میزدم و کلماتو به زبون میاوردم... جیخ میزدم و بالشتای روی تختو به سمتش پرت میکردم.... جیخ میزدم و با مشتام، سینه ی ستبرشو هدف میگرفتم...

من_ مگه تو آدم نیستی؟ مگه تو مرد نیستی؟... پس چرا وقتی غرورتو میکشونم، خرد میکنم، نمیای و یه چک نمیخواهونی توی صورتتم؟ چرا سرم داد نمیزنی؟ چرا وقتی از داشتن رابطه با همسر شرعی و قانونیت محرومت میکنم، بازم آروم و مهربون رفتار میکنی؟ چرا مثل بقیه ی مردا، از حقت دفاع نمیکنی؟ چرا دفاع نمیکنی لعنتی؟

هق زدم و دو زانو روی زمین افتادم... دستاشو آورد بالا... چشمامو بستم و آماده شدم تا سوزش سیلیشو به جون بخرم... ولی...

بازو هامو نرم و اروم گرفت و منو بلند کرد. مقابل خودش وایسوند و با لحنی که تموم وجودمو زیر و رو کرد، فقط گفت: خالی شدی؟!

پلک زدن از یادم رفت! نفس کشیدن هم...

یک آدم، یک مرد، تا چه حد میتونه صبور باشه؟ تا چه حد میتونه تحمل کنه؟ تحمل کنه و دم نزنه...؟!
آستینشو توی چنگ گرفتم. دلم برای بار هزارم لرزید... ولی اینبار فرق میکرد... انگار میدونستم اون
لرزش چیه...

"عذاب وجدان" بد چیزیه! —د...

سرش داد زد... باهش سرد بودم... از حقش محرومش کردم... زدمش... ولی اون...!

فقط گوش کرد... گوش کرد تا خالی بشم! گوش کرد تا... آرام بشم!

آره... این مرد بلد بود چجوری آرامم کنه!

شوهرم... راه آرامش منو بلد بود!

چشماش خندیدن... لباس هم... نه نخندیدن! قهقهه زدن... قهقهه زدن تا منم قهقهه بزنم!

ولی نزد... خجالت که نه... "عذاب وجدان" داشتیم! متنفر بودم از خود رقت انگیزم!

چشمامو بستم و عطر مریمشو کشیدم توی ریه هام... و... آرام تر شدم!

دستمو کشید و روی تخت نشوند. سرمو گذاشت روی بازوش و گونه امو نوازش کرد. گرمای

دستش پوست صورتمو میسوزوند...

نه! من هنوز آمادگیشو نداشتم!

تندی چشمامو باز کردم و به سفیدی ملتهب چشماش زل زدم

من _ میخوام بخوابم!

دستش از حرکت ایستاد. بازم لبخند!

حامد _ باشه عزیزم...

خوابوندم روی تخت و دکمه های مانتومو باز کرد

حامد _ میرم بیرون تا لباساتو عوض کنی.

رفتنشو با چشم دنبال کردم. چرا نمیتونم دوست نداشته باشم؟!

مانتو و شلوارمو با یه تیشرت و شلوار راحتی عوض کردم. خزیدم زیر لهاف و چشمامو روی هم گذاشتم.

تخت تکون خورد. گوشه ی لهاف کنار رفت و حامد کنارم دراز کشید. دستشو انداخت دور کمرم و گفت: اینجوری که اذیت نمیشی؟
گوشه ی لبمو جویدم. البته که نه...
من _ گمون نکنم!

آستین تیشرتو داد بالا... بوسه ای به بازوم زد و زمزمه کرد: شب بخیر خانوم خونه!

غلطی زدم و رخ به رخش شدم. لای چشمامو باز کردم توی تاریکی اتاق، به صورت آروم و مهربونش خیره شدم.

دستمو بالا آوردم و روی پوست صورتش حرکت دادم. چقدر سرد بود!
لهافو کشیدم بالاتر... حتما سردش شده!

احساس تشنگی کردم. دستشو از دور کمرم برداشتم تا به آشپزخونه برم ولی... دستاش هم سرد بودن! زیادی سرد بودن...

ترسیدم! از فکری که به ذهنم افتاده بود، چهارستون بدنم به رعشه افتاد...
شونه اشو گرفتم و تکونش دادم
من _ حامد... ح... حامد!

هیچ واکنشی نشون نمیداد. یعنی...؟

چشمام از وحشت گرد شدن. نه حامد... نه!

شونه اشو با شدت بیشتری تکون دادم و بلند تر صداش کردم. ولی اون خواب بود... یه خواب آروم و... شاید ابدی!

به صورتش ضربه زدم. دستاشو تکون دادم و صداش کردم. نه... نباید اینطور میشد!

من _ حامد... حامد پاشو.... حامد بلند شو بیشتر از این منو عذاب نده! حامد غلط کردم... قربونت بشم غلط کردم... من یه تار موی تو رو هم به صدتای میلاد نمیدم! حامد... حامد بلند شو.... حامد_____!

گوشامو گرفتم و جیغ زدم... چرا تکون نمیخورد؟ چرا تکون نمیخورد؟!

یعنی رفته بود؟ یعنی حامد... حامد... حامد من برای همیشه رفته بود؟!... حامد مهربون من، برای همیشه تنهام گذاشته بود؟!

یقه ی زیرپوش سفیدشو چنگ زدم و صورتمو توی سینه ش پنهون کردم. سینه ای که منبع آرامش بود! سینه ای که... امن ترین تکیه گاه من بود!

دیگه بوی مریم نمیداد... اون عطر خوبو، برای همیشه از من دریغ کرده بود!

زدم زیر گریه... چقدر بدبخت بودم!

من _ غلط کردم... تو رو خدا بیدار شو! تو رو خدا حامد... منو اینجوری رها نکن! اینجوری تنهام نذار.... حامد..... حامد_____

یه جیغ دیگه... حس کردم از یه جای بلند پرت شدم پایین و بدنم به شدت تکون خورد. چشمامو باز کردم و به حجم سفید مقابلم نگاه کردم. زیرپوش حامد بود.... حامد من...

سریع خودمو کشیدم عقب و به سیاهی نگرون چشماش زل زدم. حامد زنده بود... حامد مهربون من زنده بود!

نفس های بریده بریده میکشیدم! نفهمیدم چطور ولی فقط خودمو پرت کردم توی بغلش و سفت گردنشو چسبیدم. اشکایی که از سر خوشحالی می ریختنو جایگزین خیسی ترسناک روی صورتم کردم.

من _ تو زنده ای؟ حامد... حامد خوبی؟ حالت... خوبه؟!

سفت فشارم داد و با دستش کمرمو مالید

حامد _ آروم عزیزم... آروم! داشتی خواب می دیدی... یواش... چیزی نیست؛ چیزی نیست...

چشمامو روی هم فشار دادم و سرمو توی گودی گردنش فرو کردم. قیافه ی بی رنگ و روی توی خوابش، یک لحظه هم از جلوی چشمام کنار نمیرفت...

من _ هیچ وقت نرو... هیچ وقت از پیشم نرو حامد. باشه؟... باشه؟

حامد _ هیشش... باشه عزیزم... آروم باش. ببین من اینجا. سالمم... هیچ وقتم ترکت نمیکنم. تو فقط آروم باش...

سفت تر از قبل فشردمش. نمیخواستم حتی برای یه لحظه ازم دور بشه...

دراز کشید روی تخت و منم باهاش همراه شدم... سرمو گذاشت روی بازوش و دست کشید لای موهام. پلکام ناخودآگاه روی هم افتادن.

با انگشت شستش اشکامو پاک کرد و گفت: هیچی نیست. آروم باش... آروم...

هق هقم همراه با نوازش موهام خفه شد... تازه فهمیدم طاقت یک لحظه نبودنشو هم ندارم!

بوسه ای روی پیشونیم نشوند. دلم آروم گرفت... آروم آروم...

همونجور که چشمام بسته بودن زمزمه کردم: قول میدی هیچ وقت نری؟

حامد _ آره عزیزم. قول میدم...

من _ میبخشی منو؟

حامد _ بابت چی؟

من _ باهات بد کردم...

حامد _ نه خانوم قشنگم شما بد نکردی... آدما بعضی وقتا نیاز دارن که یه خونه تکونی اساسی به روح و جسم و روانشون بدن. شما داشتی خونه تکونی میکردی...

من _ ولی من تلخ بودم!

حامد _ کافیه چند تا حبه قند، قاطی یه فنجان قهوه ی تلخ بکنی... اونوقت میبینی که چقدر شیرین و خوشمزه ست!

من _ شرمنده ترم نکن...

حامد _ دشمنت شرمنده... حالا بخواب.... خیالت راحت؛ من اینجام!

لبخند زدم... خیالم راحت؛ تو اینجا ای!

کش و قوسی به بدنم دادم و آرامم لای پلکامو باز کردم. عطرش توی اتاق پیچیده بود...

لبخند زدم و از جام بلند شدم ولی... نگاهم میخ جای خالی شد!

به ساعت نگاه کردم. ۱۰ بود!

چنگی لای موهای ژولیده ام زدم و پاهامو از تخت آویزون کردم. آگه رفته بود، پس این بوی مریم از کجا میومد؟

سرمو چرخوندم که چشمم گلدون روی پاتختی رو قاب گرفت... بی اراده لبخندو به لبهام دعوت کردم. غنچه های مریم، توی گلدون پر از آب، باز شده بودن و عطر فوق العاده ای رو توی اتاق پخش کرده بودن.... همه جا بوی حامدو میداد!

خودمو جلو کشیدم و بینمو به گلپای کوچیک سفید رنگ نزدیک کردم. تموم وجودم پر شد از حس شادابی! حسابی سر حال شدم...

رفتم توی آشپزخونه و دست و صورتمو آب زدم... معلمای حوزه حتما درک میکردن که شوهرداری و خونه داری سخته دیگه!؟

پس بی خیال درس و کتاب و کلاس!!

تندی یه صبحونه ی مختصر خوردم و رفتم سر غذا درست کردن. میخواستم برای شوهرم ناهار خوشمزه بپزم!

ولی یه مشکل وجود داشت... بدبختانه نمیدونستم حامد چه غذایی رو بیشتر از همه دوست داره!

به سمت تلفن رفتم و مردد نگاش کردم. دایی اینا چند روزی میشد که برگشته بودن کرمان. شرمنده اشون بودم که دعوتشون نکرده بودم.... شاید یه وقت دیگه، حتما اینکارو میکردم!

گوشی رو برداشتم و کد کرمانو گرفتم... شک داشتم به زن دایی زنگ بزنم یا نه! آخه زشت بود...

انگشتمو روی دکمه ی قطع فرود آوردم. زنگ زدن به مهناز انتخاب بهتری بود!

تندی شماره گوشیشو گرفتم و منتظر موندم

مهناز_ الو؟

من_ سلام مهناز...

مهناز_ سلام شیدا. خوبی؟ حامد خوبه؟

من_ خوبیم مرسی.

مهناز_ چه خبرا؟ یادی از فقیر، فقرا کردی!

من_ اختیار داری... دایی، زن دایی، آقا حمید... خوبن همگی؟!

مهناز_ همه خوبن. سلام میرسونن.

من_ مهناز جان... چیزه... یه سوال داشتم!

مهناز_ پیرس عزیزم.

من_ حامد، چه غذایی رو بیشتر از همه دوست داره؟

زد زیر خنده... خب چرا میخندی دختر خوب؟!

مهناز_ خوش به حال داداشم. چه نقشه ای واسش کشیدی؟

منم خنده ام گرفت

من_ نقشه کدومه؟! میخوام نهار درست کنم...

مهناز_ بله دیگه... شما هرروز، هرروز واسه این شازده دوماذ غذای خوشمزه میپزین؟!

دست کشیدم به پیشونیم. چقدر شیطون بود! با خنده گفتم: میگی یا نه؟!

مهناز_ باشه بابا... بچه که زدن نداره!... حامد آش رشته، قورمه سبزی، فسنجون، قارچ پلو و الویه

دوست داره.

ماشالله... خدا زیاد کنه!

بهتر بود میپرسیدم چی رو دوست نداره!

من _ ممنون... زحمت کشیدی!

مهناز_ زیاد لی لی به لالاش نذاریا؛ پررو میشه!

من _ نه نگران نباش... حواسم هست!

مهناز_ آفرین... خب دیگه؛ کاری نداری؟

من _ نه. بازی مرسی...

مهناز_ خواهش میکنم. سوالی داشتی بازم زنگ بزن. من در خدمتم!

من _ حتما... سلام برسون.

مهناز_ تو هم... خدافظا.

من _ خدافظا...

گوشی رو گذاشتم سر جاش و کف دستامو با هیجان به هم مالیدم. چه میسکنه این شیدا بانو!

اول از همه سری به یخچال زدم. گزینه های در دسترس، آش و قورمه سبزی و قارچ پلو بودن! که

خب سبزی خرد شده نداشتیم و ناچار به انتخاب مورد سوم شدم!

بسته ی قارچ رو از داخل یخچال بیرون آوردم. پوشش سلفونی روشو پاره کردم و تمام محتویاتشو

توی آبکش پلاستیکی خالی کردم.

لبخند زدم... زندگی زیبا تر از اون چیزیه که فکرشو میکنیم!

لباس تر و تمیز... آرایش پر رنگ و لعاب... و دلی که درشو بعد از حدود یک ماه به روی همسرم باز

کردم! اینا نشونه های خوبی ان... نه؟!!

صدای زنگ در که بلند شد، نگاه آخری به خودم توی آینه انداختم و پر کشیدم سمت در

چوبی. دستی به موهای کج بافته شده ام کشیدم و درو و باز کردم.

سرشو آورد بالا... نگام کرد... نگام کرد و لبخند زد!

اومد تو. درو بستم و کیفشو ازش گرفتم. اینا کارایی ان که یه زن میکنه؟!!

کتشو درآوردم و رفتم سمت اتاق

من_ تا یه آبی به دست و روت بزنی و لباساتو عوض کنی،چای حاضر میشه.

کیفشو کنار تخت و کتشو روی جالباسی گذاشتم.رفت سمت کمد و درشو باز کرد

حامد_ خبریه؟!

من_ نه.چه خبری؟

دکمه های پیرهنشو باز کرد و لبه هاشو از توی کمر بندش بیرون کشید.

حامد_ مهربون شدی...

من_ اشتباه میکنی...من فقط خانوم خونه شدم!

چرخیدم و از اتاق بیرون رفتم.دو تا استکان توی سینی گذاشتم و با آب جوش و چای خوش رنگ،پرشون کردم.

صدای بسته شدن در دستشویو شنیدم.برگشتم و از کنار اوپن،دیدمش که روی مبل نشست.سینی رو روی دست گرفتم و رفتم پیشش...

دست انداخت دور شونه ام و منو به خودش نزدیک تر کرد.سرشو گرفت بالا و بو کشید

حامد_ بوی قارچ میاد!

من_ حدس بزن نهار چی داریم؟!

خیره به چال روی گونه هام شد و من برق نگاهشو حس کردم!

حامد_ قارچ پلو؟!

من_ اوهوم!

ردیف سفید دندوناش چقدر قشنگ بودن!

حامد_ از کجا میدونستی؟

من_ دیگه دیگه...!الکی که زن شما نشدم!

خندید و گونه امو نوازش کرد. چه حس خوبی زن خونه بودن!

چادر و کیفمو روی مبل انداختم و به آشپزخونه رفتم. کتری رو پر آبجوش کردم و گذاشتمش روی گاز... هوا به طرز عجیبی سرد و سوزناک شده بود! یه چای گرم، خیلی میچسبید... باید به حامد میگفتم که بخاری رو راه بندازه. دیگه زمستون داشت از راه میرسید.

بعد از کلی غیبت، اونروز بالاخره رفتم کلاس! کلی هم مواخذه شدم! که البته می ارزید به شیرینی بودن با حامد...

عاطفه وقتی خبر ازدواجمو شنید خیلی خوشحال شد. میگفت خودشو هم به یکی از پسرای حوزه برادران معرفی کردن و اونام اومدن خواستگاری. میگفت به تفاهم رسیدن!

ازش پرسیده بودم کی عروسی میکنن؛ اونم جواب داده بود که جشن نمیگیرین. میرن محضر، عقد میکنن و یه ولیمه میدن؛ همین!

کم هم نبودا... ولی من هیچ وقت این مدلی ازدواج کردنو دوست نداشتم! هر دختری آرزو داره لباس عروس تنش کنه...

ولی... شاید عاطفه فرق میکرد! شاید توی وجود خواستگارش چیزای بزرگتر و بهتریو دیده بود که نپوشیدن لباس عروسو یه جا، اون گوشه موشه های دلش خاک کرده بود!

آدما با هم فرق میکنن...

از سمانه خبری نداشتم! دختره ی بیشعور سرش با شوهرش گرم بود دیگه... ما رو کلا فراموش کرده بود!

ولی پانیدو تقریبا یه روز درمیون می دیدم. موقعایی که حوصله اش سر میرفت، میومد پیش من و گاهی هم با هم میرفتیم بیرون. چند تا خیابون اونور تر، یه پارک بود که بعضی وقتا سه تایی، با پانیدو و پویا میرفتیم اونجا.

کارای باز کردن دفتر حامد خیلی خوب پیش میرفت. تقریب زده بودیم که تا شروع زمستون، میتونست دفترخونه اشو افتتاح کنه!

مقنعه امو از سرم کندم و به بخاری که از کتری بیرون میومد خیره شدم. آبش جوش اومده بود...
چای رو توی قوری ریختم و گذاشتمش بالای کتری... که این کارم همزمان شد با زنگ زدن تلفن
خونه.

دکمه های مانتومو باز کردم و گوشی رو برداشتم. پانیز بود...

من _ سلام...

پانیز _ سلام شیدا. خوبی؟

من _ مرسی

پانیز _ امروز آقا حامد ناهار میاد خونه؟!

من _ نه... چطور؟

پانیز _ بریم پارک؟ پویا خیلی بهونه میگیره...

من _ باشه حتما...

پانیز _ یه ساعت دیگه اونجام. ناهارم میریم بیرون میخوریم...

من _ نه. یه چیزی آماده میکنم که تا برگردیم بخوریم.

پانیز _ خب بیرون میخوریم دیگه...

من _ هر جور راحتی...

پانیز _ پس تا یه ساعت دیگه. فعلا!

گوشی رو گذاشتم سر جاش... باید تا قبل از رسیدن پانیز، یه دوش میگرفتم!

حوله امو کنار باقی لباسام، گذاشتم روی تخت و موبایلمو از روی دروار برداشتم. صفحه ی پیامشو
باز کردم و تندی نوشتم.

من _ سلام آقای خونه... با اجازتون، یه ساعت دیگه با پانیز و داداشش میریم پارک سر

خیابون. گفتم که یه وقت اگه زنگ زدی خونه و جواب ندادم، نگران نشی. ناهارو هم بیرون

میخوریم. شما که ناهار داری؟

اسم حامدو لمس کردم و اس ام اسو فرستادم...صبح یه ظرف کوچولو از غذای دیشب برایش گذاشته بودم توی کیفش تا واسه ناهار بخوره.اون جمله ی آخر اس ام اس هم،برای یادآوری و تاکید بر خوردن غذاش بود!

لباسامو از روی تخت برداشتم و رفتم داخل حمام.

پانیز چند بار پویای روی تابو محکم هل داد و اومد سمت من که روی یکی از نیمکتا نشسته بودم. رو کرد به پویا و داد زد:همونجوری که بهت یاد دادم پاهاتو تگون بده تا تاب بخوری.

پویا _ باشه...

کنارم نشست و پاهاشو روی همدیگه انداخت.موهاشو برد زیر شالش و گفت:پسردایی ما خوبه؟

من _ عالی...

خندید و شیطون نگام کرد

پانیز _ بینم...شما قصد ندارید بچه دار شوید؟!

آب دهنم پرید تو گلوم و به سرفه افتادم...ما...یعنی من و حامد...تا حالا یک بارم با هم رابطه نداشتیم!اونوقت این از بچه حرف میزد!

اخم کردم...مدت زیادی از صاف شدن نصفه و نیمه ی دل من با حامد نگذشته بود!پس چرا هنوز ما...؟

یه نفس عمیق کشیدم.جوابشو خودم میدونستم...دقیقا به خاطر همون دلی که "نصفه" صاف شده بود!

پانیز _ چی شد؟!

من _ هیچی...بی خیال بابا!من خودم هنوز بچه ام!

پانیز _ تو بچه ای!شوهرت که بچه نیست...داره سی سالش میشه!

سر تکون دادم...ده سال تفاوت سنی هم زیاده ها!

من_ روش فکر میکنم!

پانید_ فقط سریع تر...چون از سمانه عقب میمونی!

من_ چی؟

پانید_ دوست عزیزمون حامله تشریف دارن!

دستمو گرفتم جلوی دهنم تا جیغ نزنم!سمانه!ه!ه!

من_ سمانه ی خودمونو میگی؟!

پانید_ آره دیگه...

ناخودآگاه لبخند زدم...دوست دیوونه ی من داشت مامان میشد!

من_ چرا پس به من نگفت؟!

پانید_ منم خودم فهمیدم...چند روز پیش رفته بودم خونشون.دیدم هی حالش بد میشه و می پره

تو دستشویی!مشکوک شدم و با هزار ترفند از زیر زبونش کشیدم بیرون...نمیخوان کسی

بفهمه!میخوان سریع توی همین ماه عروسیشونو بگیرن و برن سر خونه و زندگیشون!خیلی تابلو

میشه اگه همه بفهمن توی دوره ی عقدش حامله شده!

من_ مگه جهیزیه اش تکمیله؟!

پانید_ نه بابا...مامانشم به همین خاطر انقدر از دست جفتشون شاکیه که نگو!سمانه میگفت دو روز

اولی که مامانش فهمیده،انقدر عصبانی شده که باهانش قهر کرده.میگه مگه شما دو تا بچه

این؟!انتونستین چهار روز خودتونو نگه دارین؟!اولی خب...این دو تا کفتر عاشق که این چیزا

حالشون نیست!

خنده م گرفت!دختره ی خل...

از پانید و پویا خداحافظی کردم و پیچیدم توی کوچمون که لرزش گوشیمو توی جیبم حس

کردم.کنار دیوار وایسادم و موبایلمو بیرون آوردم.دستام یخ کردن...با اینکه اسمشو از توی گوشیم

پاک کرده بودم،ولی هنوزم شماره ی لعنیشو حفظ بودم!

چرا دست از سرم بر نمیداشت؟!

اونقدر به خاموش و روشن شدن اون اعداد کنار هم چیده شده ی کزایی خیره موندم که تماس قطع شد. دل‌م به هم پیچید... چرا نمیداشت زندگی کنم؟

بلافاصله یه پیام از طرفش رسید... بازش کردم. کلماتو کج و معوج میدیدم.

"میشه برگردی؟"

اخم کردم. برگردم؟ کجا برگردم؟

ناخودآگاه چرخیدم عقب. دیدمش... سر کوچه و ایساده و دستاشو توی جیباش کرده بود. مثل همیشه، خونسرد و مطمئن!

چند قدمی جلو اومد و با همون لبخند کج و یه وریش گفت: سلام شیدا خانوم.

نفس عمیق کشیدم. دست و پاهام به لرزش درآمده بودن...

پوست لبمو به دندان گرفتم. نگاهش کشیده شد سمت لبم و گفت: آقا حامد خوبن؟

بازم سکوت کردم. دست پیشو از توی جیب شلوار لی جذبش دراورد و به دیوار زد... یک سال با حامد تفاوت سنی داشت! اما اون هیبت مردونه کجا و این پسر... کجا؟!

میلاد_ زبونتونو موش خورده؟

غریدم: از جون من و زندگیم چی میخوای؟ تو که دیگه ازدواج کردی... پس چرا دست از سر من بر نمیداری؟

میلاد_ مگه چیکارتون کردم خانوم رئوف؟... یا... شاید باید بگم خانوم کیهانی!

سرمو با حرص تکون دادم و گفتم: البته که باید بگی خانوم کیهانی. مگه غیر از اینه...؟

میلاد_ من همچین چیزی نگفتم!

من_ پس گورتو گم کن و برو...

سرشو به عقب پرتاب کرد و زد زیر خنده. نگاه سنگین همسایه هایی که از کنارمون رد میشدنو به خوبی حس میکردم. اون عوضی داشت گند میزد به همه چیزم!

میلاد_ وقتی با فرشته مقایسه ات میکنم، می بینم زمین تا آسمون با هم فرق دارید...فرشته هیچ وقت مقابل من اینجوری گستاخی نمیکرد! همیشه رامم بود...همیشه هر کاری خواستم واسم میکرد!

من_ به هم میاید!

سرشو کج کرد

میلاد_ جدی؟!

من_ آره... خیلی به هم میاید! جفتتون بی بند و بارید. هم توئه هوسباز بی شرف، هم اون دختره ی خدانشناس بی همه چیز! میدونی؟ شک دارم با ازدواج باهاتش، بدبختش کرده باشی... شاید اگه هر دختر دیگه ای جای اون بود، دلم واسش میسوخت ولی فرشته...الحق که تیکه ی خودته!

چرخیدم و تند تند به سمت خونه رفتم

میلاد_ ما با هم خوشبختیم. خیلی هم خوشبختیم...

کلیدو از داخل کیفم درآوردم و توی قفل چرخوندمش

من_ به اونم میگی زرد آلو؟!

کنارم وایساد

میلاد_ نه...اون برای من بیشتر از زردآلوه!

درو باز کردم و رفتم داخل

من_ نوش جونت!

درو محکم به هم زدم. از پشت در گفتم: فرشته رو دوست دارم. عاشقشم...حسی که یه روز به تو هم داشتم! منتهی اون دختر خوبی بود...بر خلاف تو، بهم اعتماد کرد...مدام بهم شک نمیکرد و ازم نمیخواست درمورد همه چیز بهش توضیح بدم! فرشته برای من، واقعا یه فرشته است. اون کسیه که برای به دست آوردنم هر کاری کرد...ولی تو چی؟ فقط به حسهای مزخرفت پا دادی و همه چیزو خراب کردی. حالام امیدوارم با حامد جونت خوشبخت بشی. چون من و همسرم خوشبختیم. خیلی خوشبخت...

سایه اشو از پشت شیشه ی مات در، دیدم که چند ثانیه مکث کرد و بعدم رفت. لگد محکمی به دیوار زد. چرا همیشه اینطور میشد؟ چرا به محض درست شدن اتفاقات، دوباره سر و کله اش پیدا میشد و همه چیزو به هم میریخت؟!

دیگه خسته شده بودم....دیگه طاقت نداشتم!

چادرمو که در حال افتادن از روی سرم بود، با دست کشیدم بالا و پله ها رو دو تا یکی طی کردم که چند تا تقه به در خورد. برگشتم عقب و به سایه زنی که منتظر وایساده بود نگاه کردم.

راه رفته رو برگشتم و درو باز کردم. شبنم نگاه نگرانی به سر تا پام انداخت و گفت: خوبی؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم. نه....خوب نبودم؛ اصلا خوب نبودم...

زندگیم داشت از هم می پاشید. تکلیفم با خودم روشن نبود...پسر عموی بی شرفم مدام روی سیم اعصابم پا میذاشت و لگد میزد به پازل هزار تیکه ای که با خون و دل سعی در چیدنش داشتم. بعد از یه ماه از دواج، هنوز نتونسته بودم نیازای شوهرمو برطرف کنم... تازه چند روز بود که رابطه ام با حامد خوب شده بود. پانیز حرف از بچه میزد و من به این فکر میکردم که رابطه ی نداشته با شوهرمو کجای دلم بذارم؟!

و همه ی اینا به خاطر یه حماقت توی گذشته بودن. حماقتی که حتی به درست و غلط بودنشم شک داشتم!

اگه میخواستم منطقی باشم، باید به خودم میگفتم حماقت حماقته... از بیخ و بن غلطه! ولی لعنت به منطقی پر زده و کوچ کرده ام! لعنت به منطقی نداشته م..

مگه عاشقی جرمه؟ مگه عاشقی گناهه؟!

اگه گناه نیست، پس من تقاص کدوم اشتباهو داشتم پس میدادم؟! هان؟ تقاص کدوم اشتباهو؟!

چشمامو بستم و خودمو توی آغوشش رها کردم. نیاز داشتم یه جا گریه کنم. بعد از به دوش کشیدن اون همه سختی و اتفاق، دیگه کمرم شکسته بود... مشکلات زندگیم، از حد استاندارد گذشته بودن!

و من ظرفیتم تکمیل تکمیل بود..

سرمو روی شونه اش گذاشتم و به مقنعه ی مشکیش چنگ زدم.

"کاش" همه چیز تموم میشد!

دستاشو دور کتفم حلقه کرد و گفت: چی شده شیدا؟ میلاد اینجا چیکار میکرد؟!

هق زدم و نالیدم: اومده بود دوباره آتیشم بزنه... اومده بود حرصم بده.

شبمم_ بیا بریم بالا... اونجا تعریف کن بینم چی شده. بیا...

رفتیم داخل خونه... همونجا گوشه ی در زانو هامو بغل گرفتیم و سرمو انداختیم پایین.

شبمم درو بست و رو به روم نشست. دستامو گرفت توی دستاش و گفت: گریه نکن شیدا... حرف

بزن بینم این پسره باز چه غلطی کرده؟!

چشمامو بستم و سرمه به دیوار تکیه دادم. دیگه داشتم خفه میشدم... باید پیش یه نفر درد و دل

میکردم!

گفتم... همه چیزو گفتم. از همون دیدار اولم با فرشته، تا اومدن امروز میلاد...

شبمم فقط گوش کرد. چشمام بسته بودن و واکنششو نمی دیدم. حق داشت اگه عصبانی هم میشد!

گوشه ی انگشت اشاره امو گاز گرفتیم و نالیدم

حامد_ من هنوز حتی یه بارم با حامد نخوابیدم!

لای پلکامو باز کردم. سرشو انداخته بود پایین.

قطره اشکی که روی گونه ام بود، با پشت دستم پاک کردم...

من_ از خودم بدم میاد. از این زندگی... از همه چی متنفرم! نمیدونم حامد چطور این همه طاقت

آورده... وقتی به اون همه صبرش فکر میکنم، تموم وجودم بغض میشه و نفسم بند میاد. دلم میخواد

به همه جا چنگ بندازم... همه چیزو داغون کنم!

سرمو تکون دادم و نالیدم: از این بلا تکلیفی خسته شدم!

کوله اشو روی پاهاش گذاشت. از مدرسه، مستقیم اومده بود اینجا... کلاس فوق العاده داشتن!

شبمم_ فقط یه سوال ازت دارم. علت اصلی دوری کردنت از حامد چیه؟!

نگاه لرزونمو بی جهت روی وسایل خونه چرخوندم... علت؟!

جواب واضحی برایش داشتم... "چون دلم صاف نشده بود!"

من_ به خاطر میلاد...

شبم_ میدونی این اسمش خیانته؟!

لبمو به دندون گرفتم. میدونستم؟!

دست کرد توی کیفش و کتابچه ی قرمز رنگیو روی پاهام گذاشت. به کلمه ی بزرگی که با خط تحریری روش نوشته شده بود خیره شدم.

"جلوه جمال"

شبم_ امروز اینو بین تموم بچه های مدرسه پخش کردن. یه کتابچه ی چهل حدیثه. اول که فهرستشو نگاه کردم و چند صفحه ایشو ورق زدم، با خودم گفتم این به چه درد من میخوره؟! اولی حالا... میفهمم که این کتابچه، طناب نجات تونه. شاید حدیثای توش بتونن تکونت بدن.

سرشو تکون داد و گفت: فکر میکردم عاقل تر از این حرفا باشی. فکر میکنی چرا میلاد بعد از ازدواج دیگه پایبخت نشد؟! به خاطر پاک بودن و خدا ترس بودنش؟! به خاطر فکر نکردن به یه زن متاهل؟! ... نه عزیزم! به خاطر این بود که تو دیگه یه دختر باکره نبودی؛ تو دیگه چیزی نبودی که اون میخواست... واسه همین خیلی راحت کنار کشید. فرشته اگر واقعا اونشب که بهت زنگ زد ابراز پشیمونی داشت و باباش مریض احوال بود، نمیومد دو هفته ی بعد جشن عروسی بگیره. شک نکن اون تلفنی که شروع زندگی مشترکتو به گند کشید هم نقشه ی میلاد بوده... و حضور امروزش؛ یه تیر خلاص بوده برای از هم پاشوندن کامل زندگیت. اینایی که گفتمو با یه دو تا- چهارتای ساده میشد فهمید. اما نمیدونم چرا تو این روزا انقدر احمق شدی!

اینو گفت و از جاش بلند شد. دستگیره ی درو چرخوند و زمزمه کرد: میزم خونه. کاری داشتی بهم زنگ بزنی... خدا حافظ.

رفت بیرون و درو پشت سرش به هم زد. حرفاش سنگین بودن... خیلی هم سنگین!

یعنی من طعمه شده بودم؟! طعمه ی یه هوسبازی مسخره؟! طعمه ی هوای نفس به لجن کشیده شده ی پسر عموم؟!!

تنم بیشتر از قبل یخ کرد. حس اینکه با دستای خودم حامدو عذاب دادم، حس اینکه به خاطر یه قضاوت مسخره به شوهرم خیانت کردم، چهارستون بدنمو به رعشه مینداخت!

من اشتباه کرده بودم... خیلی هم اشتباه کرده بودم!

گاهی آدما چقدر میتونن پست باشن... چقدر میتونن گرگ باشن! گرگ باشن و... شیبخون بزنی به سرنوشت آدما...

درست مثل میلاد!

نگاهم کشیده شد روی اون کتابچه... توی دلم آرزو میکردم با خوندنش پشیمونی بیشتری به سراغم نیاد...

اما آرزوهای آدم همیشه برآورده نمیشن!

بازش کردم و ورقش زدم... با خوندن اولین کلمات، تموم وجودم فرو ریخت...

"جهاد زن خوب شوهرداری کردن است (احترام به شوهر و برآورده کردن نیازها و خواسته های به حق او). امام علی (ع)"

"ملعون است، ملعون، آن زنی که شوهر خود را بیازارد و غمگین کند و خوشبخت است، خوشبخت، آن زنی که شوهر خود را احترام نهد و آزارش ندهد و در همه حال از وی فرمان برد. امام صادق (ع)"

"برای هیچ زنی روا نیست که بخوابد مگر اینکه خودش را به شوهرش عرضه کند. رسول اکرم (ص)"

"اگر زنی شبی از بستر همسرش دوری کند فرشتگان تا صبح او را لعنت میکنند. رسول اکرم (ص)"

...سرم به شدت سنگین شده بود. حس اینو داشتم که یه نفر با پتک توی سرم میکوبه! خدایا من چکار کردم؟ من چه غلطی کردم؟!

من از بستر شوهرم دوری کردم... پس ملعونم! ملعون... خدا منو لعنت کرده. فرشته ها منو لعنت کردن!

جیغ زدم و سرمو تو چنگ گرفتم. من چیکار کرده بودم؟؟؟

خدا...خدا....خدا!!!!

..خدا؟

دلَم آروم گرفت. خیلی وقت بود که از خدا غافل شده بودم! آخرین باری که نماز خوندم کی بود؟!

سرمو گرفتم بالا...لبخند خدا رو می دیدم...

خدا هنوزم هوامو داشت. خدا هنوزم منو میدید... که اگه نمی دید، هیچ وقت عذاب وجدان

نمیگرفتم... که اگه نمی دید، مهر حامد به دلَم نمی نشست...

که اگه نمی دید...

امروز این کتابچه به دست من نمیرسید!

زمزمه کردم: منو ببخش خدا... توبه میکنم؛ توبه... قول میدم همه چیزو درست کنم. تو فقط کمکم

کن... کمکم کن...!

خدا خوبه... خیلی خوب! خیلی خیلی خوب.....

تسبیحو بوسیدم و کنار مهر گذاشتم. چادرمو تا کردم و همراه با سجاده، گذاشتمش توی کشوی

دراور.

نگاهم تاب خورد روی ساعت. یک ساعت تا اومدنش وقت داشتم.

تندی یه دوش گرفتم و موهامو با اتوی مو صاف کردم. در کمدو باز کردم و دست به کمر، لباسامو

زیر و رو کردم. باید بهترینشونو انتخاب میکردم!

چشمم یه تاپ و دامن آلبالوییو گرفت. از اون مدلا بود که سمانه و پانیزد موقع خریدنش کلی

درگوشی حرف زده و زیرزیرکی خندیده بودن!

سر تکون دادم و دستمو دراز کردم. لباسو کشیدم بیرون و تنم کردم. بلندی دامن تا بالای زانو هام

میرسید!

نشستم جلوی میز آرایش و دستی به سر و روم کشیدم! لاک قرمز... رژ قرمز...

عاشق آرایش کردن بودم!

کارم که تموم شد، تندی رفتم سر وقت الویه... از داخل یخچال بیرون آوردمش و گذاشتمش وسط سفره ای که گوشه ی پذیرایی پهن کرده بودم.

شکل قلب درستش کرده بودم و با باریکه های خیارشور هم یه قلب دیگه، داخلش چیده بودم!

سفره که حاضر و آماده شد، از پشت پنجره سرکی به داخل کوچه کشیدم. ماشینشو دیدم که کنار ساختمون پارک کرد.

دویدم توی اتاق و خوشبو ترین عطر مو روی خودم خالی کردم! امیدوار بودم دوسش داشته باشه...

صدای زنگ در بلند شد. دستی به موهام کشیدم و رفتم سمت در.

با باز شدنش، نگاه حامد روم خیره موند... لبخند زد... لبخند زدم!

دستشو گرفتم و هیکل خشک شده اشو کشیدم تو. به در تکیه اش دادم و زل زدم توی چشماش

من_ خوش اومدی آقای خونه!

یقه ی کتتشو گرفتم و کشیدمش پایین...

دستاش دور شونه هام حلقه شدن. فهمید که امشب شب خاصیه... خیلی خاص!

نگاهی به سر در ساختمون انداختم و با پاهای لرزون، از پله ها بالا رفتم.

"اداره ی کل پزشکی قانونی شهر تهران"

دیدن اون همه آدم سیاهپوش، دل و جرئت خاصی رو می طلبید...

گوشه ی چادرمو چنگ زدم و رو به حامد گفتم: کجا بریم؟!

بازومو گرفت و به طرف سندلیای آبی رنگ هدایتیم کرد

حامد_ تو بشین اینجا. من میرم میپرسم...

سر تکون دادم و روی اولین صندلی خالی جا گرفتم. رنگ به رو نداشتم...
طبیعی بود! مهمونی که نیومده بودم... ناسلامتی پزشکی قانونی بود!
و مهم تر از همه... اومده بودم تا یه جنازه رو شناسایی کنم!
دل تو دلیم نبود... میترسیدم! نه که از مردنش ناراحت باشما! نه! از مرگ اون نمیتونستم خوشحال
نباشم؛ ولی طاقت دیدن یه جسدشو نداشتم...
ناخن انگشت شستم به دندون گرفتم. من از مرگ یه آدم خوشحال بودم؟!
با صدای حامد سرمو گرفتم بالا... اشاره کرد و گفت: بیا بریم...
بلند شدم و گیج پرسیدم: کجا بریم؟!
حامد_ تشخیص هویت توی اون سالنه...
رد انگشتشو گرفتم. تشخیص هویت؟!
وارد یکی از اتاقا شدیم. مرد سفیدپوشی که همراهمون بود، جلوتر از ما به سمت شش-هفت تا
تختی که اونجا بودن رفت. ملافه ی اولی رو کنار زد. دلیم به هم پیچید و زبونمو گاز گرفتم.
من_ نه... این نیست!
دومی... سومی هم نبود!
چهارمی رو که دیدم... بی ارده عوق زدم و رومو ازش گرفتم. فقط تونستم سرمو به علامت تایید
تکون بدم.
حامد_ مطمئنی؟
من_ آره... حاله داره به هم میخوره. میشه بریم بیرون؟!
دست انداخت دور شونه ام و از اون فضای خفقان آور خارج شدیم. تکیه دادم به دیوار سرد سالن
و چشمامو بستم... صورتش سوخته بود. تموم بدنش سوخته بود...
ولی هنوزم میشد تشخیصش داد! اون پسر بی شرفو... اون آرمان عوضی رو میشد تشخیص داد!

وقتی شبنم بهم زنگ زد و گفت که از کلانتری خبر دادن آرمان پیدا شده، ناخودآگاه دست و پاهام شل شدن. ترس اینکه مامان و بابا همه چیزو فهمیده باشن مثل خورده افتاده بود به جونم.

ولی شبنم گفت وقتی خونه تنها بوده اونا تماس گرفتن و مامان و بابا هیچی نمیدونن. میگفت چند تا جنازه ی تصادفی پیدا کردن که بعضیاشون تموم بدن و صورتشون توی آتیش سوخته. ولی یکیشون یه سری مشخصات داره که حدس میزنن آرمان باشه!

صداش میلرزید. معلوم بود گریه کرده... میگفت خودش دل نداره بره و جسدو تایید کنه. برای همین از من خواست اینکارو انجام بدم!

و من اودم... مجبور بودم همه چیزو به حامد بگم. وقتی موضوعو فهمید، صورتش از عصبانیت قرمز قرمز شده بود. میگفت خیلی کار خطرناکی کردم که اون شب تنهایی رفتم دنبال شبنم. ولی چیکار میکردم؟! مگه اون موقع کسیو داشتیم که بهش پناه ببرم؟ مگه کسیو داشتیم که پشتیم وایسه؟!

حامد کار مامان و بابا رو از ریشه خلاف تلقی کرد. گفت نباید دو تا دختر جوونو تنها توی یه شهر غریب میذاشتن و میرفتن دبی. عقیده اش این بود که... شبنم تاوان بی توجهی و بی فکری خودش و خانواده اشو داده... راست میگفت؟!

آره فکر کنم؛ راست میگفت...

شبنم... چه آینده ای در انتظارش بود؟! آینده ای که به خاطر گذشته به نابودی کشیده شده بود!

یاد حرفی افتادم که چند وقت قبل به شبنم زده بودم...

"آدما با گذشتشون زندگی میکنن!"

نه... آدما با الانشون زندگی میکنن. گذشته فقط یه تجربه ست. تلخی یا شیرینیش مهم نیست... مهم اینه که ازش رد شدی و افسوس خوردن براش تباه عمره!

من گذشتمو دور ریختم... سخت بود! دفن کردن میلادی که یه روز احساسمو بهش تقدیم کردم، کار خیلی دشواری بود... اما شد! چون خدا کمکم کرد...

چون...

چون من شوهرمو دوست داشتم! چون عاشق زندگیم بودم...

و اما من! شیدا رئوف... تکلیفم با خودم روشن بود؟!

من... شیدای گذشته بودم... یا شیدای الان؟!

سبد پر از هویجو گذاشتم جلوش و چاقو رو روی پاهای چهارزانو شده اش انداختم. سبد کلم به دست، رو به روش نشستم و چاقو زدم به اولین بوته

من _ هم اندازه ریزشون کنیا...

خندید و گفت: چشم خانوم!

انگشتمو زدم نوک بینیش

من _ آفرین پسر گلم!

میخواستم ترضی بادمجون درست کنم. جزو خرده فرمایشات آقامون بود!!

صدامو صاف کردم. چندوقتی بود که میخواستم سر بحثو باز کنم ولی هر بار یه مشکلی پیش میومد و نمیتونستم!

اما اینبار دیگه نه... باید حرفمو میزدم!

من _ حامد...

حامد _ جانم؟

سرم پایین بود و به گل کلمایی که ریز ریز میشدن نگاه میکردم.

من _ من... میخوام کار کنم!

حامد _ کار کنی؟ چه کاری؟

من _ چند وقت پیش، یکی از همکلاسیام میگفت مادرش مدیر یه پرورشگاهه. میگفت به پرستار

نیمه وقت نیاز دارن... میخوام؛ میخوام برم اونجا کار کنم!

حامد _ درست چی؟

من_ کلاسام صبحا ان. اینجا هم یه روز در میون، روزی سه-چهار ساعت میرم. یکی از پرستاراشون حامله شده واسه همین نیرو کم دارن. تو هم که اغلب بعداز ظهرها خونه نیستی. اینجوری حوصله ی منم سر نمیره. راستش... بچه ها رو دوست دارم! میدونم که کار کردن اونجا میتونه لذتبخش باشه... دفترخونه اشو یه هفته ای میشد که باز کرده بود و منم ساعتای بیشتریو خونه تنها میموندم که این کار پاره وقت، میتونست حوصله ی سر رفته امو سر جاش بیاره. چند ثانیه سکوت کرد. احتمالاً داشت تصمیم میگرفت.

حامد_ آدرسش کجاست؟

من_ نزدیکه... با اتوبوس نهایتاً نیم ساعت راهه...

سرمو گرفتم بالا که لبخند محو روی لباشو دیدم

حامد_ چند روزی صبر کن تا برم درموردش تحقیق کنم. بعدشم...

لبخندش تبدیل به خنده شد

حامد_ تصمیم نداری گواهینامه بگیری؟!

با این حرفش یاد دیدار اولمون افتادم. یاد اون تصادف... علناً اون ملاقات تاثیری توی ازدواج ما نداشت. اما خب... یه خاطره ی شیرین و البته خنده دار بود!

من_ ماشینت خیلی خرج برداشت؛ نه؟

حامد_ آره... خیلی!

با چشمای گشاد شده نگاش کردم که خنده اش خونه رو ترکوند! بی تربیت!! چه رک هم میگه "خیلی"!!

حامد درمورد محل کار جدیدم تحقیق کرد و بالاخره رضایت داد. روز اول کاریم بود و حسابی ذوق و شوق داشتیم!

چادرمو توی اتاق رختکن درآوردم و فرم مخصوص اونجا رو پوشیدم. مانتو و شلوار کرم-قهوه ای با مقنعه ی کرم!

راهی اتاق بچه ها شدم... با اولین نگاه، دلم حسابی واسشون ضعف رفت. فکر اینکه این بچه های خوشگل و البته مظلوم، هیچ ولی ای ندارن، دلمو ریش میکرد...

به اتاق صورتی رنگ مقابلم زل زدم. شش تا تخت سفید و صورتی، کمدای صورتی و یه عالمه آویز و عروسک اونجا بود. اونجا اتاق مخصوص دخترا بود و اتاق کناری هم برای پسر. این طبقه مخصوص بچه های خردسال زیر شش سال بود.

کفشامو درآوردم و داخل شدم. با لبخند به همشون نگاه کردم... هر کدوم شیرینی خاص خودشونو داشتن!

یکی موهاشو خرگوشی بسته بود و عروسک به دست، طول اتاقو با قدمای کج و کوله اش می دوید. یکی دیگه موهاشو دم اسبی بسته بود و برای عروسک کوچولوش چای میریخت!

یکی دیگه هم مشغول خمیر بازی بود... خلاصه همشون یه جوروی سرشونو گرم کرده بودن.

با کشیده شدن لبه ی مانتوم، سرمو گرفتم پایین و چشمم به دختر کوچولوی سفید و با نمکی افتاد که موهای کوتاه و لختشو بالای سرش، کج بسته بود و یه پیرهن صورتی با جوراب شلواری سفید پوشیده بود.

روی زانو هام نشستم و به روش لبخند زدم... چشمای مشکی و شیطونی داشت!

یه کم ویراندام کرد و بعد گفت: خاله میشه مدادمو بتلاشونی؟ میخوام نگاشی بکشم... ولی هی نوکش میکشنه!

خنده ام گرفته بود از اون مدل حرف زدنش! به "ر" میگفت "ل" و "ق" رو هم "گ" تلفظ میکرد! تازه "میشکنه" رو هم چپکی میگفت!

مداد آبیشو ازش گرفتم و گفتم: اسمت چیه خوشگل خانوم؟

_ ستاله...

لپشو کشیدم و مثل خودش گفتم: ستاله خانوم چند سالته؟

دست راستشو آورد بالا و روبه روی صورتم گرفت

ستاره _ سه سال...

دستشو گرفتم و بوسیدم

من_ اینکه پنج تاس!

دو تا از انگشتاشو بستم و گفتم: حالا شد سه تا...

به انگشتای تا شده اش نگاه کرد و گفت: دستم اینجولی دلد میگيله!

انگشتاشو باز و نازشون کردم

من_ اوخی بخشید عزیزم... حالا بگو ببینم؛ وسایلت کجان؟

چرخید و با انگشتش به گوشه ی اتاق اشاره کرد. شکمشو داد جلو و جفت دستاشو پست سرش
قلاب کرد و خودشو به چپ و راست تکون داد. بغلش کردم و انداختمش بالا

من_ بیا بریم تا واست یه نقاشی خوشگل بکشم...

به خاطر بالا انداختنش، یه جیغ کشید و از ته دل خندید. سفت گردنمو چسبید و گفت: تلسیدم...

محکم به خودم فشارش دادم و گفتم: آخ من قربون اون ترسیدنت بشم!

سرشو چرخوند و لپمو بوس کرد...

ستاره_ نه من قلبونت بشم!

آخ که چقدر این بچه با محبت بود... یعنی همشون اینطور بودن. ستاره اما حس میکردم فرق

داره... خیلی بیشتر از سنش میفهمید. خانوم موشه حسابی باهوش بود!

دیگه وقتش بود که همه چیزو از زیر زبون پانیز بکشم بیرون... شک نداشتم علت مخالفتش با

درخواست ازدواج حمید، به خودکشیش و صدالبته به عماد ربط داره!

یه هفته بود که خونواده ی حامد اومده بودن تهران تا پانیزو واسه ی حمید خواستگاری کنن. ولی

پانیز بدون کوچکترین معطلی، جواب منفی داده بود!

کرایه رو حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم. عرض کوچه رو پشت سر گذاشتم و دستمو روی

زنگ فشردم

خاله سودابه _ کیه؟

من _ باز کنین. شیدام

در با تیکی باز شد و رفتم داخل. با مامان و داداشش سلام و احوال پرسى کردم و یه راست راه
اتاقشو پیش گرفتم. روی تخت دراز کشیده بود.

نشستم لب تخت و گفتم: سلامت کو؟

پانید _ سلام!

من _ چرا اخمات تو همه؟

پانید _ باز اومدی گیر الکی بدی؟ وقتی میگم نمیخوام، یعنی نمیخوام!

کش چادرمو از روی سرم برداشتم و دستمو گذاشتم روی تخت

من _ قبول کردن یا نکردن درخواست حمید، دست خودته و به منم ربطی نداره. اما یه چیزی این
وسط هست که باید بدونم...

پانید _ چیو؟

من _ به خاطر عماده؛ نه؟

ساعدشو گذاشت روی چشمام و گفتم: بر فرضم که باشه! چه فرقی میکنه؟

دستشو برداشتم و زل زدم توی چشماش

من _ لجبازی نکن. بعد این همه مدت، هنوزم نمیخوای بگی چرا اون چندماهو به همه زهرمار کردی؟

پانید _ کدوم چند ماه؟

من _ همون چندماهی که احمق بازی درآوردی و قرص خوردی. همون چند ماهی که کلی از عمر

مامان و بابات به خاطر نگرانی بابت تو کم شد!

هیچی نگفتم... مردمکای چشماش لرزیدن و لب زد: ولی من تموم عمرم تباه شد!

نگاهشو کشید سمت پنجره و با پوست لبشو خراش داد

پانید_ هنوزم بعضی وقتا آرزو میکنم که کاش هیچ وقت به هوش نمیومدم! اونجوری حداقل می مردم... ولی الان... این زندگی به درد من نمیخوره!

من_ چرا؟

پانید_ قول میدی بین خودمون بمونه؟

من_ آره... حتما!

یه نفس عمیق کشید و پلکاشو روی هم انداخت

پانید_ من و عماد خیلی همو دوست داشتیم. یعنی من که دوسش داشتم. اما اونو... زیاد مطمئن نیستیم!... عماد یه بوتیک داشت. اکثر قرارای ما توی همون مغازه بود. بیشتر مواقع خودش تنها میرفت مغازه و رفقاش باهاش نبودن. برای همین مشکلی واسمون پیش نمیومد.

کف دستشو گذاشت روی پیشونیش و ادامه داد: اونروز بارون میومد. وسطای بهار بود... قرار بود برم مغازه اش ولی هر چی منتظر اتوبوس موندم، نیومد! عماد از بدقولی متنفر بود و منم دلم نمیخواست به خاطر تاخیر از دستم ناراحت بشه. واسه همین پیاده راه افتادم. زیاد دور نبود. بیست دقیقه ای رسیدم. منتهی خیس آب شده بودم! شده بودم عین یه موش آبکشیده... وقتی منو دید، سریع بردم توی اتاق پشتی مغازه ش و یه تونیک و شلوار بهم داد تا به جای لباسای خیسم بپوشم. میترسید سرما بخورم...

به اینجای ماجرا که رسید، حس کردم صداش میلرزه

پانید_ لامپ اتاقکش سوخته بود و فقط یه باریکه نور از خود مغازه به اون اتاق میتابید. عماد همیشه حد خودشو میدونست و خط قرمز اونو رعایت میکرد... ولی اونروز... نمیدونم چش بود! نمیدونم چی شده بود که...

لبشو گاز گرفت

پانید_ تقصیر خودم بود! مانتوی نازک و خیلی تنگ پوشیده بودم که به خاطر خیس شدنم، قشنگ چسبیده بود بهم... رنگشم قرمز بود. موهامو کج ریخته بودم توی صورتم و بارون شالمو هم خیس کرده بود. عماد درش آورد و گفت سرم ممکنه سرما بخوره... یقه ی مانتوم باز بود... ساپورتم نازک بود و... شاید هزارتا چیز دیگه، دست به دست هم دادن تا عماد نتونه جلوی خودشو بگیره و...

چنگ زد لای موهای تنم سیخ شدن. از تصور اتفاقی که افتاده بود، دستام به دشت یخ کردن...

پانید _ خودمم میخواستم. میخواستم که هیچ ممانعتی نکردم. میخواستم که... خیلی راحت همه چیز تموم شد! من تموم شدم شیدا... تموم شدم!

قطره اشکشو از گوشه ی چشمش پاک کرد و گفت: عماد گفت باهام میمونه. گفت میاد خواستگاریم و همه چیزو حل و فصل میکنه. گفت... گفت نگران هیچی نباشم! ما قراره زن و شوهر بشیم... یه هفته گذشت و خبری نشد. دو هفته گذشت و خبری نشد... ولی سر یه ماه، خودش زنگ زد. گفت برم مغازه ش تا با هم حرف بزنیم. سریع قبول کردم و رفتم. عماد در مغازه رو پشت سرم قفل کرد و بردم توی همون اتاقک. دست کشید به صورتم و گفت همه چیزو برای مامانش تعریف کرده ولی اون زیر بار نمیره. مامانش از اولم راضی نبود منتهی عماد میگفت حالا که باهات رابطه داشتیم و من باکرگیتو ازت گرفتم، به این خاطر که شده، مامان حتما رضایت میده. ولی اونروز گفت مامانش باور نمیکنه و باید واسش مدرک ببریم. پرسیدم چه مدرکی؟! اونم گفت عکس! مامانم گفته باید یه جوری مطمئن بشم و عکس ساده ترین راهه! ترسیدم... ترسیدم دروغ بگه ولی عماد اهلش نبود... اهل سوء استفاده نبود. میشناختمش؛ برای همین قبول کردم. کار وحشتناک و فوق العاده زشتی بود... اما به گفته ی خودش، تنها راه بود!... من پاکی و دخترونگیمو از دست داده بودم و هرطوری شده، باید با عماد ازدواج میکردم. حتی اگه بعدش به طلاق میکشید! فوقش این بود که همه میدونستن یه زن مطلقه، دیگه یه دختر پاک نیست و چند درصدی احتمال ازدواج وجود داشت. ولی اگه عماد میرفت، هیچ توجیحی برای زن شدنم نداشتیم!

چشمامو بستم... پانید توی بد هچلی گیر کرده بود!

پانید _ رضایت دادم و یه بار دیگه هم... رابطه برقرار کردیم. عذاب وجدان داشتم ولی تنها راه حل ممکن، همون بود! نمیدونی... نمیدونی وقتی عماد از جفتمون عکس گرفت چقدر خجالت کشیدم... آب شدم شیدا... آب!

بینیشو بالا کشید و گفت: عماد لباساشو پوشید... لباسای منو داد دستم و بهم نگاه کرد. ولی رنگ نگاهش با همیشه فرق میکرد. لب باز کرد و با حرفی که زد، تموم وجودمو لرزوند... گفت؛ گفت مامانش باور کرده بوده... گفت، گفت به مامانش گفته بوده خودش مقصره و من نمیخواستم! مامانشم گفته... یه بار دیگه بهش پیشنهاد یه رابطه ی دوباره رو بده. اگه قبول

نکرد، میفهمم که مقصر اون بوده و میریم خواستگاری... ولی اگه قبول کرد، باید قیدشو بزنی... چون همچنین دختری دیگه به درد نمیخوره!

هق هق میکرد... دلم چنگ شد و تنم از درون لرزید... پانید با خودش چیکار کرده بود؟!

پانید _ رفت... رفت و منو از مغازه اش بیرون کرد. لحظه ی آخر، جلوی چشمم تموم عکسامونو از توی موبایلش پاک کرد و گفت نگران = خششون نباشم. دردسری واسم درست نمیکنه!... بعد از اون روز، هزار بار بهش زنگ زدم. هزار بار التماسش کردم ولی قبول نکرد. بهش گفتم خودکشی میکنم! گفتم اگه با من اینطوری کنه، خودمو میکشم اما بازم قبول نکرد. گفت دخترای مثل من توی خیابون پُرن... گفت منی که انقدر زود وا میدم، به درد ازدواج نمیخورم!

خودشو انداخت توی بغلم و زار زد

پانید _ عمرم تباه شد شیدا... زندگیم بر باد فنا رفت! دیگه تا عمر دارم نمیتونم ازدواج کنم... کدوم پسری حاضره با دختری که دوبار رابطه ی به خواست خودش داشته ازدواج کنه؟!... کی همیچین کاری میکنه؟ کی؟..

ماجرای پانید واقعه

دستام روی موهایش مشت شدن. چقدر دیگه باید قصه ی تکراری دود شدن زندگی دخترای جوونو میشنیدم؟! چقدر دیگه باید ذره ذره آب شدن آینده ی عزیزانمو به عینه می دیدم؟!

برای یه لحظه، ته دلم از نداشتن دوست پسر، خدا رو شکر کردم...

آدما بعضی وقتا خودخواه میشن. اینکه وقتی یکی شروع میکنه و حرفای دلشو بیرون میریزه، ناخودآگاه ذهنشون برمیگرده به درون خودشون و به این فکر میکنن که من چطور؟ اگه این بلا سر من میومد چی؟!

و اونوقته که عمق ماجرا رو درک میکنن. توی فرهنگ لغت عجیب ما آدما، به این فهم ناشی از خودخواهی میگن "درک کردن"!

زندگی جالبی داریم!!... گاهی از پست ترین حس ها، میرسیم به لطافت های خاصی که همه محتاجش! همه...

دست کشیدم به کمرش و سعی کردم دلداریش بدم. آب رفته به جوی برنمیگرده... ولی روان
پیشونو به شکل اولیه... حتما میشه برگردوند دیگه؛ نه؟!

من_ آروم باش پانید... آروم...

پانید_ دروغه اگه بگم حمیدو نمیخوام. دروغه اگه بگم مثل تموم دخترای دیگه، دلم نمیخواد ازدواج
کنم... دروغه اگه بگم بعد از این همه مدت، دلم لک نزده واسه سر سوزن آرامش... فقط سر
سوزن...

"آرامش"... چیزی که نصیب من شده بود! و از داشتنش روزی هزار بار ممنون خدا بودم.

پانید_ اگه به حمید جواب مثبت بدم و اون بفهمه من دیگه دختر نیستم، آبروم میره... همه
میفهمن! دیگه حیثیت واسم نیمونه...

ذهنم پشتک و وارو زد. یه فکر غیرممکن اما شدنی!

من_ و اگه حمید راضی بشه؟

سرشو بالا آورد و با چشمای خیسش بهم زل زد

پانید_ چی میگی؟ مگه دیوونه ست؟

لبخند زدم... لبخندی که معنیشو خوب می فهمیدم!

من_ خدا بعضی وقتا بنده هاشو تا مرز جنون میکشونه!

گیج نگام کرد... لب زدم: توبه کردی؟

نگاهش رنگ باخت... سرش افتاد پایین و زمزمه کرد: توبه؟... نه!

من_ چرا؟

پانید_ نمیدونم!

من_ به خاطر این بوده که از کارت پشیمون نبودی!

پانید_ چرا چرت و پرت میگی؟ من پشیمون بودم... اگه پشیمون نبودم که...

حرفشو قطع کردم: اگه پشیمون بودی دست به خودکشی نمیزدی! آدم پشیمون، از خطاهای گذشته
ش درس میگیره؛ نه اینکه دوباره معصیت کنه...

چرا حس کردم لباس میخندن؟

پانید _ کاش منم میتونستم مثل تو تغییر کنم!

من _ یعنی چی؟

پانید _ دیگه خبری از اون شیدای گذشته نیست!

دلَم ریخت... خبری از اون شیدای گذشته نبود؟!

پانید _ یعنی خدا میتونه همینقدر که تو رو دوست داره، منو هم دوست داشته باشه؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم

من _ خدا همه ی بنده هاشو دوست داره.

پانید _ اگه دوسم داشت، نمیداشت اینطوری نابود بشم!

من _ تو بخواه... تو خدا رو صدا کن... قول میدم خودش دوباره بسازدت!

پانید _ خوبه که انقدر خوشبینی!

خوبه؟!... آره! خوبه...

توی راه برگشت به خونه، تموم مدت ذهنم مشغول حرفای پانید بود و گاها جمله های آخرش...

کلید انداختم توی قفل و وارد خونه شدم. به طرف اتاقم رفتم و مانتومو از تنم درآوردم. در کمدم باز
کردم که چشمم به بسته ی آدامس روی دراور افتاد.

برداشتمش و نگاهش کردم. چند وقت بود آدامس نخورده بودم؟!!

کاغذ دورشو باز کردم و گذاشتمش توی دهنم. با اولین گاز، لبخندی از حس گذشته روی صورتم
نشست.

جویدمش... جویدمش و خاطراتمو مزه مزه کردم.

"آدم با گذشتشون زندگی میکنن..."

برای بار دوم این نظریه ام رو نقض کردم. آدما با "یاد" گذشتشون زندگی میکنن!
گذشته مثل یه آدامسه... اولش شروع میکنی به جویدنش، حسابی واست شیرینه... جویری که تو رو
وارد یه خلسه ی آرامشبخش میکنه...
اما هر چی که پیش میری، اتفاقات تلخ، اون شیرینی رو کم رنگ و کم رنگ تر میکنن. تا جایی که
دیگه از جویدنش خسته میشی... فکت از دوره کردن زیادیشون، خسته و دردناک میشه... و تو
گذشته های بی مزه رو دور میندازی!
هر چند وقت یه بار، همینشکلی خاطراتو مرور میکنی و در آخر روونه ی سطل زباله می کنیشون!
این یعنی زندگی کردن با "یاد" گذشته... گذشته های شیرین... بی مزه... و تلخ!
آدامسو انداختم توی سینک... حالم یه جور عجیبی بود؛ حس خلاء داشتم. حس پرواز...
کنج آشپزخونه، جایی بین یخچال و کابینت نشستم و زانو هامو بغل کردم. نشستن توی فضاهای
تنگ و کم جا، به آدم حس تنهایی میده... تنهایی ای که گاهی بهش نیاز پیدا میکنی!
سرمو کج کردم و به یخچال تکیه دادم. دیوار سرد پشت سرم، تیغه ی کمرو میلرزوند... ناخودآگاه
یاد بخاری ای افتادم که یه هفته ی قبل به حامد یادآوریش کردم ولی هنوز هم وصل نشده بود!
بعضی وقتا زندگی، اونقدر سر آدمو گرم میکنه که دیگه سرمای زمستونو حس نمیکنی و مثل همین
حالا، از راه انداختن یه وسیله ی گرمایشی غافل میمونی... چون سرت "گرمه" چون "سوز"
زمستونی که داره از راه میرسه رو حس نمیکنی!
صدای باز و بسته شدن در خونه رو شنیدم. و همینطور صدای قدمهانش رو...
حامد_ شیدا خانوم... خونه نیستی عزیزم؟!
سر چرخوندم و از روزنه ی باریک پشت یخچال، دیدمش که دور تا دور خونه رو نگاه کرد و بعد هم
به سمت اتاق رفت.
حامد_ خانوم خونه؟
زانو هامو تنگ تر بغل گرفتم. چند دقیقه گذشت که با لباسای راحتی، از اتاق خارج شد.

اومد سمت آشپزخونه...جایی که من نشسته بودم، توی راستای در ورودی بود و یخچال مانع دیده شدنم میشد.

حامد رفت سمت سینک که درست روبه روی من بود. شیر آبو باز کرد و دست و صورتشو شست.

چرخید تا حوله رو برداره که نگاهش به من افتاد.

پیشونیش چین خورد و گفت: اینجایی؟

حوله رو برگردوند سر جاش و اومد سمتم

حامد_ چرا اینجا نشستی؟

روبه روم، روی زمین زانو زد...

حامد_ واسه چی هر چقدر صدات کردم، جوابمو ندادی؟

نگاهمو آونگ وار بین دو تا چشمش رد و بدل کردم و زمزمه وار گفتم: چرا بخاریو نصب نکردی؟

دست گذاشت روی زانوم

حامد_ به خاطر همین اینجا کز کردی؟

من_ امروز حتما نصبش کن. هوا دیگه داره خیلی سرد میشه!

دو طرف صورتمو با دستاش قاب گرفت و نگران پرسید: حالت خوبه شیدا؟

لبخند بی رنگ و رویی زدم

من_ چرا بد باشم؟

حامد_ اتفاقی افتاده؟

من_ نه...

حامد_ پس چی؟

لبامو روی هم فشار دادم

من_ ببخشید...

حامد _ چيو ببخشم؟

من _ حامد تو از زندگيت چي ميخواي؟

حامد _ همينايي كه دارم!

من _ تو چي داري؟

حامد _ سلامتي... دل خوش... نون حلال... و مهم تر از همه؛ تو رو!

من _ تو منو از زندگيت ميخواي؟

حامد _ نبايد بخوام؟

من _ نه!

حامد _ چرا؟

من _ چون من براي تو كمم! خيلي كم...

حامد _ منظورت چيه؟

من _ امروز رفته بودم پيش پانيد... يه سري حرفاي عجيب و غريب ميزد. به من ميگفت خدا دوสม

داره... هه... مسخره ست؛ نه؟

لبخند زد... واي كه چقدر من اين لبخندايشو دوست داشتم!

حامد _ نه! حقيقتو گفته..

من _ چرا؟

حامد _ چي چرا؟

من _ چرا خدا دوسم داره؟

حامد _ چرا نداشته باشه؟

من _ چون دوست داشتن من واقعي نيست! چون من فقط واسش فيلم بازي ميكنم!

سرشو كج كرد و اروم گفت: مطمئني؟

نگاهم قفل چشمای مشکیش شد.

من_ یعنی چی؟

حامد_ من اینطور فکر نمیکنم!

من_ چرا؟

دستشو بالا آورد و موهامو پشت گوشم زد

حامد_ چرا به خودت تلقین میکنی که همه ی این زندگی فیلمه؟ نقشه؟...چرا زندگی و حال و روز
الانتو باور نمیکنی؟!

من_ یادته روز خواستگاری رو؟

حامد_ آره...

من_ یادته حرفایی که بهت زدمو؟

خندید

حامد_ آره عزیزم.همشونو یادمه...

من_ به همون دلیل باور نمیکنم.شما درمورد من تحقیق کردین...همه گفتن توبه کردم،سر به راه
شدم.ولی اینطور نبود...من فقط داشتم نقش بازی میکردم!

حامد_ دقت کردی بعضی چیزا،شوخی شوخی جدی میشن؟!

سرمو تکون دادم

من_ ولی این...

حرفمو قطع کرد:شوخی شوخی،جدی شد!مگه نه؟

من_ جدی نشد!

حامد_ شد شیدا...شد!خودت متوجهش نیستی...ولی اون بالایی،همه چیزو جدی گرفته.تو هم
مجبوری جدی بگیری!

حرفشو زمزمه وار تکرار کردم:شوخی شوخی،جدی شد؟

یه بار آرام پلک زد

حامد_ آره خانوم قشنگم...جدی جدی شد!

من_ از همون روز اول میدونستی؟

حامد_ چیو؟

من_ این جدی شدنو...

حامد_ آره!

من_ از کجا؟

حامد_ از حس قشنگی که توی حرف زدنت بود...از شرمندگی ای که بابت لطف خدا داشتی. از محبتت...

دست کشید به گونه ام

حامد_ از تلاشت برای راضی نگه داشتن همه!

من_ کدوم تلاش؟

حامد_ تو صادق بودی و همه چیزو، با زبون بی زبونی گفتم. این یعنی تلاش...تلاش برای راضی نگه داشتن خدا، من، خونوادت، خونواده م!

من_ ولی دلیل وارد شدن من به این شوخی، دلیل خوبی نبود...

آره؛ خوب نبود...دلیلش میلاد بود...عشقی که بهش داشتم...

حامد_ همه چیز دست خداست! آگه خدا نمیخواست، هیچ چیزی امکان پذیر نبود...

من_ هیچی؟

حامد_ هیچی...

من_ حامد...؟

حامد_ جون حامد؟

دست انداختم دور گردنش و سرمو روی سینه اش گذاشتم

من_ چطوری تلخی اول زندگیمونو تحمل کردی؟ تو...

دست کشید لای موهام و حرفمو قطع کرد: هیش... گفتم که... تو تلخ نبودی!

من_ ولی...

حامد_ زندگی بازی منچ و مارپله نیست که تاس بندازی و هر چند تا که اومد، بری جلو... زندگی شطرنج نیست که همه رو تار و مار کنی تا کیش و مات نشی! بعضی وقتا توی زندگی باید سر جات وایسی... حتی اگه از بقیه عقب بمونی! باید وایسی و با مشکلات بجنگی... نه اینکه سر تو بندازی پایین و فقط بری... زندگی رو باید با چنگ و دندون نگه داشت! پستی ها، بلندی ها، مشکلات، همه رو باید طی بکنی... این یعنی خوشبختی! این یعنی زندگی واقعی...

پلکام روی هم افتادن از داشتن این همه خوشبختی. از داشتن این زندگی واقعی!

من_ تو پاداش کدوم کار خوب منی؟

حامد_ تو بگو پاداش کدوم کار خوب منی؟

خندیدم و سرمو به سینه اش فشار دادم

من_ دوست دارم آقای خونه...

لباش شقیقه امو هدف گرفتن

حامد_ من بیشتر دوست دارم خانوم خونه!

حامد رفت قسمت مردونه و منم پرده ی ورودی زنونه رو کنار زدم.

رختکن سمت چپ سالن بود. از کنار صندلیا رد شدم و وارد اون اتاقک نسبتا کوچیک شدم که یکی از دیواراش، از کمر به بالا آینه بود.

چادر و مانتومو درآوردم و کیف لوازم آرایشمو از توی ساک دستیم برداشتم. سایه ی دودیم با پیرهن دکولته ی نقره ای رنگم ست بود. موهامو توی یه آرایشگاه نزدیک خونه، رنگ کرده و همونجا هم درستشون کرده بودم.

صدای پانیزد از پشت سرم اومد

پانیزد _ سلام...چقدر دیر کردی!

رژ قرمزمو انداختم توی کیف و برگشتم سمتش

من _ سلام.بخشید حامد دیر اومد خونه.سمانه که هنوز نیومده!

پانیزد _ نه بابا...فیلمبردار اومده،شاکمی میگه از دم آتلیه دو درش کردن معلوم نیست کجا

گذاشتن،رفتن!عتیقه ان به خدا...

خنده م گرفت!چه کفترای عاشقی بودن!همین بود که پسره تو دوران عقد یه بچه انداخته بود رو

دست سمانه!

من _ میان حالا...

پانیزد _ مامانش عین اسپند رو آتیشه!فکر کنم دستش بهشون برسه،گردن جفتشونو بزنه!

من _ مامان کی؟

پانیزد _ سمان دیگه!

من _ آهان...

کیف لوازم آرایشمو انداختم توی ساک دستی و نیم نگاهی بهش انداختم.بد به نظر نمیرسید.حدود

یه هفته از روزی که قضیه ی عمادو برام تعریف کرد میگذشت،اما با این حال،دپرس معلوم نمیشد!

خوب بود که میتونست خودشو با شرایط وفق بده!

نمدونستم تصمیمش درمورد حمید چیه...اما امیدوار بودم عاقلانه عمل کنه!گرچه...توی اون

شرایط،عقلانیتی باقی نمیومند!باید دید خودش چه راهیو انتخاب میرد!

کت کوتاه و آستین سه ربع ست با پیرهنمو پوشیدم و با هم از رختکن خارج شدیم.رفتیم سمت

میزی که خاله سودابه اونجا بود.باهاش سلام و احوال پرسیدم و کنارش نشستیم.

نگاهم افتاد به مامان سمانه...حسابی عصبانی و کفری بود!پانیزد راست میگفت...اگه دستش به

دختر و دامادش میرسید،تیکه بزرگشون،گوششون بود!

بدتر از اون، فیلمبردار... مدام غر میزد که کلی پارامتر واسه توی مسیر طراحی کرده بوده و حالا نمیتونه هیچ کدومشونو بگیره! فیلمبرداره دیگه... کارش گیر دادنه!

باز صدرحمت به فیلمبردار عروسی خودمون! هیچ کاری به کار من و حامد نداشت... خودکفایی بود واسه خودش! بی سر و صدا کارشو میکرد... گرچه؛ تزهای عجیبی هم میداد!

یه ربع گذشته بود که بالاخره دو کفتر عاشق از راه رسیدن! چادر رنگیمو از روی پاهام برداشتم و انداختم روی سرم. نگاهم کشیده شد سمت عروس و داماد...

داخل سالن که شدن، سمانه کلاه شنلشو از روی سرش برداشت و لبخند گشادی تحویل مامان عصبانیش داد! عرفانم ریز ریز میخندید!

از اول تا آخر مهمونی، پانید داشت میرقصید... فقط وقتایی که عرفان توی زنونه بود، به زور میشوندمش تا نپره وسط و قر بده!

وسطای آهنگ سوم بود که رفتیم و کنار عروس نشستیم.

سمانه _ بی معرفت شدی!

من _ تو بیشتر... حالانی نی دار میشی و ما رو خبر نمیکنی؟!

از بازوم نیشگون گرفت و یواش گفت: هیس! آروم... الان یکی میشنوه آبروم میره!

خندیدم و گفتم: حفته! تا تو باشی از این غلطان کنی!... بــــله!

سمانه _؟! اینجور یاست؟!

من _ دقیقا همینجور یاست!

سمانه _ به شمام میرسیم خانوم... دوست دارم بینم خودت چقدر میتونی دووم بیاری؟

با کف دست، آروم چند بار زد به شونه ام و ادامه داد: ببین! شک ندارم سالی یه دونه بچه میدی بیرون!

من _ مگه ماشین جوجه کشی ام؟!

شونه هاشو انداخت بالا و گفت: در هر صورت! من در تعجبم چطور تا همین الانم چیزی رو نکردید!

من_ چطور؟

سمانه_ آخه تا جایی که من اطلاع دارم، آقایون سر به زیر و حزب الهی، تبشون از همه تند تره!

نیشم باز شد...! حامد من تبش تند بود؟!

بی خیال تب مب! شوهر دارم، دسته ی گل! همه جوره میخوامش!!

نیم ساعت بعد، از بوی زرشک پلو با مرغی که توی سالن پیچید، فهمیدم وقت شامه. عجیب گرسنه بودم!

به ده دقیقه نکشید که غذا ها رو آوردن. سر هر میز، یه دیس بزرگ برنج و مرغ و دو تا ظرف سالاد میذاشتن.

دیس ما رو که گذاشتن، دلم یه جوری شد. حس کردم نمیتونم خوب نفس بکشم!

بی توجه به این حس، بشقابمو برداشتم و دو تا کفگیر برنج واسه خودم ریختم. ولی... هر لحظه حسم تشدید میشد!

قاشقمو که نزدیک دهنم بردم، یهو تموم دل و روده ام به هم پیچید و محتویات معده ام، بالا اومدن...

سریع جلوی دهنمو گرفتم و دویدم سمت سرویس بهداشتی... هر چی از صبح به بعد خورده بودم، راهی چاه فاضلاب شد!

در دستشویی باز شد و پانید و مامانش دنبالم اومدن. پانید با نگرانی خم شد سمتم و گفت: خوبی شیدا؟ چت شد یهو؟

من_ خوبم... فقط؛ نمیدونم چرا حالم به هم خورد!

خاله سودابه_ شاید چیز مسموم خوردی. آره؟

من_ نه بابا... مسموم کجا بوده!

خاله سودابه_ دیروز- پریروز، غذای بیرون نخوردین؟ یا مثلاً سبزی یا میوه ی نشستته...؟!

سرمو به چپ و راست تکون دادم

من _ نه! فکر نکنم مسموم شده باشم... تا او دم غذا بخورم سالم بد شد. بوی غذا که به دماغم میخوره، به هم میریزم!

چرا حس کردم لبخند کمرنگی روی صورت خاله سودابه نشست؟!

خاله _ عقب نیفتاده؟!

عین این منگولا، گیج نگاش کردم و گفتم: چی؟

خاله _ عادتت!

عادت؟! ...سیمام به کار افتادن... هیرون سرمو تکون دادم و گفتم: چرا... این ماه نشدم!

دو طرف لباس بالا رفتن. پانیدم نیشش باز شد و گفت: وای شیدا... دارم خاله میشم؟

من _ برو بابا خاله کیلو چنده! اصلا... از کجا معلوم؟

ته دلم یه حس خوبی بود. اما کنار اون حس خوب، نگرانی و اضطراب هم وجود داشت. ترس از اینکه شاید حامد بچه نخواد!... چون اگه میخواست، حتما توی این مدت حرفشو میزد!

خاله _ مبارکه شیدا... من که دلم روشنه!

دستی به صورت تم کشیدم. دلش روشن شود... روشن به وجود یه نطفه... یه بچه؛ از وجود من و حامد از دستشویی، یه راست رفتم توی رختکن و آروم آروم حاضر شدم. واقعا تحمل بوی غذا رو نداشتم و از طرفی هم نمیخواستم حامدو وسط شام خوردنش بلند کنم!

یه ربعی کارمو طول دادم؛ تموم مدت، پانید از کنارم جم نخورد و مدام دم گوشم چرت و پرت به هم بافت!!

پانید _ آخ جون من قراره خاله بشم... فکر میکنی دختر باشه یا پسر؟... اسمشو چی میذارید؟... ببین با حامد صحبت کن، بگو اگه دختر بود اسمشو تو انتخاب کنی، اگه پس بود اون! یا شایدم برعکس... وای شیدا نمیدونی چقدر خوشحالم! من دختر دوست دارم، تو چی؟... ببین میخوام یه عالمه لباس خوشگل واسش بگیرم! کل... اسباب بازی جورواجور... آخ که چقدر این بچه شیرین میشه!

بی توجه به حرفاش، فقط گهگاهی سرمو تکون میدادم... مغزمو داشت میخورد!

گوشیمو برداشتم. شماره ی حامدو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده

حامد _ جانم؟

من _ غذا تو خوردی؟

حامد _ آره؛ چطور؟

من _ میشه بریم؟

حامد _ اتفاقی افتاده؟

من _ حالم بده...

پانید دهنشو چسبوند به گوشی و داد زد: زنت ذوق مامان شدن داره!

دستمو گذاشتم جلوی دهنش و هولش دادم عقب. چشم غره ای بهش رفتم که حامد گفت: پانید چی میگه؟

من _ هیچی هیچی... چرت و پرت میگه!

حامد _ درست حرف بزن شیدا... چته؟ حالت بده؟

من _ آره... حالت تهوع دارم.

حامد _ لباساتو بپوش بریم دکتر...

دستپاچه شدم

من _ نه بابا دکتر چیه؟! نمیخواه خودم خوب میشم... بریم خونه که من یه خرده استراحت کنم؛ همین!

حامد _ بپوش بیا بیرون... بعد درموردش تصمیم میگیریم!

من _ من آماده ام...

حامد _ ده دقیقه دیگه بیرون باش.

من _ باشه...

گوشی رو آوردم پایین و به پانیز توپیدم: مگه مریضی؟

شیطون خندید و ابروهاشو بالا و پایین برد. چادرمو انداختم روی سرم و گفتم: پانیز! وای به حالت
اگه شک کرده باشه... قیمة قیمة ات میکنم!

پانیز_ بشین تا توفیقت بشه!

ساک دستیمو برداشتم و به سمت در رفتم. وقتی از کنارش رد شدم، یه لگد نه چندان محکم به
پاش زدم و گفتم: میشه!

رفتم سمت جایگاه عروس و داماد که همچنان داشتن شام میخوردن!

پاکت پولی رو که به عنوان هدیه در نظر گرفته بودم، گذاشتم جلوشون و گفتم: قابل شما رو
نداره... انشالله خوشبخت بشین...

سمانه عین فخر از جاش پرید و گفت: کجا؟ مگه نمیای عروس کشون؟

آب دهنمو به زحمت قورت دادم. بوی غذا اذیتم میکرد و دل و روده ام داشت به هم می پیچید!
من_ نه دیگه مزاحم نمیشم...

سمانه_ مزاحم چیه؟ چرا تعارف خرکی تیکه پاره میکنی؟

من_ یه مقدار ناخوشم. برم بهتره...

چند لحظه با دلخوری نگام کرد و بعد گفت: چته؟

من_ گفتم که عزیزم؛ حالم خوش نیست...

سمانه_ خب بگو دقیقا چته؟!

با چشم و ابرو به عرفان اشاره کردم و کشیدمش توی بغلم. زیر گوشش یواش گفتم: بتمرگ
سرجات دیگه بعدا بهت میگم!

بعد تندی لحنمو تغییر دادم و با صدای بلند تری گفتم: خوشبخت بشی عزیزم... یه روز حتما سر
فرصت میام و خونه اتو ورننداز میکنم!

لب و دهنی کج و کوله کرد و گفت: ممنون...

از عرفانم تشکر کردم و با خداحافظی کوتاهی، تندى از سالن بیرون زدم. هوای آزاد که وارد ریه هام شد، حس خیلی خیلی بهتری پیدا کردم!

چشمم به حامد افتاد که کمی عقب تر، به ماشین تکیه داده بود. با قدمای تند، خودمو بهش رساندم. سر تا پامو ورننداز کرد و گفت: خوبی؟

من_ آره...

حامد_ بگو ببینم؛ چت بود؟

من_ شامو که آوردن یهو حالم به هم خورد...

حامد_ یعنی هیچی نخوردی؟

من_ نمیتونستم!

ماشینو دور زد و درو باز کرد

حامد_ بشین...

دستگیره رو گرفتم و درو باز کردم. روی صندلی کنار راننده نشستم. سوئیچو چرخوند و ماشینو روشن کرد

من_ میریم خونه دیگه؟

حامد_ نخیر! می ریم درموناگاه...

من_ حامد!

حامد_ همین که گفتم...

من_ آخه الان حالم خوبه!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: اگه الان ببرمت یه چلوکبابی، میتونی یه پرس کامل غذا بخوری؟

از تصور کباب و غذا حالم بد شد...

من_ نه!

حامد_ پس میریم دکتر...

آه کشیدم و با کف دستم به پیشونیم کوبیدم. به دنده بود... به دنده!

توی مسیر، کلی با خودم کلنجار رفتم تا به جوری بحث بچه رو پیش بکشم. با اینکه زیاد از بارداریم مطمئن نبودم، ولی باید مزه ی دهن حامدو می فهمیدم!

من_ حامد...؟

حامد_ درمورد دکتر رفتن، با من چونه نمی زنی!

من_ باشه بابا... کی خواست دراون مورد حرف بزنی؟!

حامد_ بفرمائید...

من_ تو بچه دوست داری؟

حامد_ آره؛ مگه نباید دوست داشته باشم؟

من_ نه... منظورم اینه که... خودت دوست داری بچه داشته باشی؟.. بابا بشی؟

یه لحظه، فقط یه لحظه سرشو چرخوند و نگام کرد. رنگ نگاهش... حس کردم جور خاصی!

حامد_ آره خب! چطور؟

وای گاف دادم! فکر کنم فهمید...

سریع سوتیمو جمع کردم

من_ هیچی هیچی! همینجوری پرسیدم... آخه تا حالا حرفش پیش نیومده بود!

حامد_ آهان!

نفسی از سر آسودگی کشیدم و دیگه تا خود درموناگاه، لب از لب باز نکردم!

به دهن دکتر خیره موندم... اونم تشخیص حاملگی داد و برای اطمینان بیشتر، به آزمایش

اورژانسی نوشت که سریع جوابش حاضر بشه تا بتونه با خیال راحت دارو تجویز کنه!

تشکر کردم و از اتاقش خارج شدم. نگاهم روی حامد میخکوب شد. حالا چجوری باید بهش

میگفتم؟!

دستم روی شکمم مشت شد. مادر شدن، حس فوق العاده ای بود!

اومد سمتم و رو به روم وایساد

حامد_ چی گفت دکتر؟

سرمو گرفتم بالا. چشماش دو دو میزدن. حس ششمم، میگفت با حرفای توی ماشین و حال خراب امشبم، یه چیزایی دستگیرش شده! یه جورایی انگار منتظر بود تا از حدش مطمئنش کنم!

دفترچه ی بیمه امو گرفتم سمتش و گفتم: آزمایش نوشت...

دفترچه رو گرفت و بی هدف صفحاتشو ورق زد

حامد_ چه آزمایشی؟!

لبمو به دندون گرفتم و تقریبا به حالت پچ پچ گونه جواب دادم: تست بارداری!

گیج نگام کرد. چرا نمیتونستم حس چشماشو بخونم؟!

آروم پلک زد و لب پایینشو کشید توی دهنش. نگاهم سر خورد و به یقه ی کت مشکیش کوک زده شد. اگه بچشو نخواد چی؟

حامد_ بیا بریم...

سرمو بالا گرفتم. داشت میرفت سمت آزمایشگاه...

بی حرف دنبالش رفتم. دفترچه امو تحویل پذیرش داد و اونم راهنماییم کرد داخل اتاق.

نیم ساعتی گذشت... هر دو، در سکوت مطلق کنار هم نشسته بودیم و منتظر بودیم تا جواب آزمایش حاضر بشه. استرس داشتیم و مدام ناخنمو می جویدم...

انگشت شستمو که لای دندونام اسیر بود، گرفت و آروم از دهنم فاصله اش داد. نگاهش کردم. نرم و مهربون پلک زد و یواش گفت: آروم باش...

چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. نمیتونستم آروم باشم!

اینبار، پوست لبمو برای خالی کردن اضطرابم انتخاب کردم.

نگاهم کشیده شد سمت ساعت دیواری آزمایشگاه... ۱۰ بود!

خوب بود که آزمایشگاه اون درمونها، شبانه روزی هم کار میکرد!

با صدای دختری که پشت میز پذیرش نشسته بود، ناخودآگاه از جا پریدم

دختر_ خانوم رئوف.

زودتر از حامد خودمو به دختر رسوندم. چرا لبخند میزد؟!

برگه ی آزمایشو گذاشت جلوم و گفت: تبریک میگم خانوم رئوف. جواب مثبته...

دستمو جلو بردم و کافذ سفید و آبی رو برداشتم... چرخیدم که هیبت حامدو سد راهم دیدم.

سرمو انداختم پایین و به کفشای براق و نوک تیزش زل زدم. یعنی چه برخوردی میتونست داشته

باشه؟!

من این بچه رو میخواستیم. من این حس مادر شدنو میخواستیم... ولی حامد چی؟

با شناختی که ازش داشتیم، محال بود بچه اشو نخواد... ولی لعنت به این همه شک و تردید!

دستش روی دستم نشست. تشکری از مسؤل پذیرش کرد و منو دنبال خودش از آزمایشگاه

بیرون برد.

سرم پایین بود. میترسیدم حالت صورتشو ببینم!

از درمونها بیرون رفتیم و یه راست رفتیم سمت ماشین. چرا نداشت برگردم پیش دکتر و جوابو

بهش نشون بدم؟

درو با سوئیچ باز کرد و گفت: بشین...

عصبانی نبود. ناراحتم نبود!

سریع نشستیم و اونم روی صندلی راننده نشست. به فضای تاریک پارکینگ نگاه کردم. پرنده اون

دور و برا پر نمیزد!

چند ثانیه گذشت که یهو کشیده شدم سمت حامد و صورتم توی سینه اش فرو رفت... دستاش

دور شونه هام محکم شدن و لباس روی چادرم جا خوش کردن.

زمزمه کرد: مدیونی آگه یه درصد فکر کنی من از بابا شدن خوشحال نیستم! مدیونی شیدا...

چشمامو بستم. شوهرم خوب از حس و حالات درونیم باخبر بود!

حامد_ خدایا شکر... شکر...

لبخند نشست روی لبام. حامد همیشه خدا رو شکر میکرد. حتی توی مواقع سختی...

ولی وقتی بیش از اندازه خوشحال بود، لحن شکرگزاریش فرق میکرد... صداش لرزون

میشد... درست مثل همین حالا!

منو از خودش جدا کرد و سر و صورتمو بوسه بارون کرد. اشک از چشمام راه افتاده بود... خوشحال

بودم؛ خیلی زیاد...

حامد_ خیلی دوست دارم شیدا... دوست دارم عزیز دل!

لبخند زدم... لبخند زدم به روی این همه خوشبختی!

حامد_ برو خانومم... برو جواب آزمایشو به دکتر نشون بده! برو...

تقریبا همه از حاملگی من باخبر شدن! خودم نمیخواستم جز فامیلای درجه یک، یعنی مامان و بابای

من و حامد، کس دیگه ای باخبر بشه! ولی پانیده و دهن لکش دیگه... که البته شبنم هم کمک دست

فعالی براش بود! دوتایی خبرو توی کل فامیل پخش کردن!

چهار روز پیش، خونواده ی دایی اینا، خیلی یهویی برگشتن کرمان. زن دایی موقع خداحافظی گفت

که چند ماه دیگه برمیگرده تا توی ماه های آخر بارداریم، پیشم باشه...

متعجب بودم از این پا پس کشیدن ناگهانی حمید! پسری که من توی بیمارستان، موقعی که پانید

بیهوش بود دیدم، سفت و سخت تر از این حرفا بود! فکر نمیکردم انقدر سریع کوتاه بیاد... یعنی

فکر نمیکردم اصلا کوتاه بیاد!

اما انگار همه چیز اونطور که من فکر میکردم نبود!

صبحها می رفتیم حوزه و بعد از ظهرا هم، یه روز در میون، پروشگاه...

اونجا رو خیلی دوست داشتم. حتی از وقتی که حامله شده بودم، این علاقه خیلی خیلی بیشتر شده بود!

اصرارای حامد هم درمورد خونه موندن و نرفتنم به پرورشگاه، نمیتونست مانع بشه... من اونجا احساس راحتی میکردم! خصوصاً با وجود بچه هایی به شیرینی و دوست داشتنی ستاره... اون روز عصر، پانید اومد دم پرورشگاه دنبالم و با هم راهی خونه شدیم. گواهینامه اشو گرفته بود و با ماشین باباش اومده بود!

داخل خونه که شدیم، بهش گفتم بشینه روی مبل تا لباسامو عوض کنم و برایش چای ببرم. که ممانعت کرد و منو فرستاد توی اتاقم

پانید _ نیومدم که زحمت بدم! اومدم یه کم پیش هم باشیم... تو برو لباساتو عوض کن، من خودم چای دم میکنم!

باشه ای گفتم و به سمت کمد رفتم. لباسامو عوض کردم و برگشتم توی پذیرایی... به اوپن تکیه دادم و نگاش کردم که داشت کابینتا رو زیر و رو میکرد.

پانید _ چاییتون کجاست؟

به فایل کنار لباسشویی اشاره کردم و گفتم: توی کشوی اول اون.

در کشو رو باز کرد و قوطی چای رو بیرون آورد. یه پیمانه ریخت توی قوری و گذاشتش بالای کتری ای که آبش جوش اومده بود.

کنجکاو مثل خوره افتاده بود به جونم. خیلی دلم میخواست بدونم دلیل برگشتن حمید و خونوادش چیه؟!

از طرفی هم، به نظر نمیومد پانید زیاد ناراحت باشه... برای همین، با اطمینان از اینکه سوالم اذیتش نمیکنه گفتم: میتونم یه سوال بپرسم؟

شالشو انداخت روی شونه هاش و به کابینت رو به روی من تکیه داد

پانید _ اوهوم.

من _ به حمید... چه جوابی دادی؟!

نگاهش برای چند ثانیه روی سرامیکا ثابت موند. لباسو با زبونش تر کرد و گفت: جواب ندادم!

من_ یعنی چی؟ پس چرا برگشت کرمان؟

دستاشو برد عقب و جفتشونو به کابینت تکیه داد

پانید_ چون پشیمون شد!

من_ از چ؟

پانید_ از ازدواج با من...

اخم کردم و گفتم: معلوم هست چی میگی؟ چرا پشیمون شد؟

نفسشو فوت کرد بیرون و با نوک پاش، کف آشپزخونه خطای فرضی کشید.

پانید_ همه چیزو بهش گفتم!

جا خوردم...

من_ همه چیزو؟

پانید_ آره! همه چیزو... شاید احمقانه باشه ولی این بهترین کار بود! میتونستم بی دلیل درخواستشو

رد کنم اما... خواستم شانسمو امتحان کرده باشم! حمید برام ارزش داشت... زندگی باهاشو، دوست

داشتم! میتونست شوهر خوبی باشه... ولی با دروغ که نمیتونستم زنش بشم! آگه میخواستم جواب

مثبت بهش بدم، باید همه چیزو واسش تعریف میکردم... خب اونم، مثل تموم مردای دیگه، دلش یه

زن پاک و دست نخورده میخواست... راستش از نظر اون، چه تضمینی وجود داره که من بعد از

ازدواج هم دنبال این کارا نرم؟!

با بهت گفتم: پانید...

پانید_ اینجوری بهتر شد! نه افسوس از دست دادنشو میخورم، نه عذاب وجدان دروغ گفتن

بهشو! یادته اونروز که اومدی پیشم، گفتی توبه کنم؟ گفتی خدا هوامو داره؟ گفتی خدا... همه ی بنده

هاشو دوست داره؟

سرمو تگون دادم که با لبخند ادامه داد: حالا حس بهتری دارم! من توبه کردم و همه چیزو سپردم

دست خدا... شاید تقدیر من حمید نبوده... شایدم اصلا، قرار نیست ازدواج کنم!

سرشو پایین انداخت و زمزمه کرد: یا شاید... این تنهایی تقاص زناایه که کردم! تقاص خودکشیم...

سرشو به چپ و راست تکون داد و بازم لبخند زد

پانید _ دنیا دو روزه... باید باهاش ساخت دیگه؛ مگه نه؟!

هیچی نگفتم. یعنی چیزی نداشتم که بگم! پانید... چه دل بزرگی داشت!

شاید اگه من جای اون بودم، عمرا میتونستم چنین انتخاب سختی بکنم. اما اون تونست... و این

یعنی خدا دوسش داره... دوسش داره که توان این انتخابو، توان این تصمیمو بهش داده!

"خدا هوای همه ی بنده هاشو داره!"

دلَم راضی به رفتن نبود. ولی مامانم هم هیچ کدوم از بهونه هامو قبول نمیکرد!

من _ مامان آخه...

مامان _ آخه ماخه نداره شیدا! دست شوهرتو میگیری، فردا صبح میای اینجا تا با هم راه

بیفتیم. روشن شد؟

من _ گفتم که حالم بد میشه!

مامان _ چرت نگو تو خیلی وقته دیگه حالت تهوع نداری! بهونه نیارا!!!... من کار دارم باید برم! فردا

می بینمتون... خدافظ

تق... گوشه ی رو گذاشت و بعدم صدای بوق ممتد بود که از پشت خط میومد... ناامید، گوشه ی رو

گذاشتم سر جاش و برقو خاموش کردم. رفتم توی اتاق... حامد روی تخت دراز کشیده و طبق

معمول کتاب میخوند.

گوشه ی تخت کز کردم و عاجز و درمونده، نگامو به دیوار رو به روم دوختم. مامان زنگ زده بود تا

فردا، صبح جمعه، همگی بریم آهار... که این همگی شامل خانواده ی عمو هم میشدن! میلاد خان و

همسر گرامیشون!

وای که این میلاد کی قرار بود سایه ی نحسشو از روی زندگی من برداره، نمیدونم!

با صدای حامد، به خودم اومدم چرخیدم عقب

حامد _ کی بود؟

من_ مامانم...

حامد_ چرا ناراحتی؟

من_ گفت فردا صبح بریم اونجا. میخوان بپوشیم آهار...

به پهلو دراز کشید و دست چپش زرد زیر سرش

حامد_ این که خیلی خوبه!

سرمو تکون دادم و کامل چرخیدم طرفش. چهارزانو نشستیم و گفتم: آره؛ خوبه...

حامد_ پس تو چرا ناراحتی؟

من_ ناراحت نیستم فقط... حوصله اشو ندارم!

دقیق و موشکافانه نگاه کرد و بعد گفت: میخوای نریم؟

بازم ذهنمو خونده بود. اون خط های سیاه نگرانی و دلشوره رو خونده بود!

من_ مامان نمیداره! گفت اجباره...

حامد_ پس باید به حرف مامانت گوش بدی!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: درس زندگی میدی؟!

خندید و گفت: بده مگه؟!

لبامو از حرص روی هم فشار دادم و گفتم: خیلی لوسی!

حامد_ ممنون...

کلید لامپ اتاق، پشت سر حامد بود. روی زانو هام بلند شدم و خودمو کشیدم جلو. روی حامد خیمه

زدم و دستمو دراز کردم سمت کلید...

به محض خاموش شدن برق، حامد انگشتاشو روی شکمم چرخوند که به خاطر قلقلکی بودنم، ولو

شدم روی تخت...

می خندیدم و اون خیلی ریلکس قلقلکم میداد!

پاهامو جمع کردم توی شکمم و گفتم: نکن حامد... چون من نکن! حامد!!
خندید و کشیدم توی بغلش... دماغمو ریز گاز گرفت و توی تاریکی، به چشمام زل زد

حامد_ دیگه نبینم ناراحت باشیا!

خندیدم... این شوهر، همه چیز من بود!

محال بود اجازه میدادم میلاد بازم زندگیمو به گند بکشه... به خاطر بچه ی توی شکمم هم که شده، باید مثل کوه جلوش قد علم میکردم!

حامد_ بدو خانوم...

روسریمو انداختم روی سرم و به آینه زل زدم

من_ تو برو تا وقتی ماشینو روشن کن. منم الان میام.

سوزنو از روی دراور برداشتم و به گوشه ی روسریم زدم. چادرمو هم انداختم روی سرم و از خونه رفتم بیرون.

درو به هم زدم و چرخیدم عقب. توی ماشین، منتظر من نشسته یود.

تندی سوار شدم و گفتم: ببخشید...

دنده رو جابجا کرد و راه افتاد

حامد_ خواهش میکنم!

ده دقیقه از حرکتمون گذشته بود. پشت چراغ قرمز وایساده بودیم که یهو جیغ زدم: وای حامد!

با چشمای گرد شده چرخید سمتم و گفت: چی شده؟

خواستم جوابشو بدم که تقه ای به شیشه ی سمت اون خورد. نگاه هر دومون برگشت و به پسر بچه ای که بیرون ماشین وایساده بود، میخ شد.

حامد شیشه رو داد پایین که پسر یه بسته ی پر از آدامس آورد بالا و گفت: آقا یه آدامس بخر...

حامد دست کرد تو جیبش تا پول در بیاره

حامد _ چهارتا تا بده...

پسره که دست و روی سیاه شده ای دست، لبخند پهنی زد و دو تا آدامس گرفت طرف
حامد. حامدم دو تا هزاری گذاشت کف دستش و گفت: بیا عمو جون!

پسره _ ممنون عمو...

با رفتن پسره، روشو برگردوند سمت من و گفت: واسه چی جیغ زدی؟!
دهن باز کردم تا حرفمو بزنم که اینبار یه دختر بچه کنار ماشین وایساد.

دختره _ عمو گل میخوری؟

حامد لبخندی به روی دختره زد و گفت: شاخه ای چند؟

دختره _ سه هزار

حامد _ دو تا بده!

دختره هم که رفت، سریع گفتم: یادمون رفت دو...

پسربچه _ عمو بیسکویت نمیخوای؟

کفری شدم و رو بهش گفتم: ای بابا شما چر...

حامد سریع حرفمو قطع کرد و انگشت اشارشو جلوی بینیش گرفت

حامد _ ا! شیدا... هیش!

بعد با لبخند به پسره گفت: بسته ای چنده؟

پسربچه _ هزار...

حامد یه هزاری بهش داد و بسته ی بیسکویتو کنار دو تا شاخه ی گل و چهارتا آدامس
گذاشت... دلم چنگ شد از این همه دلسوزی!

حامد _ خب داشتی میگفتی!

همونجور که نگاهم به وسایل خریده شده بود زمزمه کردم: یادمون رفت دوغ بخریم! ماما گفت
سر راه دو تا بزرگشو بگیریم ببریم.

حامد_ این که جیغ زدن نداشت عزیزم... الان از یه سوپر مارکت میخریم.
سر تکون دادم و از آینه بغل ماشین، به اون سه تا بچه نگاه کردم که هر کدوم کنار یه ماشین
وایمیستادن و گاهی برای فروش جنساشون التماس میکردن!
چقدر سنگدل بودن اونایی که حتی زحمت پایین کشیدن شیشه ی ماشینشونو هم به روی اون
بچه ها، به خودشون نمیدادن!
چراغ سبز شد و ماشین راه افتاد. چند متر جلوتر، کنار یه سوپری وایسادیم و حامد دو تا بطری دوغ
خانواده خرید و برگشت. یه ربع بعد هم رسیدیم خونه ی مامان...
بابا داشت حصیر و سبد خوراکیا رو توی صندوق عقب میذاشت. هر دومون از ماشین پیاده شدیم و
رفتیم سمتش...
حامد_ سلام..
من_ سلام بابا...
بابا سرشو از توی صندوق بیرون آورد و با لبخند بهمون نگاه کرد
بابا_ سلام... اومدین؟!
من_ مامان و شبنم بالان؟
بابا_ آره... عموتم هستن...
لبخند حرص داری زدم و رو به حامد گفتم: بیا بریم بالا...
حامد_ نه. من میمونم کمک بابات... تو برو، بگو زود بیان وگرنه می افتیم توی ترافیک.
من_ باشه...
وارد ساختمون شدم و تند تند پله ها رو بالا رفتم. کفش عمو، زن عمو و میلاد، جفت شده پشت در
بودن. اخم ریزی روی پیشونیم نشست... چرا هیچ کفش زنونه ی دیگه ای، به غیر از مال زن عمو
نمی دیدم؟!

در نیمه بازو هل دادم و رفتم داخل. با صدای بلند سلام کردم که شبنم از توی اتاقش و مامان و زن عمو هم از داخل آشپزخونه جوابمو دادن. نگاهم چرخ خورد و روی عمو و میلاد نشست. درست فهمیده بودم... امروز فرشته ای در کار نبود!

پلاستیک دوغا رو گذاشتم روی اوپن و رو به زن عمو گفتم: عروستون نیستن؟

زن عمو به کم با انشگتاش ور رفت و با من و من گفت: نه... چیزه... نتونست... یعنی، با خونوادش رفتن شهرستان!

سرشو تکون داد و برای تصدیق حرفش تکرار کرد: آره... رفتن شهرستان!

لبخند مصنوعی ای به روش زدم و نیم نگاهی به میلاد انداختم. داشت با موبایلش ور میرفت...

رفتم سمت اتاق شبنم و درو باز کردم. مشغول لباس پوشیدن بود...

شبنم_ مامان آینده چطوره؟

بی توجه به ابراز احساساتش پرسیدم: خبری شده؟

شبنم_ چه خبری مثلا؟

من_ فرشته چرا نیومده؟

شبنم نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت و یواش گفت: مگه خبر نداری؟

من_ چیو؟

شبنم_ دختره تو زرد از آب در اومد!

دستم روی دیوار خشک شد. "تو زرد"؟!

من_ یعنی چی؟

شالشو انداخت روی سرش و منو کشوند طرف خودش

شبنم_ هیچی بابا... دختره کلی از پولای میلادو برداشته و جیم شده. خود میلاد که پولی نداره... هر چی داره از صدقه سری باباشه و الانم بیشترین ضررو اون دیده! زن عمو قبل از اینکه تو بیای، توی آشپزخونه داشت اینا رو واسه مامان تعریف میکرد. منم اتفاقی شنیدم... طفلک خیلی ناراحت

بود؛ میگفت نمیخواه تو بفهمی... به مامان که میگفت از تو و شوهرت خجالت میکشه؛ ولی به نظر من، به خاطر قضیه ی بیمارستان و طهمتاییه که بهمون زد... تازه؛ زن عمو میگفت قبل از رفتن فرشته، اون و میلاد کلی با هم بگو مگو داشتن... دختره از اینایی بوده که خروار خروار دوست پسر داشته و بعد از ازدواجشم ولشون نکرده! پولارو هم برداشته و با یکی از دوست پسراش در رفته! موهای تنم سیخ شدن... میلادم از خودی ضربه خورده بود! همون ضرب المثل "از ماست که بر ماست!"

من _ فرشته تنها زندگی میکرد؟

شبم _ آره... یه خونه مجردی توی یکی از محله های فقیرنشین تهران داشت. گذشته ی قابل تعریفی هم نداشته... از اینایی بوده که واسه پول همه کار میکرد؛ با میلادم فقط به خاطر پول باباش ازدواج کرده؛ زن عمو میگفت پولی که بالا کشیده خیلی خیلی زیاده. اونقدری که تقریباً ورشکستشون کرده!

چشمامو بستم و دستی به پیشونیم کشیدم. عدالت خدا عجیب بود... عجیب!

یاد اون روز توی بیمارستان افتادم... لحظه ای که زن عمو، لبش به نفرین باز شد... و من ترسیدم از نفرینی اول از همه گلوی خود آدمو میگیره!

سیخو توی جوجه ی دوم فرو کردم و گفتم: ولی عجب هواییه ها! با این که سرده، ولی میچسبه! زن عمو سیخ پر شده از گوجه رو توی دیس گذاشت و زیر لب چیزی شبیه "لعنت به این زندگی" گفت و پشت بندشم آه کشید. مامان زیرچشمی نگاهش کرد و در همون حال، سیخ نیمه کاره ی جوجه رو از دستم قاپ زد

مامان _ بیا این دیسو ببر پیش مردا... دیگه واسه سیخ جدید جا نداره! من خودم ترتیب بقیه رو میدم...

لب و لوچه ای کج و کوله کردم و دیسو برداشتم. نخود سیاه که شاخ و دم نداره!

به سمت مردا که کمی دورتر، کنار منقل آتیش شده نشسته بودن رفتم. حامد داشت زغالارو باد میزد و بقیه هم حرف میزدن.

میلادم اما مثل همیشه ساکت بود... یا شایدم ساکت تر از همیشه!

بین مسیر، پام به یه شاخه ی شکسته ی درخت که روی زمین افتاده بود، گیر کرد و تلو تلو خوردم. و در نهایت افتادم زمین...

سینی از دستم ول شد و جوجه ها جلوی چشمم، روی خاکها غلت خوردن...

پخش زمین شدم. صدای جیغمو خودم نشنیدم ولی فکر کنم اونقدر بلند بود که همه بدون سمتم...

چشمام سیاهی رفتن... زیر دلم به شدت تیر میکشید... اشک توی چشمام جمع شد و ناله

زدم: حامد... بچه ام!

چشمم به قاب پنجره خشک شده بود. تموم رویاهامو که نه، تموم زندگیمو، وجودمو پر پر شده می

دیدم...

بچه م رفت! عزیز دلم، پاره ی تنم رفت...

تجربه ی سقط، اونم بچه ی اول، اتفاق تلخی بود!

زیاد وابسطه اش نشده بودم. چون نهایتا ۳-۴ ماه بیشتر نداشت؛ اما با این وجود، بچه ام بود! بچه

ام...

گرمای دست حامدو روی روسری بیمارستان حس کردم. دل گرفته ام راه خودشو با اشک، از

چشمام به بیرون پیدا کرده بود.

سرمو چرخوندم سمتش و لب زدم: به نظرت دختر بود یا پسر؟

لبخند زد. لبخندی که میدونستم نقابیه به روی اشکهای پدرو نه ی ساعتی قبلش...

حامد _ نمیدونم!

من _ به نظر من دختر بود!

حامد _ چطور؟

من _ دخترا ناز نازی ان! زود قهر میکنن... بچمونم، فکر کنم باهام قهر کرده...

به چشماش زل زدم و نالیدم: من کاری بدی کردم که گذاشت و رفت؟

پیشونیمو گرم و اروم بوسید و بدون اینکه ازم فاصله بگیره گفت: کاری نکردی قربونت بشم! این خواست خدا بوده...

من_ خدا چرا باید همچین چیزی بخواد؟ مگه با من سر جنگ داره؟

حامد_ شاید... شاید مصلحت این بوده! اگه این بچه می موند و تموم عمرش مریضی میکشید، تو راضی بودی؟

نوچی کردم و گفتم: پس اصلا چرا من حامله شدم؟ خب اگه از اول قرار بود اون یه بچه ی مریض باشه، چرا خدا بهمون دادش؟!

کمی فاصله گرفت

حامد_ ممکنه خدا خداسته تحمل ما رو بسنجه!

اخم کردم

من_ مسخره ست!

حامد_ از نظر ما آدما، همه چیز مسخره ست... حتی خود زندگی! طبق این حرف تو، اگه قراره یه روز بمیریم، پس چرا به دنیا میایم؟ خب همه ی ماها که رفتنی ایم... اصلا خدا برای چی ما رو خلق میکنه؟! برای اینکه به ریش زندگی بخندیم و بگیریم این کار خدا مسخره ست؟!

حرفش توی ذهنم اکو وار تکرار شد...

مسخره ست.....

مسخره ست....

مسخره ست...

مسخره..

زندگی مسخره ست؟!

اونروز نوبت دکتر داشتم.یه سری آزمایش برام نوشته بود که باید جوابیشونو واسش میبردم...
با صدای منشی،از روی صندلی بلند شدم و تقه ای به در زدم.دستگیره رو چرخوندم و رفتم داخل...
دکتر شیرمحمدی،خانوم نسبتا سالخورده و جدی ای بود.از این آدما که زیاد به بقیه رو نمیدن!
روی صندلی،نزدیک میزش نشستم و جواب آزمایشامو دادم دستش...
عینکشو که با بندی به دور گردنش آویزون بود،روی چشماش گذاشت و مشغول بررسی جوابا
شد...

نگاهم به پوستر نوزادی که روی دیوار مقابلم چسبیده بود خشک شد.چشمای خاکستری و صورت
گرد و تپل داشت!خیلی خیلی ناز بود...
دلَم قنچ رفت واسه بچه ی نداشته ام!
دکتر_ بچه دوست داری؟

سرمو چرخوندم طرفش که دیدم داره نگام میکنه...

لبامو با زبون تر کردم و گفتم:بله...

دکتر_ بچتون خواسته بود یا ناخواسته؟

من_ اتفاقی بود...اما می خواستیمش!

دکتر_ پس ناخواسته بوده...

سرمو تکون دادم که عینکشو از روی چشماش درآورد و به پشتی صندلیش تکیه داد

دکتر_ من هیچ وقت نتونستم بچه دار بشم!

اخم کردم...راستشو بگم:دلَم براش سوخت...

دکتر_ ضعف عضلات رهم داشتم.یه مشکل ارثی...به خاطر همین هیچ وقت نتونستم باردار

بشم!.میدونی،اون موقع ها زیاد برای اینجور مشکلات درمان وجود نداشت!

من_ بله...

دکتر_ الان خیلی از اون موقع میگذره...علم پیشرفت کرده،بیماریها راحت تر درمان میشن...اما به همون نسبت،مریضیا هم پیشرفت کردن.زندگی شده بازی موش و گربه...هر چی بیشتر رشد و ترقی میکنی،بیشتر میفهمی مشکلاتت غیر قابل درمان!

نگاش کردم...دلش پر بود!

دکتر_ بچه دار نشدم،اما از زندگی هم ناامید نشدم.

نگاهشو کشید بالا

دکتر_ بچه تموم زندگی نیست!

حرفش تنمو لرزوند.چرا داشت اینا رو به من میگفت؟!

من_ منظور تون چیه؟

برگه های آزمایشامو گذاشت جلوم و گفت:برو زندگی کن...!

نوک انگشتم کاغذا رو لمس کرد...

من_ ی...یعنی چی؟

دکتر_ رهمت نمیتونه جنین نگه داره...متاسفم ولی نمیتونی بچه دار بشی.اگه دوباره هم حامله بشی،بازم بچه می افته...

دست سرد و خیس از عرقمو به پیشونیم کشیدم.داشت مزخرف میگفت؛مگه نه؟

من_ یعنی هیچ راه درمانی نیست؟

دکتر_ شاید بچه بتونه بمونه،اما خودت به خطر می افتی!ریسکش تقریبا بالاست...

من_ آخه...مگه...میشه؟

دکتر_ قضیه ی همون موش و گربه ایه که گفتیم!

چشمامو بستم و برگه های آزمایشو توی دستم مچاله کردم

دکتر_ زندگی رو به کام خودت و دور و بریات تلخ نکن!سعی کن با شرایط کنار بیای...

گوشه ی چادرمو تو چنگ گرفتم و از روی صندلی بلند شدم. دست دیگه ام که برگه ها توش بودو، کشیدم گوشه ی میز و با ته مونده ی نیروم گفتم: خیلی ممنون...ب...با اجازه خودمو به در رسوندم و حرف نیمه تموم پشت در بسته ی مطبش مونده رو نشنیده گرفتم.

پله های ساختمون پزشکانو تند و تند پایین رفتم. چشمام همه جا رو سیاه میدیدن و سرم گیج میرفت. اونقدری که وسط پله ها پام سر خوردم و آگه از نرده ها نگرفته بودم، افتادم حتمی بود.

همونجا، روی یکی از پله ها نشستیم و سرمو روی زانو هام گذاشتم. آخه این چه مصیبتی بود؟ چرا غصه های زندگی من تمومی نداشتن؟ چرا!

بغضم ترکیب و زدم زیر گریه... من نمیتونستم بچه دار بشم. من... من نمیتونستم مادر بشم!

میگن بهشت زیر پای مادرانه... میگن درد زایمان کشیدن تموم گناها رو می ریزه!!

اما من... نه بهشت داشتم و نه تن پاک از گناه! من تموم امتیازاتی که به یه زن داده شدنو از کف داده بودم! دلمو باید به چی خوش میکردم؟ به چی؟

حالم وقتی بدتر شد که یاد حامد افتادم. یاد شوهرم... شوهری که به خاطر "من"، نمیتونست پدر بشه!

اونقدر قصه ی مردایی رو که به خاطر ضعف زنشون در بچه دار شدن، طلاق گرفته بودنو شنیده بودم که ناخودآگاه همه ی وجودم تیشه میشد و استخونامو خرد میکرد...

آگه حامدم مثل بقیه حقشو میخواست چی؟ اونوقت تکلیف من چی میشد؟! دلم چنگ شد... از خودم بیزار شدم که با بودنم، حق پدری رو از اون گرفته بودم!

گاهی زنها چقدر از خودگذشتگی میکنن... چقدر بخشنده میشن!

این بخشنده گی، مربوط به قسمت شیشه ای وجود زنهاست! همون قسمتی که حاضره بشکنه، تیکه تیکه بشه و وجود تو از درون بدره ولی عزیزش بمونه!... "شاد" بمونه...

لبه ی تخت نشستیم. چادرمو روی زمین انداختم و با پشت دست اشکامو پاک کردم که چشمم به صندوق آبی رنگ گوشه ی اتاق افتاد. صندوقی که پر بود از کودک های درون من و حامد! کودکای

درونی که قرار بود همبازی کودک نیومده ی امروزمون باشن! کودکای درونی که به شوق حضور اون همبازی جدید، کلی لباس و اسباب بازی خریده بودن!

لبمو گزیدم و رفتم سمت اون صندوق. دستای بی حس و سردمو دراز و قفل روشو باز کردم. هم وسایل دخترونه گرفته بودیم، هم پسرونه... با دو رنگ آبی و صورتی...

عروسک نوزادی رو که یه شب، وقتی برای شام رفته بودیم بیرون خریده بودیم، برداشتم و توی بغل گرفتمش. دلم بچه میخواست... بچه ای که نصف شب گریه کنه و منو از خواب بپرونه... بچه ای که جاشو خیس بکنه و بعد با گریه، بخواد تا پوشکشو عوض کنم!... بچه ای که... از سینه های خودم بهش شیر بدم و وقتی توی همون حال خوابش برد، بذارمش توی تختش و به لباس که غنچه شده، مک میزنن و هنوزم فکر میکنن در حال شیرخوردن، زل بزنم!

دلم بچه امو میخواست... دلم، "بچه امونو" میخواست

!

به لپای گرد عروسک بوسه زدم. خدایا من تقاص چیو پس میدم؟! تقاص چیو؟

چرا باید از حق مادری محروم بشم؟ چرا نباید بچه ی خودمو داشته باشم؟ چرا خدا؟ چرا؟

چشمامو باز کردم و به دور وبرم نگاهی انداختم. عروسک به بغل، روی تخت بودم و لهاف هم کاملا روم بود.

نیم خیز شدم و چشمامو مالوندم. داشتیم گریه میکردم که روی زمین خوابم برد...

صدای به هم خوردن کاسه و بشقاب از توی آشپزخونه میومد. حتما حامد برگشته بود و همونم منو گذاشته بوده روی تخت!

دستی به گردنم کشیدم و از تخت پایین اومدم. از جلوی دراور رد میشدم که چشمم به خودم افتاد... به معنای واقعی، داغون بودم!

چشمام به خاطر گریه ی شدید و خوابیدن بعدش پف کرده بود. موهام از زیر مقنعه م زده بودن بیرون! دکمه های مانتوم یکی در میون باز بودن و لبام که خشک خشک... انگار که یه ساله هیچ رطوبتی به خودشون ندیدن!

کسل بودم و بی حال...ولی نمیتونستم با این سر و وضع برم جلوی حامد که!
موهامو شونه کردم و یه دست لباس با رنگ و رو پوشیدم.لبامم با زبونم تر کردم و یه رژ صورتی
مات بهشون مالیدم.

رفتم سمت آشپزخونه...حامد پیشبند منو بسته بود و داشت پای گاز،غذا درست میکرد!

بین اون همه غصه،ناخودآگاه لبخندی روی لبام دوید...خیلی بامزه شده بود!

تکیه دادم به اوپن و دستمو زدم زیر چونه م

من_ سلام آقای کدبانو!

با شنیدن صدام،برگشت به عقب و با لبخند جواب داد:علیک سلام خانوم خوش خواب من!...بینم
بالاخره آقائم یا کدبانو؟!

من_ جفتش!

حامد_ همیشه که...دوگانگی شخصیت پیدا میکنم!

اوپنو دور زدم و رفتم سمت سینک.یه لیوان تمیز برداشتم و گفتم:بادمجون بم آفت نداره...هیچیت
نمیشه!

رفتم طرف یخچال و لیوانو به آبسردکنش چسبوندم

حامد_ دست شما درد نکنه دیگه!

انگشتای هر دو دستمو دور لیوان پر آب شده حلقه کردم و به یکی از کابینتا تکیه دادم

من_ چی داری درست میکنی؟

حامد_ شام!

من_ اینو که میدونم شازده...!منظورم اینه چه غذایی رو میپزی؟

حامد_ کتلت...

آبمو سر کشیدم و لیوانو توی سینک گذاشتم

من_ آفرین به تو!

از آشپزخونه بیرون رفتم و روی یکی از مبلا لم دادم. زانو هامو بغل گرفتم و بی جهت کانالای تلویزیونو عقب و جلو کردم.

حامد_ امروز رفتی دکتر؟

من_ اوهوم...

حامد_ خب؟ چی شد؟

لبمو گاز گرفتم. چی باید بهش میگفتم؟!

من_ هیچی...

حامد_ یعنی چی هیچی؟!

من_ یعنی هیچی دیگه! چیز خاصی... نگفت!

کلمه ی "نگفت" رو اونقدر آروم زمزمه کردم که بعید میدونم حامد شنیده باشه!

قاشقشو توی بشقاب کنار دستش گذاشت و پیش بندشو از دورش باز کرد. اومد سمت من و کنارم نشست.

هیچ عکس العملی نشون ندادم و همونجور با کنترل ور رفتم. چند ثانیه ای، بی هیچ حرف فقط نگام کرد و دست آخر، کنترلو ازم گرفت و تلویزیونو خاموش کرد.

من_ چرا خاموشش میکنی؟ داستم نگاه میکردم...

حامد_ کدومو دقیقاً؟

بی حوصله نفسمو فوت کردم و گفتم: هیچ کدومو...

حامد_ شیدا؟

من_ هان؟

حامد_ چته؟

من_ هیچی!

حامد_ بدم میاد از این کلمه ی هیچی...اگه چیزی نبود که تو با اون چشمای قرمز و صورت خیس، پای صندوق اسباب بازیا نمیگیری بخوابی.اگه هیچیت نبود الان انقدر کلافه نبودی! دوباره بغض کردم...

حامد_ به جای گریه، دو کلمه حرف بزنی بینم چته!دکتر رفتی چی بهت گفت؟

بینیمو بالا کشیدم و رومو ازش برگردوندم...اینبار صدای کمی بالا رفت

حامد_ بگو بینم چه خاکی به سرمون شده!

یه قطره اشک افتاد پایین...آره!خاک به سرمون شده بود...اونم چه خاکی!

داد زد:شیدا با تو ام!

آرنجمو گذاشتم روی زانوم و کف دستمو به چشمام مالوندم...چرا سر من داد میزد؟مگه من مقصر بودم؟مگه من خواستم یه زن اجاق کور باشم؟!

من_ گفتنش چه دردی رو دوا میکنه؟داد زدن تو چه دردی رو دوا میکنه؟سرحال بودن من چه دردی رو دوا میکنه؟

حامد_ کدوم درد؟

با غیظ برگشتم سمتش و تو صورتش داد زدم:درد بی بچگی رو!درد نازایی منو...درد بدبختی منو...درد بی درمون منو!

گریه ام شدت گرفته بود و با هر جمله،یه مشت میکوبوندم توی سر خودم...

من_ درد کوفت منو...درد مرگ منو...

میچ هر دو دستمو گرفت.خواستم از بین انگشتاش آزادشون کنم که سفت نگهم داشت و زل زد تو چشمام

حامد_ آروم باش...یواش!

من_ نمیخوام آروم باشم.واسه چی آروم باشم؟واسه اینکه غصه ی بیچارگیمو بخورم؟واسه اینکه تو به چشم یه زن بی منفعت و به درد نخور نگام کنی؟مگه یه زن چه فایده ی دیگه ای واسه شوهرش داره جز بچه آوردن؟من دیگه همونم ندارم.دو روز دیگه که واست یکنواخت شدم و دلتو

زدم، تازه میفهمی بچه نداشتن چه دردی... تازه میفهمی من به اسباب بازی کهنه و به درد نخور شدم! حالا میخوای آروم باشم تا به ریشم بخندی و به خاطر نازاییم طلاقم بدی؟... د نمیخوام آروم باشم حامد!

با دادی که زد، پرده های گوشم لرزیدن

حامد_ بسه!

به سکسکه افتادم... چرا با من اینطوری میکرد؟ حامد هیچ وقت عصبانی نمیشد... هیچ وقت سرم داد نمیزد!

دستامو محکم کشیدم عقب و گفتم: باشه... بسه! خفه میشم... لال مونی میگیرم؛ خوبه؟

کلافه چنگی به لای موهاش زد... معلوم بود دیگه! هر مردی دلش میخواد پدر بشه... من چه اهمیتی داشتم؟! مهم بچه ای بود که نمیتونستم واسش بیارم... مهم مشکلم بود! بدبختیم بود... بی فایده گیم بود!

سرشو به پشتی مبل تکیه داد و چشماشو بست... صورتم خیس خیس شده بود!

دندونامو روی هم فشار دادم و نالیدم: خیلی نامردی حامد... خیلی!

سریع از جام بلند شدم و باز شدن چشماشو ندیدم. خودمو به اتاق رسوندم و درو پشت سرم قفل کردم.

از پشت به در تکیه دادم و سرمو چسبوندم بهش... نامرد... نامرد... نامرد!

سر خوردم و روی زمین نشستم... سرمو بین دستام گرفتم و از ته دل گریه کردم.

"بچه"... چیزی که حامد به من ترجیحش میداد! به منی که به خاطرش قید همه چیزو زدم... یه منی که به خودم یاد دادم دوسش داشته باشم!

چند دقیقه گذشت که صداشو از پشت در اتاق شنیدم.

حامد_ شیدا؟

لبامو به هم فشردم.

دستشو کشید روی در و آروم گفت: شیدا خانوم؟

بازم جوابی ندادم. احمق بودم آگه باهاش حرف میزدم!

تکیه داد به دور و اونم مثل من، سر خورد روی زمین... اینو از صدای کشیده شدن بدنش به در فهمیدم

حامد _ جوابمو نمیدی؟

من _ ...

حامد _ ببخشید؛ باشه؟

من _ ...

حامد _ میشه درست برام تعریف کنی دکتر بهت چی گفت؟

پوزخند زد. به خاطر بچه اش اومده بود منت کشی! نه به خاطر من...

حامد _ میدونم الان داری پیش خودت چه فکرای می کنی؛ ولی باور کن همه شون توهمن! تو منو اینطوری شناختی؟

من _ ...

حامد _ اصلا نمیخواد جوابمو بدی. درمورد دکتر هم هیچی نگو... فقط به حرفام گوش بده!

کف دستمو به گونه های خیس کشیدم و اون گفت: تو برای من عزیز تر از این حرفایی که به خاطر ضعف توی بچه دار شدن، بخوام خدای نکرده از خودم دورت کنم! نمیدونم اینو میدونی یا نه... ولی زن برای شوهرش همه چیزه... آگه یه روز، فقط یه روز زن نباشه، مرد از دلتنگی دق میکنه! زن آدمش مردشه... اینکه میگی تنها فایده ی یه زن برای شوهرش، بچه آوردنه، کاملاً غلطه... دوست ندارم دیگه هیچ وقت این حرفو بزنی... تو برای من همه چیزی! بچه دار شدن، فقط یه بهونه ست برای پیوند زناشویی... وگرنه من و تو که خوب میدونیم بدون هم نمیتونیم دووم بیاریم!

بازم بغض کردم... واقعا نمیتونستم بدون اون دووم بیارم!

حامد _ بهم حق بده شیدا... حق بده که وقتی گفتم نمیتونیم بچه دار بشیم، غافلگیر بشم. حرفایی هم که میزدی بدترم کردن! ناراحتی تو، منو هم ناراحت میکنه و وقتی می دیدم اونطور اشک می

ریزی، دلخون میشد. شوک بابت خبرت یه طرف، دیدن عذاب کشیدن و زجر کشیدن تو هم یه طرف! آگه تو جای من بودی، چه حالی میشدی؟

صورتمو با دستام پوشوندم. معلوم بود چه حالی میشدم!

حامد_ حالام ازت نمیخوام درو باز کنی و بیای آشتی کنون... فقط یه ذره انصاف داشته باش و چند ساعتی رو با خودت فکر کن... و اینو هم فراموش نکن که تو رو با تموم دنیا هم عوض نمیکنم! مطمئن باش عزیزم...

در یه خرده تکون خورد. فکر کنم رفت...

خودمو بین در و دیوار مچاله کردم و چونه امو گذاشتم روی زانو هام. باید دلمو با خودم و حامد صاف میکردم. با این مشکل بزرگ... با این اختلال عظیم!

باید با تموم اینا کنار میومدم...

به خاطر کمر درد، غلٹی خوردم و از خواب بیدار شدم. همه جا تاریک بود...

چند ثانیه ای توی همون حالت موندم که تازه تونستم موقعیتمو درک کنم. نصف شب بود و من کنار در اتاق خوابم برده بود.

بلند شدم و کلیدو توی قفل چرخوندم. همه ی چراغای خونه خاموش بودن.

آروم و پاورچین، وارد پذیرایی شدم که چشمم به حامد افتاد. روی مبل خوابیده بود.

توی تاریکی، رفتم سمتش و کنارش، روی زمین نشستم. به سینه و بازوهای مردونه اش، به ته ریش مشکی و زبرش، به پوست سفید و نرمش و به لبای قشنگش نگاه کردم. حس کردم بیشتر از همیشه میخوامش...

خودمو جلو کشیدم و گونه اشو بوسیدم. سرمو روی سینه اش گذاشتم و انگشتمو لای انگشتاش قفل کردم.

تکون خفیفی خورد و حلقه شدن دست دیگه اش رو، به دور کمرم حس کردم

حامد_ بیدار شدی؟

نگاهم کشیده شد سمت چشماش...یه قطره اشک از چشمم افتاد روی تیشرت سفیدش...احمقانه ست اگه بگم از شدت دوست داشتن زیاد داشتم گریه میکردم؟!

دستاشو برد زیر بغلم و منو کشید بالا...سمت تکیه گاه مبل، به پهلو خوابوندم و دست راستشو دور شونه هام حلقه کرد

حامد_ گریه ات واسه چیه عزیزم؟

دستمو به گونه اش کشیدم و گفتم: خیلی دوست دارم حامد...خیلی!

خندید و پیشونیمو بوسید

حامد_ پر رو میشما!

میون گریه، من هم لبخند زدم

من_ همه جوره می خوامت؛ چه پر رو، چه کم رو!

سمانه یک ماهه که زایمان کرده. بچه اش پسره...اسمشو گذاشتن سینا!

به باباش رفته...تپل و سفید! به قول سمانه، عین یه گوله برف!

من و حامد هم یک ماهی هست که درگیر خرید وسایل اتاق بچمونیم! آره...بچمون!

تصمیم گرفتیم ستاره رو به فرزندى قبول کنیم...حالا که من نمیتونم بچه به دنیا بیارم، پس برای

یکی دیگه که نیاز به سرپرست و خانواده داره، مادری میکنم!

حامد وقتی پیشنهادمو شنید خیلی خوشحال شد و با کمال میل قبول کرد.

امروز بالاخره ستاره رو آوردیم خونه. به مناسبت ورودش، یه مهمونی دور همی گرفتیم و تقریباً همه

رو دعوت کردیم. ماما، اینا، خانواده ی دایی، خانواده ی پانید، سمانه و شوهرش و...عمو رو هم

دعوت کردیم! اما میلاد نیومد! نمیدونم چرا...ولی نیومد دیگه!

ستاره رو بغل میکنم و از ماشین پیاده میشم. حامد درو باز میکنه و با هم از پله ها بالا میریم...

همه توی خونه ان و قراره با ورودمون، ستاره رو سوپرایز کنن! مهمونی ورودش به جمع مائه مثلاً...!

حامد کلید میندازه توی قفل و درو باز میکنه...و کل خونه منفجر میشه از صدای دست و جیغ و بارون کاغذای رنگی!

شبیم، برف شادی به دست جلو میاد و روی سر ما سه تا خالیش میکنه...و رسما سه تا آدم برفی خلق میکنه!

ستاره با یه کم غریبی، نگاهشو به بقیه میدوزه ولی گردنمو ول نمیکنه! بوسه ای روی گونه اش مینشونم و دم گوشش میگم: به جمعمون خوش اومدی خانوم کوچولو!

بر میگرده و نگام میکنه... لب پائینشو میده جلو و میگه: اینا کی ان؟
من _ دوستا و فامیلامون...

می برمش سمت مامانم و مامان حامد که کنار هم وایسادن. اول به مامان خودم و بعد به زن دایی اشاره میکنم

من _ این خانوم مامان منه... ایشونم مامان بابایی!

ستاره _ مامان مامان؟

من _ آره قربونت بشم... باید بگی مامان بزرگ!

مامان نیشگونی از بازوی آزادم میگیره و آروم میگه: مامان بزرگ و مرض! من هنوز جوونم بچه!
بعد با لبخند ستاره رو از بغلم بیرون میکشه و بوسش میکنه

مامان _ بیا اینجا قند عسلم... ببین باید به من بگی مامان جون، نه مامان بزرگ! خب؟

ستاره چند ثانیه نگاهش میکنه و بعد با تخیسی تموم، سرشو میندازه بالا

ستاره _ نوچ! دوست دالم بگم مامان بزلگ!

مامان _ استاره!

ستاره _ مامان بزلگ!

همه میخندن و مامان حرص میخوره از نوه ی بازیگوش و سرتقش!

یه کم میگذره و ستاره بیشتر با جمع آشنا میشه... از همه بیشتر، با عمه و خاله اش جور میشه؛ مهناز و شبنم یه لحظه هم ره‌اش نمیکردن!

با سینای یه ماهه بازی میکنم. هنوز چهل روزش نشده ولی سمانه به این تفکر که بچه تا چهل روز نباید از خونه بیرون بیاد، هیچ اعتقادی نداره!

بچه‌ی آرومیه و کم پیش میاد گریه کنه... سمانه میگه بر خلاف بقیه‌ی بچه‌ها، شبها زیاد اذیت نمیکنه و فقط در حد یه نق کوچیکِ ساعتی یه بار برای شیر خوردنه!

پانید میره توی آشپزخونه و کیک بزرگی که از قبل خریده بودیمو، از داخل یخچال بیرون میاره. روش یا کاکائو نوشته شده: ستاره جون؛ خوش اومدی!

ستاره با ذوق میدوه سمت کیک و پانیدو از آشپزخونه تا میز مبلها، همراهی میکنه و مدام بالا میپره تا دستش به کیک برسه...

پانید دیس بزرگو روی میز میذاره و ستاره رو بغل میکنه. روی زانوهاش میشینه و شمع ستاره‌ای شکل روی کیکو، با فندک روشن میکنه...

پانید _ شمعتو فوت کن خاله جون...

ستاره با ذوق، به کیک که شکل یه خرس گنده است زل میزنه و میگه: گلبه (گر به) ست؟

من _ نه دخترم... خرسه!

ستاره _ خلس بزرگ؟

من _ آره...

ستاره _ همونی که تسناکه (ترسناکه)؟

می خندیم و اینبار حامد جوابشو میده: آره بابایی... همون خرسه که بزرگه و ترسناکه!

ستاره _ ولی این که تسناک نیست!

سمانه خم میشه سمت من و دم گوشم میگه: عجب بچه‌ی بانمکیه!

قیافه‌ای میگیرم و میگم: و خیلی باهوش!

سمانه _ بندد بابا...

چشم غره ای نثارش میکنم و میگم: عفت کلام داشته باش عزیزم! بچم یاد میگیره...!

حامد میگه: بابا جون این کیکه... خرس واقعی که نیستش!

ستاره _ ولی خلسه!

حمید صدا دار میخنده و میگه: عمو جون میشه شما بی خیال ماهیت این کیک بشی؟ شممشو فوت کن قربونت...

ستاره چپ چپ نگاهش میکنه و میگه: بی ابد(بی ادب)! بی خیلال(بی خیال) نگو! زشته!

جمع از خنده منفجر میشه و من بی تاب، بوسه ای روی گونه های گرد دخترم میکارم!

خلاصه ستاره بعد از کلی کلنجار رفتن و ترور کردن شخصیت اون خرس بدبخت، راضی به فوت کردن شممش میشه... و رسماً میشه یکی از اعضای خانواده ی ما!

همه، کادوهاییی که تهیه کردن بودنو بهش میدن... نیم ساعت بعد، خونه پر میشه از انواع عروسکا و اسباب بازی!

سفره ی شامو می چینم و مهمونا رو برای خوردن خورش قورمه سبزی صدا میکنم. جمعمون صمیمیه و گرم... و چقدر از این موضوع لذت میبرم!

زندگیمون قشنگه... پستی داره، بلندی داره، ولی همین بالا و پایین هان که به زندگی معنی می بخشن!... حقیقتش اینه... سختیا آدمو به "خدا" نزدیک تر میکنن!

بارها این جمله رو از این و اون شنیده بودم که میگفتن: "با خدا باش و پادشاهی کن، بی خدا باش و هر چه خواهی کن... هیچ وقت درکش نمیکردم! هیچ وقت نمیفهمیدم چطور میشه با خدا پادشاهی کرد!

ولی الان میدونم... نه؛ نمی دونم! بلکه حسش میکنم...

قسم میخورم؛ بودن با خدا، مساویه با داشتن تموم چیزا!

بعضی وقتا اونقدر خدا رو واضح حس میکنی، که دلت میخواد بهش بگی: خدا جون... میشه بغلم کنی؟!

و ای کاش همه میدونستن آغوش خدا چه آرامشی داره! چه آرامشی...

من خوشبختم... کنار همسر و دخترم، خیلی خیلی خوشبختم!

گاهی برمیگردم به گذشته... به اتفاقاتی که برام افتاد و به وقایعی که باعث تغییر من شدن! به قول

حامد، اولش شوخی بودا... ولی شوخی شوخی، جدی شد!

عاشقی قشنگه... خیلی هم قشنگه به شرطی که طبق اصول باشه!

من قبل از ازدواج با حامد، عاشق شدم... اصلا هم نمیگم عشقم هوس یا یه حس زودگذر بود! اما

میگم که روی اصول نبود...

اولین چیزی که باعث شد جذب میلاد بشم، جذابیتش بود. وقتی توی جمع ها و مهمونیای دور

همی، همیشه ساکت می نشست یه گوشه، همین سکوتش باعث میشد که آدم برای نزدیک شدن

بهش و به اشتراک گذاشتن احساساتش، ترقیب بشه.

اما حامد... من عاشقش نشدم؛ ولی به خودم یاد دادم عاشقش باشم! یاد دادم محبت بدم و در

عوض هم چند برابر، محبت دریافت کنم. من یاد گرفتم و به خودم یاد دادم تا به خاطر خدا، عاشق

زندگیم باشم!

چقدر خوبه اگه از مشکلات زندگی، پلی بسازیم برای رسیدن به روزای بهتر... اونوقته که به جای له

شدن زیر آوار سختیا، روشن پا میذاریم و از بالا بهشون نگاه میکنیم؛ ار روی پلی که ساختیم...

زندگی به من یاد داد تحمل کنم؛ یاد داد راهمو، خودم پیدا کنم... هرچند اگر شوخی باشه!

ستاره خوابش برده و شاسخینی که شبنم بهش هدیه داده، هنوز توی بقلشه!

عروسکه از خودشم بزرگتره!

خم میشم و گونه اشو بوس میکنم. پتوشو بالاتر مکشم و چراغ اتاقشو خاموش میکنم.

میرم توی اتاق خودمون... اتاق تاریکه و حامد روی تخت دراز کشیده. نفسای منظمش خبر از خواب

بودنش میدن.

جلو میرم و کنارش خم میشم. بوسه ای به دستاش میزنم... دستای مردم؛ مرد زحمت کشم...

دستی به گونه ی ته ریش دارش میکشم و زیر لب میگم: مرسی که هستی حامدم!

لبخند میزنه...بازم مثل همیشه خودشو به خواب زده!

چشماشو توی تاریکی اتاق باز میکنه و میگه:خواهش میکنم خانوم خونه!

می خندم...آروم و بی صدا...

تلویزیون هنوز روشنه و صدای ضعیفی ازش به گوش جفتمون میرسه...صدای یه آهنگه!یه آهنگ
قشنگ...

"بگو هنوز هستی،بگو که اینجایی...بههم بتاب از شب،فانوس دریایی

به من که تاریکم،بی تکیه گاه و سرد...فاصله رو بشکن،بازم به من برگرد

بذار شبم با تو،ستاره بشماره...یکی تو این ساحل،امشبو بیداره

مثل قدیم بازم،ختم کلامم باش...موجا رو وحشی کن،ماه تمامم باش

بدون تو خونه،شبیبه زندونه...کسی نمی فهمه،کسی نمی دونه

هنوز توی گوشم،زنگ صدات مونده...تو ساحل قلبم،رد پاهات مونده"

خدایا...شکرت!

پایان

۱۳۹۳/۷/۶

ساعت:۲۰:۴۸

آلما رضوی